کتاب نگارستان
تألیف محمد بن احمد
انصاری شیرازی

کتاب نگارستان

کتاب نگارستان
تالیف محمد بن احمد
انصاری شیرازی

کتاب نگارستان

کتاب نگارستان تالیف محمد بن احمد انصاری شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای طرازندهٔ نگارستان وی نگارندهٔ بهارستان خاطر کرم دار
تازه کن بهارم را رقم صدق ده نگارم را دور دار از غبار دو جهان دانش
نبی و ولی و اولاد و شی حضرت سلطان فلک رقاب تقدیر
نگارندهٔ جمیع انس و جان نویسندهٔ قصهٔ کن فکان اعظم سلاطین
که سالکان مسالک قرب آزادی محمدت را جل اند و بار یافتگان
سرادقات کبریا از عهدهٔ شکر تا آلایش بعجز قایل مخبر
صادق و حبیب فایق خود را که هزار دستان سرای بستان
و ما ینطق عن الهوی است و هزار رنگ او رنگ نگارستان
ان هو الا وحی یوحی است بخطاب مستطاب نحن

نقص علیک احسن القصص شرف اختصاص ارزانی داشت
رایات معجز آیات نبوتش را ... نمایت و کلام نقص علیک
من انباء الرسل ما نثبت به فوادک ... ب و استعلای قاب
قوسین او ادنی برافراشت ... ملائکته یصلون
علی النبی یا ایها الذین ... علیه و سلموا تسلیما
... معجز نظام موصوف ... لا رطب و لا یابس
الا فی کتاب مبین ... لیف قدما و منظوی بر اخبار
انبیا و اساطیر سلاطین و تحیه حکما و مهوتا آداب طبع موزون
اصحاب درایت ... شحون و بموجب هل یستوی الذین
... والذین لا یعلمون و نوادر و وقایع و بدایع جهان
... جان غور نمود اثر اطوار و میمنه منجلی گشته با خلاق کریمه منحرف
... و ... ن آیاتنا ... من آیاتنا عجبا و احوالات
... چه غیرت افزا عبرت گرفته بمقتضای معانی لقد کان
فی قصصهم عبرة ... الباب نه از روی ارتفاع
... ج کامرانی مغرور گردند و نه در تنکنای ادبار پریشانی
... موم شوند و ... دانسته که عالم فانی اعتماد و اعتبار را
نشاید و عمر دولت انجامی بنا و انی نیابد تاریخ جهان ... ور و ...

درج است دران چه شهریار او چه بلبان ... در هر ورقی بعنوان کرفی یوم کذا
قد مات فلان بن فلان ابن فلان ... اکنون معروض آنکه
در اتفاقات کر بی بعد غرض اصلی از مدول و تاریخ و سیر
بجای اصحاب قنوت و ا ... خبر انهاست همه کس را بسهولت
میسر نه چه بعد از طی صحایف ... سطور این نوع واقعه حسرت افزا
ملحوظ میکرد و پس چنانچه صحف خواطر کاهگاه بمشاهده
از امثال این احوال عجایب مال مخطوط شود لاجرم جنانچه
بخاطر فاتر ذره بمقدار رسا ... ساقط از درجه اعتبار مجدد
این بسم مجد و الفقیر محمد بن احمد ... اصله الله الی سعادت السرمدی
این درج عدن از لجه سفاین عتیره و این جواهر آبدار از معادن
مولفات ارباب اخبار برچیده نثار بارگاه عرش اشتباهی
سازد که کانون کیوان با وجود علو مکان کمینه ... بستان
اوست و سلطان صاحب دیوان چهارم با آنکه عطیه بخش جهانست
کمینه حاجب و پاسبان او اعنی نواب ملایک حجاب زمانه باد
رو و فن علام قدرت قضا احکام چنانچه در باب سلمان گوید
سلطان قضا رای قدر قدر که چون او ... سلطان قدر قدر نبود است قضا
درة التاج اساطین سلاطین جم اقتباس غرة التاج اعاظم

خواقین سلیمان اساس ... قرة العین سید الشهدا
زهره شاخ دوحه زهرا ... مصدوق آیه وافی هدایه
و یهب لک بخلق ما یشاء و مصداق سیاق ای کاینات را
بوجود تو افتخار خاطر ملکوت ناظرش گنجینه اسرار جاوید و
انامل فیاضش مفتاح مقالید فتح نوید رهی زبادیه ارکان را
انامل را انامل تو بسر حد از و شده رهبر ترجمان برایین
الهی ترجمان آیات نامتناهی سدرة المنتهی عظمت و کبریا
ثمره شجره اصلها ثابت و فرعها فی السماء ای گوهر خورشید
فلک بر فلک همت تو ... با وجود عظمت قدر سهائی دارد
خرگه جاه تو بالای سموات زنند ... تا سها نیز بداند که سهایی دارد
سلالة العلویه و سلالة الموسویه ... شهی که در زبان هست بر ... [illegible]
دهان غنچه بشوید صبا بمشک و گلاب ... زبان بمدح شه کامکار بگشاید
نجیبه ذریه طیبه سیدة النساء العالمین مبین اسم همایونش
آیه کریمه هذا سلطان مبین ... گدا را چه یارا که نام شه آرد
بی عرض مدحت صریحا نگارد ... طریق ادب آنکه از روی اجلال
و دلیل مبین را از تنزیل آرد ... هذا اوان الدعاء نبت الی الجلال
کشتی فکر چو شد غرقه دریای ثنا ... سوی ساحل نتوان برد بجز بادعا

پاکا پروردگارا الحق آن بانوی مهین یعنی فاطمه بضعة منی
حیث قال سید المرسلین که این دولت را که محی شعار ملت و
ماحی مآثر بدعت است بظهور فرج قایم آل محمد صلوات الله علیهم
مقرون سازی و از ذوات قدسی سمات این دوشته صفات
ملکی ملکات او را از جمیع آفات و بلیات محفوظ داری رجا واثق است
که بدولت ابدی الاتصال و پرتو این اقبال بی انتقال

جیب جهان پر عجایب کند   وصنع نوارح غرایب کند

الحق چون در هر طرف این حدیقه خلد آیین نظر کنی گلستانی بینی پر از او

ای سوادت برخ ایام خال عنبرین   غیرت فردوسی و رشک نگارستان چین

عرایس ابکار حورات مقصورات فی الخیام مستور زند و از
هر گوشه این روضه نگار چین دوشیزگان و حور عین
کامثال اللؤلؤ المکنون منظور هر آینه بنگارستان
موسوم کردن روا است چنانکه کمال اسمعیل درین باب گوید

درین سفینه نظر کن بچشم معنی بین   که لعبتی عملی ما نه صورت چین است

و چون شاهد بوفور خط و خال نوادر اقوال و فرط نقش و نگار
غرایب آثار آراسته بی تکلف اگر پرتو قبول ذوی العقول
بر وجنات صفحاتش تابد بدان سزا   رسم بزرگان بود انصاف داد

کار

کار خسان نیست بجز خار خار   دیده انصاف که بینا بود
در شمر دگر چه که بینا بود   الهی بعزت باریافتگان معارک
وجعلنا لکم سلطانا مبینا که این پروکی تتق قبول را
از چشم زخم هر بو الفضول نگاه دار و این محمل نشین بادیه
فیهن خیرات حسان را از زاژخای هر تیره رای
بیازار جبهه اشرا به پرتو تحسین بیارای و جبینش را بزیور نور
آفرین مزین فرمای ای لطف و احسان تو باید تا آنچه بزبان
قلم آید مقبول و مستحسن نماید و گرنه معلوم که از دل شکسته چه آید
و از دست فرو بسته چه گشاید بر رای مهر انجلای مستخبران
بدایع احوال و مستحضران نوادر اقوال مخفی نخواهد بود که چون
درین صحیفه ایراد سوانح و قضایایی را که فی الجمله غرابتی داشته
باشد ملتزم است و اکثر آن وقایع منسوب بسلاطین ایام
و معرفت ایشان دخلی تمام دارد ایضاح مرام بدان وسیله
تذکار طبقات سلاطین و زمان متسلط هر یک علی وجه الایجاز
از مساعدت وقت مترقب است اما چون اظهار کیفیت ظهور
سلطنت بر خاندان و موجبات زوال دولت و استیصال
آن دودمان با آنکه دخلی تمام در انتظام کلام و توضیح مقام داشت

سررشتهٔ مقصود را از دست میرود و حرف مطلوب را از صفحه
مرغوب می ستر و بالضروره صرف عنان بکران بیان از ان
وادی نموده مناسب چنان نمود که سطری از ان حالات را
با فواید فرایدی که بقدر مناسبتی بسیاق داشته باشد
در حواشی این جریده مرقوم گردد و از انجمله بر حاشیه که بواسطه
ارتباط کلام در سلک تحریر منتظم میگردد آنرا رابطه دانند و
آنچه بنابر ازدیاد انتباه و رفع اشتباه بهمت تسطیر می باید
ضابطه بالجمله چون تمهید تتمه این حالات و توجه این مقالات
الحاق روابط و التصاق ضوابط منوط و مربوط بود و لهذا ایمای
بر تسطیر آن سطور و اظهار اهتمامی تحریر آن مزبور واقع شد
وهذا اوان الشروع في الموعود والاستمداد من الرؤف
الودود پوشیده نماند که هر نهال غرایب ثمر و هر دوحهٔ
بدایع اثر که بر جویبار این روضهٔ تازه سرکشیده آبش از
چشمه سار اخبار فن تاریخ و اخبار است نه آنکه این هم مقدار
چون افسانه گویان بیهوده و قصه خوانان قصهٔ حمزه حکایتی
چند غریب که اصلا از مایدهٔ صدق نصیبی ندارد در رشتهٔ
منتظم و ترتیب کشیده بلکه آنچه مسطور است از کتب معتبرهٔ این فن

قرن ما

چون تاریخ طبری تالیف محمد بن جریر ترجمه ابو علی محمد بلعمی
وزیر ال سامان تاریخ فتوح تصنیف احمد بن اعثم کوفی
ترجمه محمد بن احمد مستوفی تاریخ مروج الذهب مسعودی تاریخ
منتظم تصنیف عبد الرحمن مشهور بابن جوز تاریخ آل عباس ترجمه
یمینی ابی شرف جربادقانی وکشف الغمه تالیف علی بن عیسی
اربلی جامع الحکایات تصنیف نور الدین محمد عوفی تاریخ مرآت الجنان
عبد الله یافعی یمینی تاریخ جامع التواریخ خواجه رشید وزیر
تاریخ گزیده نزهت القلوب حمد الله مستوفی وصایای خواجه
نظام الملک تاریخ قوام الملکی قاضی قوام الملک ابرقوی
طبقات ناصری تصنیف منهاج بن سراج جرجانی تاریخ وصاف
عبد الله ابن فضل الله شیرازی تاریخ فخر الدین داود بناکتی مجمع
النوادر احمد مشهور بنظامی عروضی سمرقندی ظفرنامهٔ
مولانا شرف الدین علی یزدی تاریخ جهانگشای خواجه نظام الملک
جوینی مجموعه تالیف رومی مطلع السعدین عبد الرزاق سمرقندی
روضة الصفا محمد خاوندشاه بلخی المشتهر بمیرخواند حبیب السیر
غیاث الدین بن همام الدین المشتهر بخواند میر تذکرة الشعراء
دولتشاه بن بختی شاه مجالس النفایس امیر علیشیر و غیرهم

مستخرج و مستنبط است اگر بعضی از انهار طبع سلیم و سلیقه مستقیم
خارج حیطه امکان نماید چون بکتب مذکوره رجوع فرموده نقل را
مطابق منقول عنه یابند امید که فقیر را در وقوع آنها معذور
خواهند داشت نیست بر عاقل بغیر از نقل کار و نظر بر تکذیب
واستغراق این کمینه نخواهند گماشت والعذر عند کرام الناس
مقبول در بعضی تواریخ مسطور است که نزار بن معد بن عدنان را
که در سلک اجداد پیغمبر ما علیه التحیة والثنا منسلک است سه پسر
والاگهر بلکه اختر خورشید اثر یکی را انصر و دیگری را ربیعه و سیوم را
ایاز نام بود سه یگانه هریک بجودت طبع و حدت ذکا و شمول تفرس
و وفور تحدس بیقرینه و همتا بودند پدر بزرگوار خواست که کوکب
مطالع بختیاری هریک موجب مفاد قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ
فَانْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُجْرِمِينَ راحل تجارت و
واکتساب نموده بر مدارج عزت و کمال و درج و دانش اوج
افضال ارتقا نماید لاجرم از روی عطوفت بدیشان گفت

بجرم خاک که گردون نگاه باید کرد | که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
سفر مربی مرد است و آستانه جاه | سفر خزانه عقل است و اوستاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای | نه جور اره کشیدی نه جفای تبر

ایشان نیز

ایشان نیز حسب الاراده پدر نامور روی بوادی سفر نهاده
بمطالعه بلدان و معاشرت خلدان و کسب مجد و معالی و صحبت
افاضل و اعالی اوقات میگذرانیدند ای دل بجست و جوی
هنر در جهان بگرد | شاید که آوریش بهم حیلتی بدست

مرو آن مجو که در که و بیگه نشان علم | جوید بهر دیار بر هوشیار و مست
کز علم تا نیافت سرور اقران خویش گشت | وز مرد عذر او بر احباب روشنست

تا آنکه در اثنای اسفار ساربانی بدیشان دوچار شده از شتر
گم شده خود تجسس نموده نخست برادر مهتر نصر مبادرت نموده
گفت آن شتر را یک چشمش کور است گفت آری و برادر دیگر ربیعه گفت
یک دندانش شکسته است دیگری گفت ظاهرا یک پایش لنگست

زان نشانها که بود روشن و راست | شبهت از پیش ساربان برخاست

بدو گفتند این راهی که ما آمده ایم بگیر و برو تا بمقصد رسی
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی و ایشان از و در گذشته بتدریج
طی مسافت میکردند ساربان هرچند قطع مسافت جبال و سهول
و تلال نموده چون از شتر نشانی نیافت برگشته از پی مسافران
شتافت و باز از گم شده خود تجدید استفسار نمود

گفتا زین راه تا بیک و تنگ | پایم از تاختن بداشت درنگ

در نوشتم بسی گریوه و کوه / وز تک و پو بیامدم بستوه

دیده گروی ازان رمیده ندید / دیده چه بود که اثر بدو ندید

باز دیگری یکی ازان سه برادر گفت بار آن شتر یکطرف روغن و یکطرف
شهد است ساربان تصدیق فرمود دیگری گفت سر بار زنی طناز
غدار و آن دیگر بزبان آورد که آن حمیله باردار است

چنگ در زد روان بدامنشان / برادران سوگند مغلظ خوردند که ما

شتر را ندیدیم بلکه نشنیدیم القصه میان ایشان نزاع انجامید
داوری پیش حاکم بگران یافتی جر همی بردند آخر کار بدانجا
انجامید که جوانان را بتقیید سپردند اتفاقا بعد از چند روز شخصی براعی
بصاحب داده بشارت ساخت اخوان الصفا نزد حاکم بوضوح پیوست

گفت باشه که من بدولت شاه / یافتم آنچه یاوه گشت براه

شتر و بار هر چه بود برو / وان عروسی که بد سوار برو

ملک ازان جوانان ملک سیرت خجل گشت و عذرخواهی نمود چون
آثار نجابت در جبین ایشان هویدا بود در رعایت ایشان
کوشیده در حریم خود منزلی جهت ایشان مقرر نمود و با ایشان
همه وقت صحبت داشتی روزی بتقریبی سخن شتر در میان آورد
و سر آن حال از ایشان استفسار نمود نصر گفت از راهی که می آمدیم

۱۵۴

چنان مشاهده افتاد که یکجانب راه علف و خار و خاشاک از صدمت
چرا پاک شده و جانب دیگر بحال خود بود بخاطر رسید که این شتر کور تواند بود

همه یکسویه دیدم اندر راه / خوردنش از درخت و خار و گیاه

نقش بستم که یکطرف کور است / کشش یکسوی در چرا دور است

رسید عرض نمود که من گفتم که یک دندان ندارد بنا بر آن بود
که اثر نقصان دندان در علف ظاهر بود و اما گفت سبب لنگیش
بواسطه کشیدن پای در اثنای راه بیان کرد

بار دیگر برادر مهتر / داشت معروض نزد آن سرور

گفت اول و می که از من رفت / ماجرا از انگبین و روغن رفت

آنچنان بد که در خس و خاشاک / دیدم آلایشی چکیده بخاک

مگس افکنده بود یکسو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور

از هجوم مور تفرس روغن نمودم و از ازدحام مگس استدلال عسل کردم دیگر گفت

آنکه بروی سوار گفتم زن / از نشان دو پاش بردم ظن

و از حوالی پای گیاهی چند چیدم و بوئیدم از قوت بهیمی در هیجان
آمده با خود گفتم که این مرد نیست که زن باشد نفس ازان بوی
در گداز آمد و یک شهوت در اهتزاز آمد و آن یک که حکم حمل
سر نشین کرده بود گفت دیدم آنجا که نقش پایش ثبت گشته بود آنجا که نقش دو دست

گفتم آن حامله گرانبار است   کز زمین خواستنش دشوار است
فی الواقع چون همه دلایل ایشان سنجیده و معقول بود ملک را
مقبول افتاده در تعظیم و تکریم ایشان افزود و در احترام
ایشان کوشیده و همواره بصحبت ایشان رسیده محظوظ گشتی
و هر روز جهت ایشان تحف و هدایا ارسال داشتی و از جمله
روزی ظرفی شراب و بره جهت کباب فرستاد و چون شکوه
مجلس سلطان ایشان را از اظهار لطایف و ظرایف مانع آمدی
یکبار از پس دیوار گوش بر آواز ایشان داشت و ایشان غافل
لب نگشاهی اگرت نوشهاست   کز پس دیوار بسی گوشهاست
یکی گفت انگور این شراب از گورستانست دیگری گفت این بره
پرورده شیر سگ است و آن یک بزبان آورد
کین ملک نه ز شاه اندوز است   بلکه از پشت مطبخی زاد است
ملک چون ازین ماجرا آگاه گشت بغایت متألم گردید چراکه
نقد ادراک ایشان بر محک امتحان تمام عیار آمده بود فی الفور
باغبان را طلبید و کیفیت باده استفسار نمود و آنچنان بود که
ایشان گفته بودند و چوپان را طلبید و حقیقت بره پرسید
چوپان گفت مادر این بره را گرگ خورده بود و هم دران اوقات

سگی زاییده بود

سگی زاییده بود بنابرین بره را بشیر آن سگ پروردم چون این
دو حکم بوقوع انجامید ملک را اضطراب بیشتر شد و بجانب مادر
شتافت و سر آن قصه از مادر استکشاف کرد مادرش بعد از
مبالغه بسیار گفت بلی اگر میکشی و اگر میبخشی روزی در حرم نشسته
بودم یکی از طباخان پدرت جوانی صاحب جمال بود و بجهت
من طعام بحرم آورده بود و مدتی مدید بود که او را با من میلی بود
و فرصت نمی یافت تا دران روز اتفاق افتاد و ظن من
بران غالب است که تو دران روز حاصل شده و دیگر حکم تراست
خواهی بخشش و خواه بکش رای رای تست   اما چون پادشاه
از سر کار آگاه شد عرق حمیتش در حرکت آمده هر ساعت
میخواست که مادر را پاره پاره کند باز خود را تسکین میداد
القصه بوثاق آن سه یگانه آفاق آمد و بتقریبی ماجرای
مذکور را در میان آورد و جوانان چون علاج بغیر از اقرار
ندیدند برادر مهتر گفت چون کیفیت شراب مدام راحت است
نه اندوه و ملالت حاصل میشود و چون ازین شراب جرعه آشامیدم
بغیر از اندوه و الم هیچ ندیدم پس معلوم شد که شراب را خلاف
خاصیت است جز این نتواند بود که تاکش از خاک ارباب هلاکست

دیگری گفت که چون لقمهٔ از این گوشت بره تناول نمودم لعابی
در دهانم بهم رسید واستخوان پهلویش نیز با استخوان پهلوی سگ
میمانست بخاطرم گذشت که این بره از شیر سگ پرورده شده
وان دیگری از کمال انفعال وخجالت گفت چون درین ایام خبری
بغیر از حکایت نان واشش از خدمت سلطان استماع نرفت

نامدت هیچ ره سخن بزبان — که نبود بجز ان حکایت نان
کرد روشن و اصل تسمیه ضمیر — که خمیر است نسبتش بسیر

پس پادشاه جوانان را نوازش بسیار نمود ونصفی از مملکت
خود را بدیشان داد و بهر کدام از حرم خاص خود دختری از انها داد

در احوال حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیه واله وسلم

نسب شریفش برین موجب است محمد صلی الله علیه وسلم بن عبدالله بن عبدالمطلب
بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب
بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه
بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان تا حضرت
اسمعیل مختلف است والده اش آمنه بنت وهب بن عبد مناف
بن زهره بن کلاب ولادت همایونش روز جمعه وقت طلوع آفتاب
هفدهم ربیع الاول عام الفیل در زمان انوشیروان عادل در مکه معظمه

پدرش پیش از تولد آنحضرت وفات یافت ومادرش در شش سالگی
رحلت نمود وجدش در هشت سالگی وبعد از ان عمش ابوطالب
کفیل امور ایشان شده ودر دوازده سالگی بر سبیل تجارت
بجانب شام تشریف برده ودر بیست وپنجسالگی جهت خدیجه کبری بتجارت
بشام رفته بعد از معاودت او را بخواست ودر سی وپنجسالگی
چون قریش تعمیر خانه کعبه میکردند حجر الاسود را بدست
مبارک خود در رکن عراقی نصب کردند وچون سن شریفش بچهل
رسید در روز دوشنبه بیست وهفتم رجب وقت چاشت
در غار حرای مکه جبرئیل علیه السلام بر وی آمده پنج آیت از سوره
اقرأ باسم ربک الذی خلق بر وی خواند وبدعوت مامور شد
نخستین کسی که تصدیق آن سرور نمود حضرت امیر المومنین
علی ابن ابی طالب علیه السلام وخدیجه کبری بود وسه سال
دعوت در خفیه بود وبعد از ان آشکارا شده قریش ایذای
مسلمانان میکردند لاجرم در سال پنجم از بعثت بعضی از مسلمانان را
که یکی از ان جعفر طیار بود بجانب حبشه هجرت نمود ودر سال
هفتم جمیع کفره قریش با هم قرار دادند که با بنی هاشم
مناکحه ومعامله نکنند وعهدنامه نوشته از در خانه کعبه آویختند

و در سال یازدهم که ابوطالب رحلت نموده آنحضرت در
کنف او از شر اعدا محفوظ بود و در همین سال بعضی از مردم
مدینه بیعت کردند و در سال دوازدهم قضیهٔ کثیر الابتهاج
معراج روی نمود و در سال سیزدهم هفتاد و سه زن از
عباد مدینه ایمان آوردند آنحضرت مصعب بن عمیر را
بدانجا فرستاد و هم درین سال هجرت بمدینه واقع شد و در سال
دوم از هجرت سیدة النسا فاطمة الزهرا را با علی مرتضی
بفرمان حق جل و علا مناکحه فرمودند و مدت ده سال که در
مدینه بود پنجاه و شش نوبت لشکر بر سر اعدا فرستاد و بیست و
هفت نوبت بنفس نفیس متوجه غزا شده از انجمله نه جنگ
اتفاق افتاد اول بدر که اکثر عظمای کفرهٔ قریش چون ابوجهل و
عتبه و شیبه کشته شدند و بعضی اسیر شدند دوم احد که درین
غزوه دو دندان مبارک آنحضرت شکست و عمش سید الشهدا
حمزه شهید گشت سیوم غزوهٔ بنی مصطلق بود که دران غزوه
از کفار سه کس کشته شدند و زنان و اسباب ایشان بدست
بدست افتاد چهارم غزوهٔ خندق است که ابوسفیان
ده هزار کس از قریش و جهود و اعراب بدوی بهم رسانیده

بحوالی آمدند

بحوالی مدینه آمدند و حضرت حسب الصلاح مسلمانان و بفرموده
سلمان فارسی گرد بر گرد مدینه خندق کرده و درین غزوه
عمرو بن عبدود که با هزار سوار برابر میشد بذو الفقار
امیر المومنین علی علیه السلام کشته شد و باقی کفار از ان حرب
و ضرب توهم نموده فرار نمودند پنجم غزوهٔ بنی قریظه است
که جهودان خلاف عهد نمودند در وقت محاصره مدینه با عدا پیوستند
و بعد از هزیمت اعدا بقلعه که در حوالی مدینه بود متحصن شدند
بعد از تسخیر قلعه نهصد مرد ایشانرا گردن زدند و کودکان ایشانرا
اسیر کردند ششم غزوهٔ خیبر است که آن هفت قلعه بود و فتح آن
بنیروی بازوی کشورگشای شاه ولایت پناه میسر شد هفتم فتح
مکه است و درین غزوه حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
پا بر دوش مبارک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
نهادند که حرم مکه را از لوث اصنام پاک سازند و اکثر قریش
مسلمان شدند و بیست و چهار کس از کفره بقتل رسیدند هشتم غزوه
حنین است که اول مسلمانان شکست یافتند و در آخر غالب
آمدند و هفتاد تن را از کافران که با قبیلهٔ ثقیف و هم دران
واقع شد بکشتند و زنان و فرزندان ایشانرا اسیر کردند نهم

زهی نقد
ز مهر شه

غزوه طایفست که همین دو طایفه از معرکه گریخته بقلاع درآمدند
حضرت بمحاصرهٔ ایشان مشغول گشته هفده شبانه روز
جنگهای عظیم واقع شد بعد از انکه حضرت از انجا کوچ کرده
بمنزل جعرانه نزول فرمودند اکثر سواران بملازمت آمدند
و اسلام قبول کردند و در سال ششم از هجرت هفت
رسول بهفت پادشاه فرستادند و ایشانرا بدین مبین دعوت
کردند اسامی این هفت رسول اینست اول عبدالله حذافه
سهمی را بخسرو پرویز پادشاه عجم دوم دحیه کلبی را بهرقل پادشاه
روم سیوم عمرو بن امیه ضمری را بنجاشی پادشاه حبشه
چهارم حاطب بن ابی بلتعه را بمقوقس حاکم اسکندریه پنجم شجاع بن
وهب را بحارث والی شام ششم سلیط بن عمرو عامری را
بهوازن صاحب یمامه هفتم علاء حضرمی را بحاکم بحرین ارسال داشت
بغیر از نجاشی و منذر بن ساوی ملک بحرین بشرف اسلام رسیدند
و در سال دهم از هجرت که حضرت با اهل بیت فرمودند
بعد از مراجعت در منزل غدیر خم حضرت امیرالمومنین علی را
وصی و خلیفه و نایب خود گردانید و ازواج مطهرات و اصحاب
تهنیت حضرت امیر رفتند و چون سن شریف حضرت رسول

بشصت و سه

بشصت و سه سال رسید در ربیع الاول سال یازدهم از هجرت
بجنت الفردوس انتقال فرمود

در احوال حضرات عالیات ائمه معصومین علیهم السلام

ز بعد معرفت کردگار لم یزلی — نبی شناسم از ان پس علی و آل علی
خدا است آنکه تعقل نمودن کنهش — برون نهاد قدم از حدود محتملی
نبی است آنکه بود در مدارس تحقیق — بری کتاب کمالش ز نکته جدلی
علی است آنکه کند از دو برق لمعه تیغ — حسود را که بود نقد بوته دغلی

امیرالمومنین علی ابن ابی طالب
بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف پسر عم رسول الله
و زوج بتول پارساست و اولین امام است از ائمه اثنا عشر
والده اش فاطمه بنت اسد کنیتش ابو الحسن و ابو تراب لقبش
مرتضی مولد خجسته اش بعد از عام الفیل بسی سال روز جمعه
سیزدهم رجب در درون خانه کعبه امامتش سی سال و
کسری و در ایام خلافت سه بار با اهل نفاق و شقاق مقاتله
نمود اول جنگ جمل که آن خوارج را ناکثین خوانند و در جمادی الاخر
سنه ست و ثلثین در بصره واقع شده در معرکه طلحه و زبیر
که باعث فتنه بودند کشته شدند دوم صفین که در صفر سنه سبع
و ثلثین با معاویه [illegible] و مردم شام که ایشانرا قاسطین خوانند

در موضع اتفاق افتاده است و قریب تماری کشت دران جنگ
هشتاد و هزار خارجی بدرک اسفل رفتند و ازینجانب عمار یاسر و
اویس قرنی درجه شهادت یافتند سیوم حرب نهروان
و ایشان از مارقین خوانند در سنه ثمان و ثلثین در موضع نهروان روی
نمود و همه ایشان بر تیغ جهاد کشته شدند نه تن از ایشان فرار
نمودند و ایشان شش هزار کس بودند مدت عمر شریفش شصت و
سه سال همسن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شهادتش در نوزدهم
رمضان المبارک سنه اربعین زخم ابن ملجم ملعون که بر آن حضرت
ضربت زد و در محراب مسجد کوفه در شب جمعه بیست و یکم رمضان
بفردوس اعلی خرامید مشهد مقدس ایشان نجف است و
دار الخلافه اش بغداد و اولاد امجادش بیست و هفت ذکور و
اناث اول حضرت امام حسن دوم حضرت امام حسین و سیوم
محمد حنیفه و چهارم عمر پنجم عباس ششم جعفر هفتم عبد الله
هشتم عثمان نهم محمد اصغر دهم عبد الله یازدهم یحیی
اناث اول زینب کبری دوم رقیه سیوم ام جعفر چهارم ام صفیه
پنجم فاطمه ششم رقیه صغری هفتم ام هانی هشتم ام الکرام
نهم ام جعفر دهم امامه یازدهم ام سلمه دوازدهم میمونه

سیزدهم خدیجه

سیزدهم خدیجه و حضرت امام حسن علیه السلام امام دوم است
و پدرش علی مرتضا است و مادرش حضرت فاطمه زهرا بنت
رسول خدا است کنیت همایونش ابو محمد لقبش زکی ولادتش
در مدینه روز سه شنبه پانزدهم رمضان سنه اثنین من الهجرت
امامتش هفت سال و چهار ماه و شانزده روز شهادتش بسوده
الماس نفرموده معاویه بن ابی سفیان در روز پنجشنبه
هفتم صفر سنه تسع و اربعین عمر شریفش چهل و هفت سال
مرقد منورش گورستان بقیع در مدینه طیبه اولاد نبی پانزده اند
ذکور اول زید دوم حسن سیوم عمر چهارم قاسم پنجم عبد الله
ششم عبد الرحمن هفتم حسین هشتم طلحه نهم اسحق اناث اول
فاطمه دوم عبد الله سیوم ام سلمه چهارم رقیه پنجم زینب
ششم ام هانی و حضرت امام حسین علیه السلام امام سیوم است
پدرش علی مرتضی مادرش حضرت فاطمه بنت رسول خدا کنیت
همایونش ابو عبد الله لقب شریفش سید ولادتش در مدینه در سلخ
ربیع الاول سنه ثلث من الهجرة امامتش دوازده سال شهادتش
نفرموده یزید پلید بسعی عبد الله زیاد روز جمعه دهم محرم
سنه احدی و ستین بکربلا مشهد سدره مرتبه اش حایر کربلا عمر شریفش

شش
پنجاه و هفت سال و سه ماه و ده روز اولاد امجادش هفت تن
ذکور علی اکبر و علی اصغر و علی زین العابدین و عبدالله و جعفر
اناث سکینه و فاطمه و امام زین العابدین امام چهارم است
پدرش امام حسین ع مادرش شهربانو بنت یزدجرد شهریار
پادشاه عجم کنیت همایونش ابومحمد لقب مبارکش سجاد ولادتش
روز یکشنبه پنجم شعبان سنه ثمان و ثلثین در مدینه امامتش
سی و چهار سال شهادتش بزهر بفرموده ولید عبدالملک مروان
در روز شنبه دوازدهم محرم سنه خمس و تسعین عمر شریفش پنجاه و
هفت سال مرقد مبارکش بقیع مدینه اولادش پانزده نفر ذکور محمد باقر
زید عمر عبدالله حسن حسین اصغر عبدالرحمن سلیمان علی محمد اصغر
اناث خدیجه فاطمه علیه ام کلثوم امام محمد باقر علیه السلام
امام پنجم است پدرش زین العابدین مادرش ام عبدالله
دختر امام حسن کنیت شریفش ابوجعفر لقبش باقر ولادتش روز شنبه
سیوم صفر سنه ثمان و خمسین در مدینه امامتش پانزده سال و دو ماه و
بیست و پنج روز شهادتش بزهر بفرموده ابراهیم بن ولید
عبدالملک مروان در روز شنبه هفتم ذی الحجه سنه اربع عشر و مایه
عمر شریفش پنجاه و هفت سال مرقد منورش بقیع اولادش هفت نفر

ذکور امام

ذکور امام جعفر صادق علیه السلام عبدالله اصغر اناث زینب
ام سلمه و امام جعفر صادق علیه السلام امام ششم است پدرش
امام محمد باقر مادرش ام فروه دختر قاسم بن محمد ابی بکر
کنیتش ابوعبدالله لقبش صادق ولادتش روز دوشنبه هفدهم
ربیع الاول سنه ثلث و ثمانین در مدینه عمر شریفش سی و سه سال و
دو ماه شهادتش بزهر بفرموده جعفر دوانقی در شوال سنه
ثمان و اربعین و مایه مشهد شریفش بقیع عمر شریفش شصت و پنج سال
اولادش ده نفر ذکور امام موسی کاظم و اسحق و اسماعیل عبدالله
عباس علی اناث ام فروه فاطمه اسما و موسی کاظم امام
هفتم است پدرش امام جعفر صادق علیه السلام مادرش حمیده بربریه
لقبش کاظم کنیتش ابوالحسن ولادتش روز یکشنبه هفتم صفر سنه ثمان
و عشرین و مایه در منزل ابوا که امامتش بیست و هشت سال و نه ماه
شهادتش بزهر بفرموده هارون الرشید در بیست و چهارم
رجب سنه احدی و ثمانین و مایه در بغداد مقبره شریفش در مقابر
قریش عمر شریفش پنجاه و هفت سال ولادتش سی و هفت نفر
امام علی رضا علیه السلام زید ابراهیم عقیل هارون حسن حسین
عبدالله اسمعیل محمد احمد مهدی یحیی اسحق عباس ابوالقاسم

حمزه عبد الرحمن قاسم جعفر الصغری اناث خدیجه ام فروه اسما
علیه فاطمه الکبری فاطمه الصغری ام کلثوم آمنه زینب ام عبد الله
زینب الصغری ام القاسم حکیمه اسما الصغری محموده امامه
میمونه و امام رضا امام هشتم است پدرش امام موسی کاظم
مادرش سریه کنیتش ابو الحسن لقب همایونش رضا رضا شد رضا چون
رضا بودش این ولادتش روز پنجشنبه یازدهم ذی قعده سنه
ثمان و اربعین و مایه امامتش بیست و یکسال و پنجماه شهادتش بزهر
بفرموده مامون در صفر سنه ثلاث و مائتین مشهد مقدسش
سناباد طوس عمر شریفش پنجاه و یکسال اولادش محمد تقی ابو جعفر ابو الجواد
ثانی ابومحمد الحسن جعفر ابراهیم حسین و امام محمد تقی امام نهم است
پدرش امام رضا علیه السلام مادرش خیزران کنیتش ابو جعفر
لقبش جواد ولادتش در مدینه شریفه در پانزدهم رمضان سنه
خمس و تسعین و مایه امامتش هفده سال شهادتش بزهر بفرموده
معتصم در سه شنبه آخر ذی قعده عشرین و مائتین در بغداد
مرقد شریفش در جنب جدش امام موسی علیه السلام عمر شریفش
بیست و پنج سال و دو ماه اولاد امجادش چهار نفر ذکور امام
علی نقی و موسی اناث فاطمه و امامه علی نقی علیه السلام

امام دهم است پدرش امام محمد جواد و مادرش سمانه کنیت شریفش
ابو الحسن لقب همایونش نقی ولادتش پانزدهم ذی الحجه سنه
اثنی عشر و مائتین در موضع صریا در مدینه شریفه امامتش سی سال و
شش ماه و بیست و هفت روز شهادتش بزهر بفرموده معتز
عباسی در روز دوشنبه رجب سنه اربع و خمسین و مائتین در
سامره مرقد شریفش در مقابر قریش آنحضرت را چهار فرزند
بوده ابومحمد الحسن العسکری و حسین و جعفر الکذاب و یک دختر عالیه
نام بعضی عالیه را نام نبرده‌اند و علی را می‌افزایند امام حسن عسکری
علیه السلام امام یازدهم است کنیت شریفش ابومحمد لقب خالص
در لی و هادی ولادت آنحضرت روز دوشنبه رابع ربیع الآخر
سنه اثنی و ثلثین و مائتین بوده در مدینه و در اکثر روایات احدی
و ثلثین و مائتین بوده والده آنحضرت ام ولد است در زمان
معتمد عباسی جمعه هشتم ربیع الاول سنه ستین و مائتین بروضه
رضوان خرامید در پهلوی پدر بزرگوار مدفون شد طبرسی
گوید که اعدا در دادن زهر اهتمام تمام داشتند حضرت
امام بدان جهت رحلت فرمودند و همچنین جمیع ائمه علیهم السلام
بشهادت رسیدند و آنحضرت را غیر از خلف دایم و حجت قایم

فرزندی نبود امام محمد مهدی امام دوازدهم است پدرش
امام حسن عسکری مادرش نرجس خاتون کنیت همایونش ابو القاسم
لقب خجسته اش حجت و قایم الامر ولادت شریفش روز جمعه
پانزدهم شعبان سنه خمس و خمسین و مایتین سن شریفش و
امامتش خداداد اندعز و علا در کودکی علم و حکمت بمرتبه آموخت
که بعیسی مریم و یحیی و خضر علیهم السلام سبق آموخت و انحضرت را
دو غیبت دست داد و آن معتمد عباسی در سنه خمس و ستین
و مایتین درین غیبت میان انحضرت و صلحاء امت هفتاد و چهار
سال آمد و شد میشد و در شعبان ثلاث و عشرین و ثلثمایه در زمان
راضی عباسی آن توجه بعد از موت علی بن محمد السمری منقطع شد
و این اول غیبت کبری است صاحب کشف الغمه گوید که من
اکثر اوقات قضیه غریبه اسمعیل میرقلی را که درین زودی روی نموده
بود بنابر غایت غرابت میگفتم قضا را یکی از حضار گفت من
شمس الدین پسر صلبی اسماعیلم مرا آن حسن ظن اتفاق افتاد
خوشش آمد و از و سوال کردم که ران پدرت را در وقت عرض
مرض دیده بودی گفت نه دران وقت خرد بودم اما بعد از
صحت مشاهده کردم که موی از ان رسته بود و شرح آن قضیه آنست

العراک

که در زمان مستنصر

که در زمان مستنصر عباسی اسماعیل میرقلی را ریشی بر ران
راست پیدا شد و هر چند معالجه میکردند به نمی شد آخر
در خود را بسید رضی الدین طاوس گفت سید جراحان را
طلب داشت و از ایشان علاج پرسید ایشان باتفاق گفتند
که علاج این ریش در غضب است از دست ما نمی آید زیرا که این ریش
در حوالی رگ اکحل است و قطع این ماده احتمال انقطاع
آن رگ هست و انقطاع مستلزم هلاکست چون دران وقت سید
متوجه بغداد شد او را نیز همراه برده جراحانرا طلبید و انیشانرا
نمود ایشان نیز همین سخن گفتند اسمعیل گوید که چون قطع از حیات
کردم مرا رقت آمد متوجه مشهد مقدس سامره گشتم و از درماندگی
و دردمندی و خستگی روی بقبله دعا آوردم و شبها احیا میداشتم
و از ایمه هدی استغاثه میکردم تا روزی بواسطه تطهیر بدن بکنار
دجله رفتم و طهارتی کردم در وقت رجعت چهار سوار دیدم
همه شمشیرها بر میان بسته یکی دران میان جامه کرباسی داشت
و نیزه در دست بمن رسیدند من سلام کردم ایشان جواب دادند
و آن کرباسی پوش نیزه دار بجانب من آمد و گفت تو فردا از دو
اهل و عیال خود خواهی رفت گفتم آری گفت میخواهی که زحمت را

نیک کنیم گفتم چه مدتی است که از پی معالجه در اطراف و
جوانب سرگردانم و اکثر حکما درین باب حیرانند گفت پیش آی تا
زخمت را ببینم پیش رفتم وی دست دراز کرد و دریش مرا بدید
و بفشرد و چنانکه بیتاب شدم پس سواری دیگر بمن گفت افلحت
یا اسمعیل مرا از شناختن او تعجب آمد گفتم افلحنا افلحتم انشاء الله
تعالی و یکی دیگر از آن سواران گفت این حضرت امام است علیه السلام
من بیتاب شدم و روی در رکاب نصرت آیاتش مالیدم و
بسیار بوسه دادم و از عقبش میدویدم آنحضرت گفت برگرد من گفتم
هرگز از خدمت جدا نخواهم شد بار دیگر سر واپس کرد و گفت
برگرد که صلاح در آنست من همچنان در رفتن تعجیل میکردم و بر
نمیگردیدم آن نیزه دار دیگر گفت شرم نداری که سخن امام علیه السلام
نمیشنوی بالضروره توقف نمودم آنحضرت چون از من اندکی
بگذشت روی بمن کرد و گفت چون بغداد روی مستنصر خبری
بتو دهد زنهار که نستانی و از نظرم غایب شد پس متوجه مشاهد علیه
شده سواران را که دیده بودم با مردم بیان نمودم گفتند چرا
زخمت خود را با امام علیه السلام ننمودی گفتم نمودم از ذوق مرا یاد
زخم نیامده بود که ببینم که چگونه شده است چون ران راست خود را

ملاحظه نمودم

ملاحظه نمودم از آن جراحت اثری نمودار بود و جای آن زخم
موی برآورده پنداشتم غلط کرده ام و آن زخم بر ران
چپ منست چون آن را نیز ملاحظه نمودم اصلا زخم ظاهر نبود
مردمان چون معجز را ملاحظه نمودند هجوم نموده لباس مرا
بجهت تبرک از هم کندند نزدیک بآن رسید که پایمال شوم
خدام آن عتبات عالیات مرا از آن بیرون بردند و یکیک
مرا طواف میکردند پس از آنجا متوجه بغداد شدم و چون
مردم شهر بر آن اطلاع یافتند بی نهایت بر سر من جمع شده
هیچ نمانده بود که مرا خفه کنند و در آن اثنا سید رضی الدین
واقف شده خود را بمن رسانید و مرا از آن مهلکه برهانید وزیر
خلیفه نیز مرا طلبیده قصه از من پرسید من شرح کردم آنچه
دیده بودم وزیر تمامی حکما و جراحان را طلبیده از حکما پرسید
که بر تقدیری که زخم اسمعیل را قطع کنند و او نمیرد و در چند گاه
نیک شود همه گفتند دو ماه را احتمال دارد که زخم نیک شود
فاما اثر آن زخم بر طرف نمیشود و مغاکی در و میماند و موی نمیروید
گفت چند وقتست که زخم درویش را دیده اید گفتند چهار روز از
اشارت من کرد و گفت جای زخم را بنمای من زخم ران خود را

برهنه کردم یکی از حکما گفت هذا عمل المسیح حضرت سید بعزه رد
وبیهوش افتاد واهل مجلس همه متحیر شدند وزیر مرا نزد مستنصر
برد او نیز بعد از آن که حاضر شد براعجاز هزار دینار پیش
من نهاد ومن حسب الامر قبول نکردم وشمس الدین محمد مذکور
گفت که در زمستان که پدرم رحل اقامت انداخته بود در بغداد
بامید این دولت هرچند روزی بدان مرده رفته باز می آمد
چنانچه در اثنای آن زمستان چهل نوبت بلکه زیاده آمد وشد
نموده بود اللّهمّ ارزقنا شرف لقائه واحشرنا
تحت لوائه در بعضی کتب اخبار مسطور است که چون
عبدالملک مروان علیه السخط والنیران شنید که دیوان
بفرمان حضرت سلیمان علیه السلام بیابان اندلس را بقرب
بحر ظلمات شهرستانی بطریق طلسم از مس ترتیب داده اند
بنا برین نشانی باسم موسی نصیر حاکم آن دیار نوشت که بدانجا
رفته آنچه از غرایب آن آثار بوقوع ظاهر شود اعلام نماید
موسی نصیر مردم جهاندیده صاحب بصیرت را همراه کرده
بدان صوب توجه نموده چهل شبانه روز قطع آن بیابان بیکران
نموده بمقصد رسیدند زمینی دیدند در غایت نزاهت وابهی

درکمال لطافت

درکمال لطافت که کس نشان ندهد در جهان چنان کشوری موسی
از گرد راه بحوالی آن بنا آمده هرچند که حقیقتی از در استفسار
نمایند ایشان هر چند در آن بیابان بی پایان

که کس ندیده فرازش بگر بچشم ضمیر — که کس ندیده نشیبش بگر بپای گمان
ز تنگ عیشی پرورده باشند درو همانی — ز استخوان سیاه فوز چرخهای گران
کسی بروز سپید و شب سیاه درو — بجز کبودی گردون ندیده هیچ نشان

شرط تفحص تقدیم رسانیدند ملاحظه نمودند که اگر آن بنا را باب
رسانیده اند واز مس واز زر تخته کرده اند از آن مایوس شده
بخاطر آورده اند که در پهلوی آن برج دیواری که مجاز آنجای
باشد برآرند پس دیواری بارتفاع سیصد گز از گچ و سنگ
برآوردند و دیگر امکان نقل آلات نبود و بیست و ده ارش می ماند
که مساوی شود و معماران بالای آن کوشکی بارتفاع صد و هشتاد
ارش مرتب داشتند و هنوز سی ارش دیگر می بایست نردبانی
سی ارش ساخته برانجا نهادند پس موسی ندا در داد که هر که
بدانجا رفته حقیقتی معلوم نماید هزار مثقال طلا جایزه بگیرد
عمل برگشته را طمع بر آن داشت چون بسر نردبان رسید خنده
بر او غالب شده قهقهه زد خود را در آنجا انداخت یکبار از اندرون

جوش و خروش و غوغای عظیم برخاسته تا سه روز متمادی گشت
روز چهارم اقوام آن شخص بحوالی حصار رفته هر چند او را آواز
دادند جواب نیافتند   جواب کی دهد آنکس که در طلسم افتد
موسی آن مدار انکار کرده دیگر داعیه آن سفر کرد او نیز بدستور
شخصی که اول رفته بود خود را باندرون انداخته آوازهای
مهیب جانگداز بلشکرگاه رسید و آن زلزله تا سه روز میکشید
دیگر هر چند موسی مبالغه نمود کسی جرات نمیداد آخر آن مبلغ را
اضافه ساخت سرگشته دیگر قدم تهور در آن وادی تحیر نهاده
تقریر کرد که ریسمانی در میانش ببندید و چند کس در زیر دیوار بان
نگاه دارید که چون خواهد که خود را در انجا اندازد همگنان بقوت
تمام ریسمان را بکشیدند حاصل که آن شخص نیز از کشش ریسمان
دو پاره شد نامش از جریده حیات حک گشته   هر کس که رسد
بر سر آن کوی کشندش   زنهار حمایی مترس و مگذر از انجا موسی
نصیر از استعلام آن طلسم مایوس گشته در حین مراجعت
توجهای بسیار دید به بلندی بیست ارش در سنگ سفیدی ملاحظه
نمود که در آن حدود نصب کرده بودند در انجا اسامی پیغمبران
و سلاطین رقم کرده بودند از انجمله لوحی از مس بود که در انجا

مرقوم

مرقوم بود که زنهار ازینجانب تجاوز مکنی که بیم هلاکت موسی
چون این نوشته واقف شد او را از آن عجب آمد دو سوار
که اسپان جهنده دوانیده داشتند بدانسوی فرستاد و
و چون از آن سرحد درگذشتند قدری راه برفتند ناگاه جانوران
بر هیات موران از میان درختان بیرون تاخته جوانان را
با اسپان پاره پاره کردند   آسان مگیر کار که در پیش این طلسم
دندانه که بینی دندان اژدهاست   نادر بود که دست بود فتح این طلسم
آنرا کنی بدست ارادت کلید لاست   آورده اند که چون آوازه عشق
عاشقی و جمیل حقیقت فصایح و صدای قبایح عبدالملک مروان
باطراف جهان رسید بدیدار بثینه روی نمود او را نزد خویش
طلب داشت و نظر بر جمال او گماشت چون او سیه فام بود و لاغر اندام
صفای چندان در او ندید از وی پرسید که جمیل در توجه جمال دیده
که از جمله عالم ترا برگزیده جواب داد که عالمیان در توجه استحقاق
کم ترا از همه برگزیدند   آورده اند که در زمان عبدالملک مروان
در شهور سنه ست و سبعین شبیب نام شخصی که در آن عهد مثل او
چابک سواری پر دل که نه در عجم بوده است و نه در عرب در موصل
خروج کرد و او را او مروی و مردانگی بداد و خود تنها با دویست

سیصد مبارز کوشش کرده غالب آمدی القصه حجاج از دست او
بجان آمده اعتاب بن ورقا را با پنجاه هزار کس بجنگ او فرستاد
با ششصد کس مدافعه نموده ایشان را منهزم گردانید حجاج مدد
از شام طلبیده جمعی از شام و عراق مجتمع گردانید و بمقاتله او
شتافت و پای کم نیاورده کوشش نمود که بیگانه و آشنا
بر وی ثنا کردند آخر حجاج را منهزم گردانیده کوفه را بر وی حصار
گردانید حجاج آغاز مکر و تزویر نموده کسان بر سبیل شبیخون بر سر
خانه او فرستاد و برادرش مصاد و زوجه اش غزاله را اسیر کردند
بنا برین او دل شکسته شده خواست که از رود بگذرد و قضا را
بادبان کشتی شکسته گشت و شبیب در آب افتاد و در مرتبه اول
گفت وَكَانَ أَمْرُ اللّٰهِ مَقْدُورًا بار دیگر سر
بر آورده خواند ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ پس
غرقه شد چون خبر مردنش بمادرش رسید باور نمیکرد و همین
که گفتند که غرقه شد آغاز نوحه کرد سبب پرسیدند گفت
چون بدو حامله بودم در خواب دیدم که آتشی از محل مخصوص من
بیرون آمده پرتوش بهمه عالم رسید اکنون دانستم که
آتش را بغیر از آب نکشد   در حبیب السیر از جامع التواریخ

جلال نقل میکند

جلال نقل میکند که چون برمکی بنا بر تصاریف ایام از بلخ جلا نموده
متوجه شام گردید و در آن حین دار السلطنت حکام بنی امیه بود
روزی بمجلس سلیمان عبد الملک درآمد و در آن اثنا تغیری فاحش
در سلیمان پیدا شده حکم باخراج جعفر نموده رو باهل مجلس آورده
گفت این شخص زهر همراه دارد همگنان پرسیدند که از چه معلوم
کردی گفت بواسطه آنکه در بازوی من دو مهره جزع است که
چون زهر حاضر شود حرکت کنند امتحان را از جعفر سوال کردند
از این معنی گفت آری زهر در زیر نگین دارم تا در هنگام شدائد
بر کام برم او و اولادش ملقب ببرمکی شدند چون در مجلس
مهرها را با قدری زهر حاضر آوردند هر دو خود را چنان بر یکدیگر
زدند که هم آن بود بشکستند اهل مجلس تعجب کردند   صاحب
حبیب السیر گوید که در بعضی تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از سلاطین
هند مرغی بصورت قمری بجهت سلطان محمود غزنوی فرستاد
خواص آن مرغ آن بود که هرگاه طعامی مسموم در مجلس حاضر
شدی اشک از چشم او روان شدی و از غرایب آنکه قطرات اشکش
بسان سنگ منعقد گشته خاصیت مذبور آن بودی که چون از آن
خراشیده بر جراحتها نهادی التیام یافتی   سلمان از جعفر پرسید

که هیچ خبر از این ظرف تر داری جعفر گفت آری روزی والی نخشب
در کنار جیحون نشسته بود نگین انگشترش که یاقوتی بود و آبدار
از دستش در آب افتاد حاضران بر فوتش ندامت نمودند
او گفت باکی نیست در ساعت خازن را طلبید گفت فلان
صندوقچه را بیار چون خازن صندوقچه را بیاورد از آنجا ماهی
بیرون آورده در آب انداخت بعد از ساعتی آن ماهی آن نفیس را به دهن
گرفته بیرون آورد سلیمان از استماع آن حکایت تعجب
نموده قاصدی نزد حاکم نخشب ارسال داشته آن را استدعا
نمود قاصد آن ماهی را با تحفهای مناسب همراه آورد و صدق
سخن جعفر بوضوح پیوست و او را رعایت بسیار نمود و
انیس خلوت خاص گردانید   صاحب قوام الملکی گوید جوهری است
که از انشاء کوهر آن گویند و خاصیتش آنست که چون مقناطیس
جذب جواهر نفیس کند که اگر در دریا افتد و گذارند جواهری که
در آن حوالی باشد با خود بیرون آورد   در تاریخ احمد اعثم
کوفی مسطور است که روزی هشام عبد الملک که بقبح منظر
آدت سیر مشهور بود بشکار رفته بود و در آن اثنا نظرش بر
غباری افتاد که در شارع عامه ظاهر گشت ملازمان را توقیف نمود

خود با

خود با یک غلام رفیق نام بدان صوب توجه نمود قافله دید که
از شام بکوفه میرفت هشام را در آن میان نظر بر پیری افتاد
روی آورده پرسید که از کجا می آیی و از کدام قبیله پیر گفت
از کوفه و از دانستن حسب و نسب من ترا چه فایده هشام گفت
سبب اخفا معلوم شد چه شرمت می آید که از نسب خود ما را خبر
دهی پیر گفت مردی ام از قبیله لخم و با قبیله ملک نیز نسبت دارم
هشام گفت الحمد لله همه شکرها واجبست بر آنکس که نسبی دارد
پیر گفت نسب ما خود نیست و اگر بد معلوم کردی باری شما نسب عالی خود
بیان فرمایید هشام گفت اصل ما از قریش است پیر گفت
قریش را طوایف بسیار است بمقتضای وَخَلَقْنَاكُمْ شُعُوبًا
وَقَبَائِلَ شعوب بیشمار است عالی و سافل عالم و جاهل در ایشان
هست تو از کدام شعبه هشام گفت از معارف بنی امیه ام پیر خندان
شد عبد الله هشامی گفت   شراب عشق عجب شورشی بجان دارد
که هر چه در دل من بود بر زبان آرد   مرحبا یا بنی امیه نیک رفتی
که مرا از حال خود آگاه کردی و جلالت نسب خود و طراوت
حسب خاندان ساختی ترا با وجود آن چشم شهلا و طلعت زیبا
و لطافت لسان و فصاحت بیان چه شود که بر مردم طعن زنی

داری حمایل بی بدل حسنی مبین مثلی   خال و خطی بس بو العجب لطف و نبی و مودی

ای امیر بدانید که از زاد و خلایق شمایید چه شجره معلونی که در
کلام ملک علام وارد است عبارت از شماست و آیه کریمه
کان مومنا کمن کان فاسقا نازل شده در شان شماست
و مروان شما را خال عار است بر رخسار روزگار شما را از کمال خبث
طینت و غلبه شهوت سستی در بند ازار از جمله عصیان که مخصوص
شماست انکار او ست از خویش باز داشتی و عتبه که از مشاهیر
شماست همواره لوای خلافت خاتم الانبیا افراشتی و صخر بن
حرب که بدو افتخار میکنید در جاهلیت هم حمار بود و هم بیطار
و چون بظاهر اسلام آورد منافق بود و بغایت غدار عقبه بن
ابی معیط را که مخبر صادق نسبش از قریش نفی فرموده شما او را
از قریش دانسته بخود منسوب گردانیده و ولید را که در عین مستی
فریضه بامداد را چهار رکعت نماز گذارد و گفت مرا نشاطی است
اگر خواهید رکعتی چند بگذارم در کوفه رو باه گفت بس مسلمانان
حکم ساختند و حکم ابن العاص و پسرش مروان را که مطرود و مردود
حضرت رسول بودند ایشان را مقبول و مطبوع دانسته بنواختید
سبحان الله از معاویه [redacted] خود چه گویم

داستان پسر هند نگر شنیدی   که از دو پسر او چه بپیمبر رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست   مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق حق اولاد پیمبر بستد   پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چرا لعنت حق نتوان کرد   لعنت الله یزید و علی قوم یزید

از عقایف شما یکی حمالة الحطب است که تتمه از حال شقاوت اش
مندرج است در احوال ابولهب است و دیگری هند است که وحشی
او را بجود راه زنهار بدو بخشید تا آنکه سید الشهدا حمزه را
شهید گردانید حاصل   ای تو مجموعه خوبی ز کدامت گویم
پس بعد از تقریر این فصل ولید پذیر روان شده هشام سراسیمه
و متحیر بماند پس روی بغلام آورده گفت هیچ دیدی که از این بر
ما چه رسید غلام گفت از غایت وحشت هیچ از این کلمات و حسنات او
چیزی بخاطر نماند هشام گفت نیکو رفتی که چیزی از آنها یاد
نگرفتی و الا بقتلت رضا گشتمی بهمه حال اگر از آن مقال چیزی بخاطر
الحکایت   مانده باشد بکسی اظهار مکنی   مشهور است آنکه عبد الملک
مروان در خواب دید که چهار نوبت در محراب مکه معظمه بول میکند
صباح این خواب را با سعید بن مسیب که در علم تعبیر بی نظیر بود تقریر
نمود وی تعبیر نمود گفت اثر این خواب دانست که چهار پسر از نسل تو

بحکومت رسید اتفاقا پسران ولید و سلیمان و یزید و هشام
که سر وارباب کفره و ظلام بودند بعتق مینکر کفیل مهام انام
گشتند الحق قبح جلوس آن ناپاک کم از تخس رکن مقام نیست
زهی مراتب خوابی که به زید ارسیت گویند که از جمله اسیران قوم
بدعمل مروان بود اعنی اصحاب جمل مروان بود و چون نظر همایون
شاه ولایت پناه بران مردود روسیاه افتاد فرمود که از
کشت تو یعنی از نسل زشت تو بسی آفت بدین امت خواهد رسید
آورده اند که دولت بنی امیه بارقه بولی بانقطاع رسید یقین عمل
این مقال آنکه مروان حمار که آخرین این فرقه جباریه است
چون متوجه لشکر سفاح عباسی شد در حین تسویه صفوف از اسپ
فرود آمده بتقضا حاجت نشست اسپش گریخته در میان دو لشکر
افتاد مروان که آن حال را مشاهده کرد سراسیمه گشته بزبان
آورد که اذا انتهت المدة لم ینفع العدة و آن در عرب مثل شده
گفتند ذهبت الدولة ببوالة گویند که چون ابومسلم مروزی قحطبه بن شبیب
طائی را بدفع مروانیه بعراق عرب فرستاد و او با جنود نامعدود
متوجه آن صوب گشته بکنار آب فرات رسید یزید بن میسره
که در آن آوان از قبل مروان والی عراقین بود با لشکر فزون از نجوم

مدافعه در برابر آمده شب بود که در هم او بحنیشد قحطبه از اسپ
جدا گشته در آب افتاد و علی الفور شعله حیاتش فرو نشست آب که
مایه حیاتست او را سبب فوات گشت القصه پیش از آنکه مردم
از حالش اطلاع یافتند یزید بن میسره را که بشجاعت مشهور بود
بشکستند و لشکری جبار از استیصال گردانید یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا
یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیدُ چون این خبر بمروان رسید گفت
غریقی که لشکری را بشکند در آن دولت دیگر امید خیر نباشد و
فراعنه بنی امیه چهارده نفر بوده اند برین موجب

بوده اند از سگان بنی امیه چارده بگرفته اند عرصه آفاق سر بسر
اول معاویه پسر هند بدفعال وز بعد او یزید جفا کار بدگهر
انگه معاویه بد و مروان ز بعد او عبد الملک ولید و سلیمان بن عمر
انگه یزید و پس هشام است و پس ولید بعد از یزید بود براهیم را اثر
مروان بن محمد و انکش لقب حمار بود آخرین و نیست جز این چارده دگر

و مدت تسلط و تغلب ایشان نود و یکسال بود همنوال معاویه بن
ابوسفیان ابن حرب بن امیه علیهم اللعنه پانزده سال و سه ماه
یزید پلید سه سال و دو ماه معاویه بن یزید چهل روز مروان حکم
بن العاص بن امیه یکسال و نه ماه عبد الملک مروان بیست سال و یکماه

ولید عبد الملک نه سال و هشت ماه سلیمان بن عبد الملک دو سال و
هشت ماه هشام بن عبد الملک نوزده سال و هشت ماه عمر
بن عبد العزیز بن مروان دو سال و پنجماه یزید بن عبد الملک
چهار سال و یکماه ولید بن یزید بن عبد الملک یکسال و دو ماه
مروان بن محمد بن مروان پنجسال یزید بن ولید عبد الملک شش ماه
ابراهیم بن ولید بن عبد الملک دو ماه آورده اند که در عهد
هشام بن عبد الملک بن علی بن عبد الله مروان بن محمد بن
مروان پنجسال عبد الله عباس باطراف جهان فرستاده خلایق را
بخلافت دعوت نموده و او در شهور سنه خمس و عشرین و مایه
وفات یافته پسرش ابراهیم بموجب وصیت طالب این معنی
شده ابراهیم ابومسلم را بخراسان فرستاد جمعی کثیر بر ابومسلم
مجتمع گشته در بیست و هفتم رمضان سنه تسع و عشرین و مایه در
قریه سفیدنج مرو خروج کردند و بتدریج خراسان را از تصرف نصر سیار
که از امرای مروان حمار بود بیرون برد و چون خبر شکست
نصر سیار بمروان حمار رسید مقارن حال قاصدی که از ابومسلم
کتابت با ابراهیم بن محمد داشت گرفتند لاجرم ابراهیم را
مقید ساخته در آن اثنا سر او را بسنگ کوفتند تا بدان

السفاح

داکثر

و در حینی که ابراهیم را در موضع حیمه گرفتند برادرانش سفاح
و جعفر و عمامش تخصیص عبد الله بن علی فرار نموده متوجه کوفه
شدند صاحب روضة الصفا از مروج الذهب نقل میکند که
این سه تن در اثنای فرار بسر آبی رسیدند یکی از زنان عرب را
نظر بچهره ایشان افتاد گفت والله که من مثل این سروران
ندیدم دو تن از ایشان اشارت بسفاح کردند و جعفر که بحکومت
برسند و یکی از ایشان اشارت بعبد الله کرد که بر ایشان
خروج کند القصه عباسیه بکوفه آمده متواری شدند تا آنکه حسن
بن قحطبه با لشکری پایان از جانب ابومسلم جلال حسب الصلاح
ابومسلم عزلیفه خیمه با امام جعفر صادق علیه السلام کتابت او را
سوخته از آن ابا فرمود و قضایش از آنکه قاصد باز آمد حسن بن
قحطبه و جنود خراسان سفاح را بحکومت نشانده از ثقات
روایت منقولست که سفاح عباسی روزی خود را در آینه ملاحظه
نموده بزبان آورد اَللّٰهُمَّ اِنّی لا اَقُولُ کَمَا قَالَ
سُلَیمَان بن عبد الملک اَنَا المَلِکُ الشَّابُّ وَلٰکِنّی اَقُولُ
اَللّٰهُمَّ عَمِّرنی طَوِیلاً فی طَاعَتِکَ مُمَتَّعًا بِالعَافِیَة وهنوز
از این دعا فارغ نگشته بود که آواز غلامی شنید که با دیگری میگفت

که مدت میان او و تو از دو ماه و پنج روز بیش نمانده سفاح بسط
نموده بعد از چند روزی تب کرده آبله بر آورد و چون
از حدیث آن غلام شصت و پنج روز گذشت در ثالث عشر
ذی الحجه سنه ست و ثلثین و مایه بود که مرد   در ایام سفاح عبدالله
بن علی والی دمشق گشته بحسن اهتمام او صبح آمال بنی امیه بشام
اختلال تبدیل یافت توضیح این مقال آنکه در روزی که هفتاد و
تن از اعیان بنی امیه بر سر مایده نشسته بودند شبل عبدالله
که یکی از موالی بنی هاشم بود قصیده مشتمل بر غایت ظلم و
عدوان کفره بنی امیه نسبت بخاندان طیبین و تحریض عباسیه
بانتقام بنی عبد الشمس بر خواند عبدالله از آن بر آشفته حکم نمود
که بچوب دستها و اعضای آن ناپاکان را در هم شکستند گلیمها
بر بالای ایشان انداخته عبدالله و اصحاب بر بالای آن نشستند
و آغاز خوردن طعام کرده ایشان بنالهای حزین نموده جان
میدادند بعد از آن حسب الامر عبدالله قبور حکام بنی امیه
سوای عمر العزیز را بشکافتند در گور معاویه بجز خاک چیزی
نیافتند و در گور یزید ملعون قدری خاکستر یافتند   از علی بن
یقطین منقولست که چون جعفر دوانقی بعد از برادرش سفاح

الحکایات

بر سریر حکومت نشست خواست که بنای بغداد نماید من و جمعی
از مهندسان و معماران باتفاق او با آن اراضی شدیم که الحال
بغداد است و سیر میکردیم در آن اثنا من از پس او جدا بدیر راهبی
رسیدیم چون راهب را نظر بر من افتاد پرسید که این گروه
کیست و منشا این ترد و چیست گفتم این جعفر است و غرضش
آنست که درین حوالی شهری بنا کند راهب گفت من در کتب
سماوی دیده ام که مقلاص نام شخصی در اینجا شهری توفیق خواهد
یافت گفت چون از راهب این سخن شنیدم متوجه ابو جعفر
گشته تقریبی این ماجرا را انها نمودم وی این سخن چون بشنید
علی الفور از اسپ فرود آمده سجده شکر کرد همگنان از ابن
سوال نمودند گفت ما در زمان روان اوقات بعسرت میگذرانیدیم
و در دبستانی که بودیم مقرر بود که هر روز یکی از اطفال طعامی
مرتب دارند نوبت که بمن رسید هیچ نداشتم بالضروره ریسمانی
از دایه خود دزدیده در وجه مصالح طعام مصروف داشتم چون
دایه برین عمل واقف شد مرا مسمی بمقلاص گردانید که در آن ایام
در شام دزدی مقلاص نام پیدا شده بود   در روضة الصفا
مسطور است که حجاج در مرض الموت که در شهور سنه خمس و تسعین

المولف

واقع شده از منجمی که بر بالین وی بود پرسید که آیا اوضاع فلکی
هیچ دلالت بر فوت امیر که از جملهٔ مشاهیر باشد کند یا نه منجم گفت
آری درین چند روز یکی از حکام که موسوم باشد بکلیب نقد حیات
بقابض هادم اللذات سپرد حجاج آغاز اضطراب کرد و گفت در
آوان کودکی مادرم مرا کلیب میخواند از روی بی باکی بر زبان راند که والله
آن کلیب توئی حجاج از آن سخن درهم شده گفت ترا پیش از خود
روان سازم و در دم بقتلش اشارت فرمود   چون ابو جعفر
در سنه خمس و اربعین و مایه شروع در تعمیر بغداد نمود خواست که
طاق کسری را ویران کند و مصالح بدانجا نقل نماید درین باب
بوزیر سلیمان خالد موریانی مشورت کرد او صلاح در آن ندید و گفت
طاق کسری یکی از معجزات نبویست و دیگر آنکه خواهند گفت که
پادشاهی خواست که عمارت شهری کند تا عمارت دیگری خراب
نکرد نتوانست جعفر گوش نکرده بدین سخن شروع در شکستن آن نمود
چون اسباب آن بخرج نقل و انهدام وفا نمیکرد دست از آن
باز داشت وزیر گفت اکنون بمقتضای آن شروع ملتزم ترک صلاح نیست
و در روزگار خواهند گفت که پادشاهی ساخت و دیگری نتوانست
ویران کند جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌کند بارگاه کسری را

المصحاب

ابی ادهم

ابن نوری و منتظم ذکر کرده که بغداد در زمان ابو جعفر بمثابه معمور
شده بود که در وی شصت هزار حمام داشت چون شهر کوچکی اتفاقات
به بیست و شش هزار رسید و بعضی اوقات به هفده هزار
آورده اند که جعفر و استبصار آن کوشیده کثیری را بتیغ انتقام
بگذرانید اما از جملهٔ ایشان معن بن زایده شیبانی را که در پهلوانی
چون رستم بی بدل و در کار دلکشی تواری شده عمرها در زاویهٔ خمول
بگونه خوردن مشغول بود از وی منقول است که روزی خواستم که از شهر
رو بصحرا آرم بالضرور دست تغیر گوئی اوه از در دروازهٔ حرب بغداد
رو بباویه نهادم چون از پیش راه دار گذشتم شخصی شمشیر نام
دست در زمام شترم زد و گفت تو آنکس نیستی که جعفر بر پیدا
کردن تو زر بخشد و مرد وعده کرده و زاید میستی چون اصرار و انکار
موجب اضرار بود عقد جواهری که حاضر داشتم بدو داده گفتم
این را بگیر و دست از من بدار و بپرهیز از آنکه بوسیلهٔ تو خون
من بریزد چون آنرا گرفت بر التقای قیمت آن مطلع شد گفت بشرطی
دست از تو باز میدارم که جواب آنچه پرسم راست بگوئی
گفتم سمعنا و اطعنا گفت تو بصفت جود موصوفی و بشیوهٔ سخا
معروف بیا بگو که هرگز تمامی اموال خود بخشیده گفت نصفی و همچنین

سوال میکرد تا بعشر رسید شرم کردم که قبول نکنم گفتم میتواند بود
که بهمه بیو جدر رسیده باشد گفت خود این سهلست من بیاده ام
و جعفر مرا هر ماه بیست درم میدهد و ثمن این عقد که بمن داده جند
هزار درم است اکنون این را بتو بخشیدم که تا بدانی که از تو
کریمتری هست این بگفت و آن عقد را در کنار من انداخته روان
شد من او را فریاد کردم که والله [illegible]
بر این عمر مسافر پیشتر بازگرد و این را درگمن که این بتو او بیست
از این متقسم گشته گفت میخواهی که این وعده
نپذیرم و مدت العمر جزای این نیکی از تو بگیرم القصه بعد از انکه
جعفر از تقصیرات من گذشته مرا به بغداد
رسانیده هر چند او را طلب داشتم که تلافی و عذرخواهی نمایم
پیدا نشد در روضة الصفا مذکور است که روزی جعفر
بر بام قصر خود نشسته بود نظرش بر پیری افتاد که حوالی قصر را آب میزد
او را طلب داشته سوال کرد که سبب چیست که حکام و ملوک
کوتاه عمر می باشند و امثال شما مردم مفلوک عمر دراز می یابند
پیر گفت بنا بر آنکه ایشان یکبار روزی خود را از خزانه دهاب
رزاق و پادشاه علی الاطلاق می یابند و فقیران بیرون و هور

و قحط ایام شهور

و قحط ایام شهور بکار میبرم جعفر از آن نکته مبتهج و مسرور گشته
سیصد درم بدو بخشید بعد از آن که هفته جعفر کودکی را دید که بدان امر
اشتغال داشت از وی که حقیقت احوال سوال رفت و واضح شد که
پیر فوت شده و پسر بمنزله پدر کمر بخدمت بسته جعفر را سخن او بخاطر
گذشت و تعجب نمود گویند که ازهر بن سعد الباهلی که از ارباب
حدیث است در وقتی که ابو جعفر منصور رتبه نداشت همواره
با او شیوه موالات مرعی میداشت و چون ابو جعفر بحکومت رسید از بهر
بر نیکم [illegible] نا بمه عام بود از بهر صحبت جعفر رسید وی سوال کرد که بچکار آمده
گفت تهنیت شما آمده ام ابو جعفر هزار دینار بوی داد و گفت دیگر
خود را از کلفت زحمت نگاه دار از هر سال دیگر همچنان خود را
بمجلس او رسانید ابو جعفر را از دیدن او کلفت و کدورت
بیشتر از پیشتر شده رسید که موجب تصدیع چیست گفت شنیدم
که تو مریضی بعیادت که در واقع عیادت آمده ام ابو جعفر باز
هزار دینار بدو داده گفت دیگر بار انقد و م خود میازار و سال
دیگر بدستور در مجلس حاضر شد درین نوبت که خشم ابو جعفر بر وافتاد
در تاب شد گفت باز باعث تصدیع چیست گفت یکبار از تو
دعایی شنیده بودم اکنون التماس تعلیم آن

ای از مهر آن وفا عار اثری نیست چرا که بواسطه دیدن تو بدان مبتلا ظلمت
گردم مطلقا نتیجه مترتب نشد یافعی گوید این وقت در انعام و تحمل
از کمال حسب و شدت سطوت ابوجعفر غریب دیده
آورده اند که چون ابوجعفر در شهور سنه ثمان و خمس مایه
بحج رفت و در منزل اول که آنرا عدوی خوانند هنگام صبح ستاره
برخشید که برابر پرتو خورشید میکرد ابوجعفر را از مشاهده
آن حیرتی دست داد و بنهایت بترسید در خلال آن احوال
روزی دو بیت عربی که مضمون آن زوال بود بر نقل و ارتحال او
بر دیواری نوشته دید از آن خجل شده از بیم مرگ بر خود بلرزید

مستعار است ملک و مال جهان   نتوان کرد اعتماد بر آن
هر که در مستعار بندد دل   جز خجالت نباشدش حاصل

در همان ایام در شب دوشنبه ششم ذی الحجه سنه مذکوره
پیش از آنکه سعادت زیارت دریابد در مرحله بئر میمون درگذشت
و از اتفاقات آنکه در ذی الحجه متولد شد و در ذی الحجه بحکومت
رسید و در ذی الحجه وفات یافت بعقیده طبری در آن حین
مهدی پسرش در بغداد بود و ارکان دولتش بیعت باسم او
از ... پی دسکان حرم گرفته مناره نام شخصی تعهد عن ب

من النوادر

مهدی به بغداد فرستادند و او از راه بادیه قطع مراحل نموده
متصف شهر مذکور بمقصد رسید   آورده اند که مهدی
در سنه ستین و مایه عزیمت حج نموده در آن راه حسب الفرموده
او بسیاری از مزارع و آثار معمور گردید و در آن سفر خیر بجد و مر
روی نمود در بادیه چنان شیلان بدستور میکشیدند و سفره او بی آب
و یخ و برف نبود و آنقدر برف همراه داشتند که بقیه آن بمکه رسید
و اهالی آنجا که برف ندیده بودند برای العین دیدند بلکه از آن محظوظ
گردیدند و اصناف سبزیها و ترها در طغار کاشته هر روز
تر و تازه بر سر خوان او حاضر بود القصه چون خرج راه را
برآورد نمودند شش بار هزار هزار مثقال طلا شده   در طبری
مسطور است که در عهد مهدی در ماه ذی الحجه سنه اربعه و ستین
و مایه صباحی بی آنکه ابر و غباری باشد چنان تاریک شد که یکذره
پرتو آفتاب نماند بلکه بشب دیجوری که ابر مظلم داشته باشد میمانست
و این حالت تا قریب ظهر کشید و این علامت بزرگی بود که هیچ
آفریده ندیده بود و نشنیده   در تواریخ مسطور است که در
زمان مهدی بن جعفر شخصی که او حکم بنی هاشم نام داشت
و در دیوان ابومسلم سابقا بامر کتابت اشتغال نموده خروج کرد

اهل

چون او را در مصاف تیری بر چشم آمده مقنعه از کراهت
منظر داشت بنابرین بمقنعی که اشتهر معروف برقعی شد و اعتقاد
آن سر حلقه ارباب فساد آن بود که خدا در آدم حلول نموده لاجرم
مسجود ملایکه گشته ابلیس بنا بر مخالفت مردود گشت و همچنین تصور
انبیا و ملوک و حکما مشتمل گردیده تا نوبت بابومسلم رسید و حال
آن کیفیت متصل بمن شد آن ضال مضل خلق را اضلال نموده به پرستاری
خود دعوت میکرد تعالی شانه عما یقولون و آن مردود
در مرو آغاز دعوت نمود چون بسحر و سیمیا بی قرینه بود
عامه را بهزار فریب داده جمعی کثیر در ظلال شقاوت مال
آن ملعون مجتمع گشتند و از انجا بماوراءالنهر شتافته از چاه نخشب
بشکل ماه صورت منور مدوری که در دو سنگ پرتو انداختی بیرون
می آورد و حکیم سوزنی ایمای بدین فرموده و آن صورت
موجب ازدیاد اعتقاد آن گمراهان شد روز بروز کار
آن نابکار بالا میگرفت تا آنکه مهدی عباسی مسیب بن زهیر را
بدفع او فرستاد و او کار را بر وی تنگ کرده برقعی چون دانست
که از ان ورطه نخواهد جست بنا برین در شهور سنه ست و ستین و مایه
اتباع و اشیاع خود را در شراب زهر داده خود در خم تیزاب نشست

واجزای اعضای ناپاکش بتحلیل رفته بغیر از موی سر از وی
هیچ اثری نماند همچنان جمعی از گمراهان بران اعتقاد بودند که باسمان
رفت   بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خم است   یکی مرد سر
برشکی دید که حلقه کعبه معظمه را گرفته روی بران میمالید و برات رهائی
از آتش دوزخ میطلبید گفت الله الله این مرد را چرا از
آتش دوزخ دریغ میداری که هرگز آتش دوزخ نسوزد روی نیکو را
آورده اند که روزی مهدی در شکارگاه بود از جنود و اعیان
و انصار دور افتاده گرسنگی و تشنگی بر وی غالب شده بخیمه
اعرابی رسید از کمال بی تابی از وی نان و آب طلبید وی قدری
نان جاورس و ظرفی شیر پیش مهدی آورد چون مهدی آن را حضر
بخورد و پرسید که هیچ شراب داری اعرابی شیشه شراب پیش آورد
چون جرعه در کشید و دماغ مهدی گرم شد گفت میدانی که من کیستم
گفت خیر گفت من یکی ام از نزدیکان خلیفه اعرابی چون بشنید
گفت مرحبا بک اهلا و سهلا چون جرعه دیگر در کشید گفت میدانی
مرا که کیستم گفت این نوع میشناسم که گفتی گفت من یکی از امرای
بزرگم باز اعرابی شرایط دعا بتقدیم رسانید چون جرعه سیوم
در کشید گفت هیچ میدانی و از احوال من واقف هستی که من کیستم

اعرابی گفت از تقریر تو آنچه گفتی مهدی گفت من پادشاه روی زمینم
اعرابی شراب از پیش مهدی برداشت مهدی گفت چرا چنین
کردی اعرابی گفت میترسم که چون یک جرعه دیگر بخوری دعوی
پیغمبری کنی بلکه دعوی خدایی مهدی بخنده درآمد و اعرابی را
نوازشی بسیار نمود مقارن آن حال چون لشکریان از اطراف و
جوانب دررسیدند اعرابی از آن جرأت ترسید مهدی او را
بعواطف و خلعتهای پادشاهانه بنواخت و کیسه زر بخشید و او
اعرابی را از آن انعام و اکرام مسرت تمام دست داد و گفت
أَشْهَدُ أَنَّكَ صَادِقٌ الدَّعْوَةَ الرَّابِعَةَ وَالْخَامِسَةَ
یعنی صادقی اگر دعوی چهارم و پنجم کنی گواهی میدهم مهدی
گفت اگرچه من بطعام هر روزه عادت داشتم که از مغز قلم جهة
من طعامی می پختند و مبلغ یک تومان از اشهب و غیره صرف
یک دو طبق طعام میکردند اما بخدای سوگند که صد مرتبه
نان جاورس و شیر اعرابی را از آن خوش طعمتر دیدم زیرا که
هنوز چیزی نخورده بودم و از روی اشتها تناول نمودم گویند بود آدر
که از پدر انگشترین یاقوتی که دوران چنان جوهر ندیده
بود و از دنیا هرگز مثل آن گوهری در ضمیمه کان ندیده بود.

که بودش نگینی در انگشتری / فرومانده از قیمتش مشتری
میراث بهارون رسید او در دوست داشت در حینی که با فوجی
از مخصوصان بر کنار دجله رسیده بود و قرار گرفته خادمی که
از هادی که در آن اوان سالک مسالک بود و بطلب آن
خاتم پیغام رسانید هارون از آن نمود و دل از آن پشیمان شد گفت
سبحان الله من این همه ملک و میراث پدر را بدو ارزانی
میتوانم داشت او یکقطعه سنگ که پیش ارباب همت هیچ
نیرزد بمن نمیتواند دید هارون الرشید آن را از کمال اضطراب
در آب انداخت تا آن تاریخ شش ماه گذشت در روزی که بر
سریر فرمانروایی نشست غواصان را طلبیده آن موضع را بدیشان
نشان بداد و از طالع هارون بار اول که غواص بآب فرو رفت آن
دانه قیمتی را بیرون آورد هارون از آن بسیار خوشحال گشت
غواصان را نوازش بی نهایت نمود کمال طالع و دولت بیمین بخت
از اسمعیل موصلی منقولست که روزی بدرگاه هارون رفتم
چون معلوم شد که ملاقات میسر نیست برگشتم در آن اثنا جعفر بن
یحیی دوچار گرده گفت چه شود که امروز با ما بسر بری گفتم
میتواند بود پس باتفاق یکدیگر متوجه منزل وی گشته چون درون

رفتیم حاجب را سفارش کرد که ورای عبد الملک هیچ آفریده را
بار ندهی پس دست مرا گرفته بخانهٔ خاص خود درآورد و نخست خود
لباس حریر پوشیده مرا نیز پوشانید بعد از آن مجلس شراب
منعقد گشته اشارت نمود که کنیزان حور منظر قمر پیکر درآمدند
و عود و چنگ برگرفته آغاز رود و سرود کردند خوبی ساز و
خوبی آواز میبرد هر یکی متاع دل چون شود جمع هر دو
در یکجا کار صاحبدلان شود مشکل پس چون مجلس گرم شد
عبد الملک هاشمی که یکی از اقربای هارون الرشید بود از
کمال جلالت قدر میل بصحبت وی نمیکرد حاضر شد چون چشم
جعفر بروی افتاد و بنهایت خوشحال گشته فی الحال بساط انبساط
گسترد و اول عشره و خوان پیش آورده انواع طعامهای لذیذ
که در هر طبقی مبلغی کلی خرج کرده بود و از بوی مشک و عنبر
دماغها معطر گشت پیش آوردند چون طعام خورده شد عبد الملک
قدحی از شراب ناب در کشید جعفر که از و آن نوع خصوصیت چشم
نداشت متعجب گشته شگفته تر شد و دست عبد الملک را گرفته
بنشستن زانوی ادب درآمد و پرسید که باعث این بنده نوازی چیست
که بدین ویرانه قدم رنجه نموده اید و فقیر را از سر افراز ساخته

وی گفت خانهٔ ماست والحال این وقت مقتضای چنین حکایتها نیست
چون جعفر مبالغه از حد گذرانید عبد الملک گفت چنین میدانم
که مزاج شریف خلیفه منحرف است چشم اصلاح از تو دارم جعفر گفت
سهلست خدمتی دیگر فرمای گفت چهار هزار درم وام دارم
ادای آن را از خلیفه امید دارم جعفر گفت این وجه حاضر است
اما مرا احتیاج آن نیست که آن وجه را بشما انعام کنم خازن خلیفه آن
وجه را تنخواه خواهد نمود دیگر خدمات را مترصدم گفت دیگر پسری
دارم که شمه از قابلیت او و استعداد وی بر تو ظاهر است
و فی الواقع جای آن دارد که خلیفه او را بتفقدی سرافراز سازد
جعفر گفت خلیفه او را منظور نظر گردانید و ایالت مصر را باو
ارزانی داشت و دختر خود عالیه را در سلک ازدواج او کشید
عبد الملک گفت اینها همه سهلست میتواند بود فاما قصه دختر
چگونه است جعفر از کیفیت شراب دریافته سخنی میگوید چون
صباح شد و بدر دار الخلافه رفتیم و مجلس خلیفه را مشحون بکار
یافتیم مقارن این حال عبد الملک هاشمی درآمد رشید با او انواع
ملایمت و ملاطفت مبذول داشته و گفت دل خود را با تو صاف
کردم و دختر خود عالیه را در حبالهٔ زوجیت پسرت درآوردم و

و ایالت مصر با او تفویض نمودم و متضمن اوای و نیت گشتم
من از استماع این مقال متعجب گشته چون از مجلس بیرون آمدم
خود را بجعفر رسانیدم و استفسار آن نمودم جعفر گفت چون
بمجلس رشید رسیدم از اول تا آخر عرض نمودم گفت آنچه تو گفتی
همه قبول و مستحسن است از آنکه جعفر و پدرش یحیی هفده سال
بدینمنوال اختیار بر جمیع ممالک رشید داشتند و بر بذل کردن
اموال برگشادند آخر مزاج رشید متغیر گشته بواسطه خواهر
رشید که عباسه نام داشت و رشید بی جعفر و عباسه صحبت
نمیداشت آخر چنان قرار یافت که عباسه را بجعفر عقد کند
اما بشرط آنکه دخول نکند تا حسب الشرع هر دو در مجلس رشید توانند
نشست عباسه بعد از دیدن جعفر برو عاشق شد هر چند خواست
که در شعور با او صحبت دارد جعفر از غضب رشید اندیشه کرده
بدان راضی نشد تا آخر الامر مادر جعفر راست آمده در اثنای
مستی مادرش عباسه را پیش جعفر برد و جعفر بگمان آنکه کنیزکی است
که با او میل تمام داشت دخول نمود و چون جعفر بهوش آمده
دانست که مادرش مکری کرده است گفت ای مادر تو این کار را
کردی فاما عذاب رشید را آماده باش و بهمان یک صحبت عباسه

حامله شد و پسری آورد و آن پسر را از وهم رشید بمکه معظمه
فرستادند و مخفی میداشتند تا کلان شد چون یحیی یساول
حرم رشید بود نماز شام که میشد در حرم را مهر میکرد و بخانه
خود میشد آخر زبیده خاتون حرم رشید ازین تنگ آمده
بهارون شکایت کرد هارون گفت یحیی خوب میکند که رعایت
حرم ما میکند زبیده خاتون ازین حکایت بسیار اندوهناک شد
و در مواد فتنه کوشید گفت یحیی در خانواده ملک غدر می اندیشد
و پسرش در شب جمعه بوسیله مادرش بعباسه دخول میکند و فرزند
حاصل میکند و بمکه میفرستد هارون ازین سخن برآشفت و در
تفتیش این مقدمه کوشیده اراده سفر مکه نمود و جعفر و
عباسه را همراه آورد و یحیی در موصل بماند و فضل در بغداد
از گفتن این حکایت با بغداد آمده سه کس را مقرر نمود که نوعی
نمایند و هر سه با یکدیگر یک مرتبه بکشند که مبادا احدی گریخته
فتنه انگیزد و بعد از آن یکی را از مقربان طلبید و گفت برو
سر جعفر را بردار و بیار و اگر درین باب اهمال کنی بفرمایم
تا سرت بردارند آن شخص از مهابت این سخن بیهوش شد
آخر الامر رفت و جعفر رفته صورت حال تقریر نمود جعفر گفت

غالبا هارون بمن ظرافت میکند آخر مرا بر کجایی کم آواز
او بشنوم اگر باز بقتلم امر فرماید بیا و مرا بقتل آور آنچنان
نمود هارون گفت چرا سرش را نیاوردی گفت در پیرونست بروم
و سرش را بیارم گفت برو جگرش را کباب کن چون دانست که
هارون در کشتن جعفر بجد است بیرون آمد و چشمش را بست و سرش را
جدا کرد و عباسه نیز بقتل آورد و گناه یحیی آن بود که روزی یکی از
علویان را باو سپرده بود که وی را در زندان محبوس کند آن علوی
سوگند داد که بروح مطهر حضرت پیغمبر که مرا بگذار یحیی او را
بگذاشت و بهارون گفتند که یحیی آن علوی را گذاشته هارون از
یحیی پرسید که علوی را چه کردی گفت در چاه بند دارم گفت بسر عزیز من
که راست بگوی گفت بسر عزیز شما که از برای حضرت پیغمبر او را
آزاد کردم هارون از آن روز نفاق در دل گرفت و منحرف شد
بدان کشید که مذکور شد و در بعضی تواریخ مسطور است که چون
از آل برمک منحرف شد در شب شنبه اول صفر سنه سبع و ثمانین
و مائه بقلع و قمع خاندان ایشان اقدام نمود و نسل ایشان را
برانداخت عشقست که شیر زبون آید ازو بحریست که ظرفها
برون آید ازو که دوستی کند جان افزاید که دشمنی کند بوی خون آید ازو

یکی از نویسنده ها

یکی از نویسنده های آن وقت گفت که روزی بر وفات جمع و خرج
میگشتم نظرم بر فردی افتاد که انعام ابو الفضل جعفر بن
یحیی بود از نقد و اجناس از هر چه بود همه را چون بمیزان برقم
هر بلو مانع دو فردی دیگر بعد از چند روز بنظرم در آمد قیمت
نفط و بوریا که او را سوخته بودند چهار درم بود

دی روز چنان وصال جان افروزی — امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام — آن را روزی نویسد این را روزی

مثل اقبال و ادبار آل برمک که در ایام رشید واقع شده
اولاً قرب و قبول ایشان چنان بود که زمام جمله مهام در کف
ایشان نهاده و خیری باقی نماند چنانچه فنون تواریخ از آن مشحونست
بلی در سر کار سلاطین مردم بمرتبه ایشان اما آنکه دختر کسی را بی پدر اذن
بدیگری دهند و چون به پدر گویند قبول نماید همانا در میان
مردم سایر نبوده چه جای ملوک و سلاطین آورده اند که در زور
بیعت هارون عمش سلیمان بن جعفر و عم پدرش عباس بن محمد و عم
جدش عبد الصمد بن علی حاضر گشته بودند همه بدو بیعت کردند
مهدی اول هادی را بعد از آن رشید را ولی عهد گردانیدند و در آن
اوان حکومت میخواست که پسرش جعفر بعد ازو وارث ملک شود

لاجرم بعضی از امرا بتخصیص عبد الله مالک خزاعی دست
بیعت بجعفر داده بود و آن را موکد بنذر حج پیاده کرده بودند
و زان آوان که رشید بحکومت رسید جعفر خود را خلع کرد بنابر
رفع مواد و هم عزم با عم متابعت نمود و عبد الله بعد
که آیا حسب الشرع نذر معهود بحیله از ذمه مرفوع میتوان شد تا فقهای
آن زمان متفق اللفظ و المعنی شدند که اقدام بزیارت رکن و مقام
بر وجه مذکور بر تو واجب و لازم است و بهیچ وجه ساقط نمیشود
بنابرین پیاده از بغداد عازم حجاز شد خادمان نمدها بدامنی را
میگسترانیدند و او بر روی نمدها با جمعی از فضلا و قد
وجه پیاده گذارد و وفا بنذر نمود و گویند هرقل فرمان
روم که معاصر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بود نذر
کرده که چون از دست تطاول خسرو پرویز خلاص شود از قسطنطنیه
پیاده متوجه بیت المقدس شود و یقولون ان للموت صعب و انما
مفارقة الاحباب والله اصعبا یقولون فی
الفراقة مریضة فیالیتنی کنت الطبیب مراد یالام
جون فتح شاه عجم بموجبی که از سوره الم غلبت الروم مفهوم
میکرد و روزی شد وفا بعهد خود نموده در راه وش می انداختند

قدما میرفت

فرمان

و بر روی آن

و بر روی آن از گل و ریاحین فرشی و بستر میساختند که در
سنه ست و سبعین و مایه یحیی بن عبد الله بن حسن علیهم السلام
در گیلان ظهور کرده بود و جمعی کثیر در ظل حمایتش مجتمع گشتند خبر برشید
رسید فضل بن یحیی برمکی را بکفایت آن مهم نامزد کرد و نامه
بسجل قضاة و اکابر و اهالی بغداد و خطوط بنی هاشم و بنی عباس
بوی ارزانی داشت القصه بدان اعتقاد نزد رشید آمده بعضی
از ارباب حساد در حق آن سرور اصحاب مراد و بنیاد ایقاع کردند
از جمله شخصی عبد الله نام از اولاد زبیر بن العوام که بغض و عداوت
موروثی داشت برشید گفت یحیی مرا بخود دعوت مینماید با آنکه
عداوت مرا با خود بیقین میداند پس معلوم شد که دوستان از
همه طبقه ارادت در آورده که نوبت بدشمنان رسیده رشید از شنیدن این
بخود پیچیده فرمود تا یحیی را حاضر کردند و عبد الله زبیر این سخن را
در مجلس اعاده نموده یحیی بر گفتار آن کامکار انکار نموده قرار
بر مباهله داوند هر دو در مجلس رشید دو رکعت نماز گذاردند
یحیی انگشتان دست راست در انگشتان او انداخت و گفت
خدایا اگر من زبیر را بخود دعوت کرده ام مرا بعذاب خویش هلاک
کن و با فعل و قوت خویش گذار و اگر دروغ میگوید او را هلاک کن

آمین یا رب العالمین پس او را گفت بر مدعای خویش چنین گوی
پس از اهل مجلس متفرق شدند زبیر بخانه رفت صاحب تاریخ عباسی
گوید که ابو یونس گفت از عبد الله بن عباس بن حسن شنیدم که گفت
من در آن مجلس حاضر بودم چون بخانه رسیدم و هنوز لباس از بر
بیرون نکرده بودم که ملازم زبیر باستدعا من آمد من از آن کار
آگاه بودم پسر خود را نزد او فرستادم فی الفور پسرم برگشت خبر فوت
زبیر رسانید درین سخن بودم که کس رشید و یحیی بمار رسید متوجه
شده در راه با پسر گفتم که اگر یحیی بدین سبب دعوت کردی و سخن او
کذبی داشتی باور رسیدی و چون بخدمت رشید رسیدم گفت
یا ابن عباس خبر زبیر را شنیدی گفتم آری سپاس و ستایش مر خدا را
که او را از بان او هلاک کرد رشید از آن متحیر گشته بجلالت و قدر یحیی
اعتراف نمود و هم وی در المحوه که یکی از مشایخ نوفل گفت
که زبیر از قبل زید در مکه حاکم بود نسبت بحضرت یحیی زد
سفاهتی و میان او و آن سر حلقه اشرار مناظره واقع شد
زبیر را بسوره برات سوگند میداد و زبیر در سوگند خوردن تعلل
مینمود رشید گفت اگر سوگند نخوری ترا عقوبت کنم زبیر از آن
ترسیده سوگند خورد و هنوز بخانه نرسیده بود که در راه مفلوج شد

بهمان ساعت بمرد

و همان ساعت بمرد   از مریم بن امین منقول است که گفت مرا   الحکم
هادی شبی بخلوت برد و گفت هیچ میدانی که ازین یک ملحد
یحیی بن عبد الله چها میکشم خلق را از من گردانیده بمحبت رشید دعوت
میکند باید که همین زمان بزندان روی و سر او را از بدن جدا کنی
و در زندان هر که از آل ابو طالب یابی بالسطوره عدم رسانی و با
فوجی از سپاه کینه خواه بکوفه روی و از آل عباس هر که باشد
بیرون آوری و آتش در انجا زنی من از استماع این کلمات بیهوش
شدم و بلرزه در آمدم و بعد از آن بزبان تعرض معروض داشتم که
امور عظیمه است و مرا یمه قدرت بر اقدام اینها نیست جواب داد
که اگر در اینها تاخیر کنی بفرمایم تا سرت را از تن جدا کنند و برخاسته
متوجه حرم شد من بجای بودم که چون آثار کراهیت در من مشاهده
نمود رفت تا دیگری را بر قتل من اقدام نماید با خود قرار
دادم که چون ازین ورطه خلاص شوم عزم اختیار نموده بجای روم
که کسی مرا نشناسد که ناگاه خادمی آمد و گفت هادی ترا آواز
میکند من کلمه شهادت بزبان گذرانیده روان شدم تا بجایی
رسیدم که آواز زنان حرم بمن میرسید توقف نموده بیشتر نرفتم
ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت ای مریم بیا و ببین که ما را چه افتاده است

چون بخانه در آمدم خیزران که مادر هادی بود در پیش کرده گفت ای
هادی ترا با اهل عالم نیست جور و جفا بود فنا شدی ای جامع
البلیات همه را از شر تو نجات داد بیا و حال او را ببین من
از زیر پرده ملاحظه نمودم اثر حیات در وی نیافتم و در سلک
اموات اش منتظم دیدم گفتم سبحان الله عجب صورتی دیدم
هر کس که چنان کند چنین آیدش خیزران گفت چون هادی بخانه
در آمد من مقنعه از سر باز کردم و خون هارون را در خواست
نمودم او سخن مرا رد نموده بنیاد درشتی کرد و بعد از ان بسرفه
سرفه در غایت شدت چنانچه هر چند آب پاشامید فایده
نداد و همان ساعت فوت شد و بروایت بعضی اصحاب تاریخ
مادرش خیزران بنابر فرط محبت هارون او را زیر خاک بگذارد
و او را بجهنم فرستاد وای فرزندی که ایشان خصم باشد
مادرش ای برادر مادر و هزار خود و
خونت مریخ چون ترا خون برادر همچو شیر مادر است بعد از ان
گفت یحیی را خبر کن ازین واقعه تا بیعت هارون را با تمام
رساند بسرعت تمام نزد یحیی رفته صورت واقعه را بیان
نمودم و از انجا متوجه منزل هارون شدم وی در بالاخانه

بقرات کلام ملک علام مشغول بود بدانجا رفته بخلاف گذشته
برو سلام کردم وی استبعاد نمود حقیقت حال را بدو گفتم متعاقب
این حال خبر تولد مامون رسید آن شب را اللیلة الهاشمیه نام نهادند
گفتند هادی مرده هاشمی بجایش نشست این واقعه در شب جمعه
شانزدهم ربیع الاول سنه سبعین و مایه بود که هارون الرشید
با زبیده خاتون شطرنج دلخواه می باخت هارون از و برد باخراج
رخوت زبیده خاتون حکم نمود او حسب الامر هارون
جمیع رخوت را غیر زیر جامه از بر بیرون کرد هارون مبالغه را
بجایی رساند که زیر جامه را نیز از پای زبیده خاتون کشید
و بار دیگر زبیده خاتون از هارون برد و خاتون هارون را
بمباشرت کنیزک حبشی که عفریت پیش او پری زاد بود دلالت
نمود هارون هر چند در رفع آن کوشید فایده نکرد و آخر الامر
هارون در پیش خاتون با آن کنیزک صحبت داشت و آن کنیزک
بیک جماع بمامون حامله شد یکی از اعیان گوید که روز عید
بخانه مادرم رفتم دیدم که عورتی پیر در پیش مادرم نشسته
و جامه پاره پاره پوشیده مادرم گفت این ضعیفه را میشناسی
گفتم خیر گفت عباسه است مادر جعفر برمکی من تعهد حالش

پرداختیم و پرسیدم که درین مدت از غرایب آنچه مشاهده نموده
بیان کن گفت ای فرزند بجان پیوند غریب تر ازین چه تواند بود
که عیدی بر من گذشت که چهار صد کنیز رشک قمر در پیش من کمر خدمت
بسته ایستاده بودند هر کدام را بکاری باز داشته بودم
و من با وجود آن هنوز از اوقات خود شاکر نبودم
شکر کن شکر کزین دیر سپنج   جز غم و درد نه بیند کس گنج
و اکنون عیدی بر من میگذرد که دو پوست گوسفند که یکی را
بزیر اندازم و دیگری را بر خود پوشم خرسندم و آن هم
بهم نمیرسد مرا بر او رحم آمده از حال خود پند گرفتم
بروز نیک کسان غم مخور زنهار   بسا کسان که بروز تو آرزومندند
پس پانصد درم باو بخشیدم نزدیک بود که از خوشحالی بیهوش شود
درین فیروزه کاخ دیر بنیاد   عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد واله او نعمت شناسی   نباشد کار او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند   نداند قدر آن تا در نماند
محمد دمشقی گوید که چون حق تعالی فضل بن یحیی را پسری کرامت
کرد اکثری شعرای آن عصر بجهت تهنیت قصیده گذرانیدند
هیچ یک درجهٔ قبول نپذیرفت اما صله میداد و دران وقت

من نیز بمجلس فضل رسیدم گفت چه شود که تو هم درین باب
دو سه بیتی انشا نمایی گفتم شکوه تو مرا ازین کار باز میدارد
گفت بهمه حال آنچه بخاطر رسد القصه بیتی چند در بدیهه واقع
شد گذرانیدم فضل را بسیار خوش آمد و دو هزار دینار بمن انعام
داد از آن وجه املاک خریده تمول تمام مرا روی داده بعد از
استیصال آل برمک روزی بحمامی رفته حمامی را گفتم کسی را
بدرون حمام فرست تا مرا خدمت کند حمامی پسری صاحب
جمال را نزد من فرستاد قضارا در آن حال حقوق آل برمک بخاطرم
گذشت و آن ابیاتی که در تهنیت پسر فضل گفته بودم بزبانم آمد
یکبار آن پسر از استماع آن بیهوش شده بیفتاد و مثل مصروعان
کف بر دهان آورد با خود گفتم که مگر او جنونی داشت بیرون
رفته حمامی را مخاطب ساختم که مصروعی نزد من فرستی
که مرا خدمت کند حمامی قسم یاد کرد که مدتیست که این جوان اینجاست
هرگز او را این نوع عارضه دست نداده بعد از ساعتی آن جوان
بخود آمد و با من گفت قایل این دو سه بیت کیست که بیان
نمودی گفتم شعر منست پرسید که از برای که گفته بودی گفتم در
تهنیت پسر فضل گفت الحال میدانی که آن پسر کجاست گفت

نمیدانم گفت آن پسر منم و این قطعه را که شنیدم احوال من و هم شده
خود را نشناختم و دانستم که او آنکس است که به برکت ولادت او
صاحب جمعیت شده ام گفتم ای فرزند من پیر شده ام و وارثی
ندارم و آنچه نزد من است از فواضل انعام پدر تست همراه من
باش تا در حق تو نزد قاضی اعتراف نمایم و از استماع این کلام
آب در دیده بگردانید و گفت والله آنچه پدرم بتو بخشیده
من باز نستانم بلکه اگر از دست من آید آنرا مضاعف میسازم
هرچند مبالغه نمودم که بهر حال از آن وجه جزوی قبول کن
اصلا قبول نکرد و مرا یقین شد که از اولاد برامکه است
کمال جرأت و همت همین است و مشهور است که فضل فضیلت
سخاوت را با ذلت نخوت جمع کرده بود گویند که یکی از
خواص ارباب اختصاص جرأت نمود باعث آنرا پرسیدند
گفت این هر دو صفت را در عماره حمزه دیده بودم
خوش افتاد و در خاطر من قرار گرفت و از طبیعت من زایل نشد
خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد تا بوقت مرگ از دست
و قصه عماره چنان بود که پدرم در اوایل عامل ولایات — القصه
بود و وزیر دار الخلافه بنا بر کدورتی که با او داشت مال

آن الکارا پیش از حصول محصول حواله نمود و محصلان بی باک
برگماشت یحیی هرچه داشت تنخواه نمود و معهذا هزار
هزار دینار باقی لا کلام تنخواه شد و پدر را حیرتی تمام دست داد
گفت چاره این را بغیر از عماره کسی دیگر نمیداند گفت که او
با شدت عداوت دارد راضیم که مدد علت نشود فرمود
که بهر حال نزد او باید رفت و تتمه از درماندگی ما بعرض او
باید رسانید شاید که مقلب القلوب رحمی در دلش اندازد
و چاره این بیچاره کند چرا که با کریمان کارها دشوار نیست
حسب الفرموده پدر بدر خانه عماره بار رفتیم و بعد از رخصت
درآمده او را در صدر دیوان بر چهار بالش ناز تکیه زده
دیدم سلام کردم وی از وفور غرور روی از من بگردانید
و جواب سلام من باز داد پس سلام پدر بدو رسانیدم
و عرض حاجتش نمودم ساعتی تامل نموده گفت ببینیم
من نا امید بازگشته از نهایت اعراض پیش پدر شدم
و با او گستاخانه عتاب کردم که مرا نزد سرداری فرستادی
که مرا بسخن ملایمی تسلی نساخت برخیز و در فکر وجه محصلان
باش پدر چون این سخنان استماع نمود از کمال اضطراب

قطره چند آب بر رخساره اش دویده در آن اثنا ناگاه شخصی در
خانه ما پیدا شد و در خانه را بصلابت هر چه تمامتر زد و ما را
بخاطر رسید که محصلان مال و جهات اند چون از خانه بیرون
آمدیم و دیدیم جمعی ایستاده اند و یکقطار استر بار بر دارند
شخصی گفت که عماره وجه محصلان شما را از خزانه فرستاده
تنخواه ایشان نمایید چون معلوم کردیم همان وجهی بود که تنخواه
محصلان می بایست کرد القصه بعد از مهمسازی پدرم مالکانی
که مال و جهات حواله می بایست نمود رفت و آن وجه را حواله اصل
کرده سه هزار درهم با آن اضافه نمود و مرا همراه آن گروه
نزد او فرستاد چون بدر خانه او رفتیم و بطریق معهود رخصت
طلبیدم و بدرون رفتم گفت بچکار آمده گفتم آن وجهی را که بجهت
محصلان ما فرستاده بود باز آورده ایم که تسلیم خزینه عامره نمایم
عماره ابا و اعراض کرد که من صراف پدرت نبوده ام و بقرض نیز
چیزی بجهت او نفرستاده بودم آن وجه تعلق بشما دارد و صرف
اوقات خود کنید مرا آن کرم و نخوت و غرور خوش آمده از آن
وقت این دو صفت ذاتی من شده گر کشتی منت بسی فی الجمله باری اکرم
آورده اند که رشید بعد از انهدام آل برمک حکم کرد که هیچکس زبان ب

ادبار
سر الظلم

رام در جان

ذکر کرم و احسان ایشان نگشاید در آن اوقات پیری فی آمد و در
میان مجلسهای ایشان که از صدمت غضب هارون الرشید
جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا شده بود و توده بر بالای آن
کرسی مینها و بر آن کرسی می نشست و شرح فواضل و احسان
ایشان بسمع میرسانید و میگریست سنگدل آنکه چون منزل یار
بگذرد و نگذرد ز هوش و قرار — بیقراری و بیخودی نکند
ترک آیین بخودی نکند — رشید چون این را شنید
عرق غضبش در حرکت آمده با حضار او اشارت کرد همان ساعت
پیر فقیر را بخدمت رشید آوردند از موقف سیاست تقبیلش اشاره
فرمود پیر فقیر گفت ای خلیفه برای خدا که تا دست نگاه دارند آنقدر
که دو سه کلمه بعرض رسانم بعد از آن بهر چه مصلحت باشد حکم تراست
خلیفه گفت دست از وی بدارید پیر گفت مرا منذر بن مغیره دمشقی
میگویند آبا و اجداد بنده در سلک کرام شام انتظام داشتند
و حوادث ایام قرین حال من گشته صبح اقبالم بشام ادبار مبدل
شده من از کمال پریشانی اهل و عیال خود را برداشته بدار السلام
بغداد رسانیدم و قفس زندان را در فلان ویرانه بقرب دروازه
فلان نشانده ام و فقیر با امید آنکه مگر یکی از کرام مرا در جوار خویش

جای می‌شهر در آمدم چون بمیان بازار رسیدم دیدم که جمعی
از اکابر و اعارف بایکدیگر میگذرند با خود گفتم این جماعت
بدعوتی میروند چون از گرسنگی بی تاب شده بودم سر در دنبال
ایشان نهادم تا بدر سرای عالی رسیدیم آن جماعت درون
رفتند حاجب نیز مرا بطفیل ایشان در آن سرا گذاشت آمدم
و در گوشه بنشستم و از شخصی که پهلوی من بود آهسته پرسیدم
که این منزل کیست و منشاء اینجماعت چیست گفت این خانه فضل
آل برمکی است و مناکحه واقع خواهد شد پس چون عقد منعقد شد خادمان
طبقهای زر نزد هر کس مینهادند بدستور نیز بمن طبقی دادند بعد از آن
چون ساززنها غنا و ساز نواختن کردند و امردان بسیار رقص
نمودند غلافهای طلا در میان هر یک قباله موضعی را ایثار نمودند
مشروط بآنکه هر کس باید آن موضع تعلق بدو داشته باشد از آن جمله
دو تمسک بدست من افتاد و چون مجلس شکست من قصد آن کردم که
از خانه بیرون آیم ناگاه غلامی آستین مرا کشید که ساعتی باش با خود
گفتم که مگر میخواهد زرها را با قبالها از من بگیرد و توقف نمودم
بعد از ساعتی مرا نزد فضل برده اعزاز و اکرام بجای آورد
و گفت ترا در میان این مردم غریب می‌بینم خواستم که شمه از احوال تو

پرسیم احوال خود را بواجبی عرض نمودم بکن افسانه ما گوش
که زین مایه غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذری القصه
احوال خود را باو تقریر نمودم او را رقتی دست داد و گفت
حالا متعلقان تو کجا اند گفتم در فلان مسجد کهنه نزدیک فلانی وا
گذاشته ام گفت غم مخور که انچه دلخواه تست چنان خواهد شد
پس غلامی را طلبیده در گوش او چیزی گفت و خلعتی فاخر
آوردند و در من پوشانیدند و آن روز تا شب با من صحبت
داشت و من هر چند دغدغه نموده برخواستم که بواسطه فرزندان
خاطرم مشوش است مرا رخصت نداد و گفت ایشان را در
بیت الاحد گذاشته خدا کفیل ایشانست القصه آنشب را نیز
بصحبت گذرانید و در روزی دیگر چون دید که من بسیار مضطربم
خادم را همراه من کرد و مرا بحمام فرستاد و بعد از بیرون
آمدن حمام رخوت فاخر در من پوشانیدند چون بدر حمام
آمدم استر بدعی حاضر بود سوار شدم خادمی هادی من
شده گفت راه خانه تو اینست مرا اراده آن بود که بسوی
فرزندان من در آن مسجدند القصه مرا آنجا نبرد بنهایت
خوش و دلگشای چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را

درانجا دیدم همه در غایت پاکیزگی خلعتها پوشیده اند
و مبلغ بیست هزار مثقال طلا جهت فرزندان خرجی که در آن گذشته
بوده و ترتیب یکساله آذوقه از هر گونه مهیا کرده من از ایشان
پرسیدم که شما را که باینجا آورد گفتند دیروز جمعی آمدند و ما را
باین منزل آوردند و همه ما را خلعتهای موجه پوشانیدند
و اسبانی که انجا می بینی همه را امروز برای ما فرستادند
لاجرم شکر فضل الهی بتقدیم رسانیده ملازمت آل برامکه را
بر خود لازم گردانیدم اکنون خلیفه اگر در ادای آن اندک
تهاونی ورزم هر آینه بکفران نعمت موسوم گشته باشم چون
رشید صفت فضل آل برامکه را شنید از غضبی که بر آن جماعت
کرده بود پشیمان شده ترحم بحال برگروه طبق طلایی که در
پیش داشت بجانبی انداخت زمین را ببوسید و آن طبق را
برداشته گفت هذا من برکة البرامکه و این در میانه اعراب مثل شد

ای طفل شیر خورده ز پستان حرص و آز … کی شیر خورده جو گریبان برکشی
در مهد عمر غره مشو کز کمال خویش … یاد آور از زمانه و اعیان برمکی

چون این مثل در میان عرب افتاد روزی قاضی عضد در منزل
خود در محلی که سلطان محمد مظفر پدر شاه شجاع بمنزل او آمده بود

گفت در طوس بعد از آن آن دست ناپدید شد چون مدتی از آن
واقعه گذشت از طرف خراسان خبر خروج و استیلای رافع
لیث بدو رسید بالضروره در سنه ثلاث و تسعین و مایه متوجه
آن صوب شد و در اثنای راه رفتن مریض شد و چون بجرجان رسید
آن عارضه سمت اشتداد یافت بواسطه مخالفت آب و هوا
از انجا کوچ کرده متوجه خراسان شد چون بطوس رسید مقارن
آن حال خبر آوردند که هاشم بن اعین با رافع محاربه نموده
رافع فرار اختیار نموده اما برادرش بشیر نام گرفتار شد
آورده اند که رشید او را بمجلس طلب داشته بفرمود تا بند از بند
جدا کردند و هم در آن حال بیهوش شد بعد از ساعتی بخود آمد و مرا گفت
ای جبرئیل خوابی که در رقه دیده بودم هیچ بخاطر داری اینک
طوس که مدفن من خواهد بود آنگه مسرور خادم را طلب نموده
فرستاد که قدری خاک از آن سرزمین بیار و مسرور خادم قدری
خاک بنظر هارون درآورد در آن وقت که بهارون مینمود ساعدش
برهنه شد هارون آواز برکشید و گفت بخدای سوگند که همان کف
خاک و همان دست است لاجرم بیماری او زیاده گشته بعد از
سه روز توجه بئس المهاد نهاد و این واقعه در شب یکشنبه جمادی الاولی

سر کلمات و تسعین و مایه روی نمود آورده اند که چون
رشید شنید که در هند طبیبی منکه نام هست که در شفای امراض ید بیضا
مینماید بالضروره در وقتی که متوجه خراسان بود ایلچی بهندوستان
فرستاد و همت بر احضار او گماشت القصه برشید رسید و شروع
در معالجه نمود فی الجمله بواسطه اغذیه مناسب و اشربه موافق مرض
روی در انحطاط نهاد اما از سخنان حکیم روس اسقلینوس است
که شگفت میدارم از کسی بواسطه خوف امراض از ماکولات پرهیز و اعراض
مینماید و بنابر حسب جاه از ذنوب و خطایات که موجب جحیم و درکات است
اغماض میکند القصه حکیم مذکور در ان اثنا روزی از میان میدان
گذر نمود دید که شخصی هنگامه گرم و چیزی بدست دارد و میگوید
که این فلان مرض را علاجست حکیم را از ان تعجب آمد شمه از ان بگوش
رشید رسانید که من نمیدانستم که مسلمانان خون یکدیگر را مباح
میدانند زیرا که خاصیتی که در داروی مذکور است منافی این مرض است
رشید آن شخص را طلب داشته از ان کارش منع نمود و در قلمرو
خود امر کرد که مردم جاهل پیرامون امر مذکور نگردند تا نفوس خلایق
محفوظ باشند آخر چون رشید بطوس رسید حکیم هندی که مسمی
بخشوع بود با جبرئیل بر سر مداوا همی خلاف واقع شد هارون

غضب نموده جبرئیل عمل مینمود و بخشوع گفت ای بی رسای بی باک
این مرد را به بی باکی هلاک کردی و جبان بلند گفت که رشید شنید
فی الفور اورا و رو شکم شد حکم بقتل جبرئیل نمود و جبرئیل خدمت برشید
و گفت یک امروز و یکمرا مهلت ده اگر فردا از امروز بهتر
نباشی حکم تراست مستر گفت و بی فریبی عجب میداند که فردا
پادشاه نخواهد زیست اتفاقا چنان شد که او گفته بود
آورده اند که رشید جمیع خزاین و جهاتی که داشت در مرض الموت
در حق مامون که دران وقت در مرو بود وصیت نمود و فضل بن
ربیع که وزیر هارون بود خلاف آن نموده آنها را نزد محمد امین
ببغداد برد و بآن آغاز فساد نموده محمد امین را بر آن داشت که نام
مامون را از خطبه بیندازد تا بعد امداد کار بدانجا رسید
که مامون بعد از استیصال محمد امین در بغداد بر سریر حکومت نشست
در پیدا کردن فضل که موجب آن همه فساد شده بود مبالغه از حد در
گذرانید و او در بغداد پنهان شده بود و مامون کمال اهتمام در استحضار
او مینمود شاهک بن سندی را که یکی از مخصوصان او بود باین
مهم مقرر نموده بود و شاهک بعد از چند روز او را نزد مامون
آورد بنابر مصلحتی چند که در تاریخ مسطور است رقم عفو بر جرایم

احوال او کشیده از ایام اختفا از و سوال نمود فضل گفت در ایام
روزی از منزل وحشت انگیزی که بودم روی در گریز نهاده بیرون
آمدم خواستم که بمنزلی دیگر نقل کنم ناگاه در راه سواری و پیاده
بمن رسیدند پیاده مرا شناخته سوار را خبر گردانید هر دو
متوجه من شدند من جوالی بطریق حمالان بر دوش داشتم آن را
بجنبانیدم اسب آن سوار از من رمید و او را بر زمین زد
من فرصت دانسته گریختم و بجایی دیگر آغاز دویدن گرفتم ناگاه
دیدم عجوزه بر سر راه نشسته پناه باو بردم او نیز بر من رحم نمود
و مرا بخانه برد و در بالاخانه نشاند و مقارن آن حال آن سوار
بآن خانه در آمد و کیفیت ناگرفتن من با آن پیرزن بیان نمود
و تاسف بسیار میخورد و من این حکایتها میشنیدم بیم آن بود
که از ترس هلاک شوم و در ان اثنا بی تاب شده عطسه زدم آن شخص
آواز مرا شنیده از پیرزن پرسید که درین خانه کیست پیرزن گفت
برادرزاده منست که بسفر رفته بود و در راه او را تالان کرده اند
و او از شرمند ... پیش مردم نمی آید آن شخص گفت جامه
مرا ببر تا بپوشد ... او را ببینم عجوزه گفت منت دارم
اما او بجا ... ل زنجیر و این انگشترین ببر بازار

و راهی کن

و رهن کن و قدری طعام بیاور تا بخوریم و زود تو آید آن شخص گفت
چنین باشد و بیرون رفت پیرزن بالا آمد و گفت ایها الشیخ
آن مرد که گریخته تو بودی گفتم آری گفت برخیز و سر خود گیر از آنجا که نهایت
پریشانی و اضطراب من بود سراسیمه بیرون دویدم و بهر طرف
میگشتم تا آنکه بدر سرای رسیدم و بجهت استراحت ساعتی در دهلیز
آن سرا قرار گرفتم که ناگاه آواز سم اسپی شنیدم خود را
از آن میان بکنجی کشیدم دیدم که شاهک بدرون دهلیز در آمد چون
نظرش بر من افتاد از روی تعجب گفت ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ
يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ آوای فضل اینجا چکار میکنی گفتم پناه بتو آورده‌ام
شاهک پناه داد و لطف نموده مرا بدرون برد و طعام آورد و کیفیت حال
من پرسید گفتم بکدام امیدواری دست بر خوان تو نهم گفت بامید
فضل و مرحمت بعد از سه روز که مرا نگاه داشت انواع شفقت و مرحمت
از قوت بفعل آورد و بعد از آن دست از من باز داشته گفت بهر جا که
خواهی برو من از آنجا بیرون آمده بخانه تاجری که سالها
در ایام دولت از من مراعات یافته بود رفتم وی مرا بخانه
برده بنشاند و فی الفور در دار الخلافه شاهک را خبردار کرد و
شاهک نیز از ترس آنکه اگر نیاورد دیگری خواهد آورد لاعلاج

کس فرستاده مرا بخدمت مامون آورد تا نیک مامون احسان
نموده گفت اگر او این صفت نداشتی چگونه نزد ما علم قرب افراشتی
مامون چون با فضل دل خوش کرد فضل واقعه که در محل گریختن و جستن
پیش او آمده بود از احسان عجوزه و بدست تا جر همه را در مجلس
مامون بیان کرد مامون عجوزه را نوازش بسیار نمود و تاجر را
اخراج کرد محمد امین پدر رشید در بیست و دو سالگی که عنفوان
جوانی و حین کامرانیست بموجب ولی عهدی بر سریر حکومت
و خلافت نشست و بمقتضای هوا و هوس مغلوب امور نفسانی
گشته از کثرت لهو و لعب و فرط عیش و طرب با امور ملکی نمی پرداخت
و از نهایت ضعف رای و تدبیر مدار بر صلاح ندیمان نهاد و
سخن نذیر و بشیر اعتبار نمیکرد تا آنکه عیسی ماهان بر دست طاهر
ذو الیمین کشته شد لشکری را که بمدافعه او میفرستاد و ند مغلوب میکردیدند
چون طاهر بقصبه حلوان رسید هرثمه بن اعین از جانب
نهروان متوجه بغداد شد و طاهر بغداد بدو پیوست باتفاق
بمحاصره آن قیام نمودند و کار بر متحصنان تنک شد اکثر لشکریان
از محمد امین برگشته و بطاهر پیوستند محمد امین را بغیر از امان
خواستن چاره نماند لاجرم ببعضی از ارکان دولتش صلاح

دران میدید

دران میدیدند که او را نزد طاهر برند اما او بهرثمه میلی داشت
عنان کار رنه در دست مصلحت بلکه عنان بدست قضا داده که مصلحت ا...
همکنان چون دران باب مبالغه از حد گذرانیدند گفت از طاهر
بغایت هراسانم زیرا که درین شبها در خواب دیدم که بر سر دیواری
بغایت رفیع ایستاده بودم و طاهر در زیر دیوار بغایت
آغاز کندن گرفت بیکبار دیوار از پای در آمد و من بر زمین
خوردم و عمامه از سرم افتاد والقصه شبی که محمد امین در زورق
نشسته بود خواست که نزد هرثمه رود غلامان طاهر که در کمین
بودند زورق را سوراخ نموده محمد امین از بیم جان خود را در آب
انداخت یکی از غلامان طاهر که قریش نام داشت او را بقتل
آورد و در تاریخ آل عباس از احمد سلام نقل میکنند که مردم طاهر مرا
گرفته در خانه مقید ساخته بودند چون پاسی از شب بگذشت آواز
پای اسپان بر آمد و در آن سرای فرو گرفتند بیکبار آواز
غلامی بر آمد که میگفت اینک پسر زبیده محمد امین را از در
در آوردند آثار رنج بر چهره او ظاهر شده بود و از ترس بر خود
می پیچید و میلرزید و من او را تسلی میدادم دران اثنا جمعی
عجمی از در در آمدند با شمشیرهای کشیده من از ترس در پس بوریای

پنهان شدم و او لبنش را پناه خود ساخته طرفة العین محمد امین را
پاره پاره کردند و سرش را جدا نموده و از وی منقولست که در ان
چند روز که او کشته خواست شد شبی با ابراهیم مهدی که عمش بود
بر کنار دجله نشسته بود و هوا بغایت خوش و جنبش میل شراب خوردن
کردند ابراهیم چون سرگرم شد بمیاوسره و کرد محمد امین کنیزکی
مغنیه را فرمود تا سرود گوید قضارا آن جاریه هرچه گفت از نقل
و ارتحال گفت بار آن آنرا امین بفال نگرفت و او را از پیش خود
دور کرد و چون کنیزک آغاز رفتن نمود دامنش بر قدح بلورینی
که محمد امین بسیار بآن میل داشت خورد و بیفتاد و بشکست امین
روی با ابراهیم آورده گفت دیدی که کنیزک چها گفت و قدح نیز
بچه طریق بشکست گمان میبرم که ازین ورطه خونخوار جان بسلامت
نبرم درین سخن بودند که یکی از دور خواند قضی بالامر فیه
الذی یستفتیان امین یکبار ازین دل شکسته شد برخاست
و بدرون حرم رفت و چون شب نجم محرم الحرام سنه ثمان
وتسعین مائة بدست غلامان طاهر افتاد گفت اذا الهم مصاعد
للمقادیر ضاعت التدابیر گویند که همان روز که شبش کشته
خواست شد شپشی خیده در جامه خود بدید گفت این حیلت گفتند

این جانور

این جانوریست که از چرک میخیزد و بر رخوت مردم می باشد گفت
نعوذ بالله من زوال النعمة ز انقلاب زمانه عجب
مدار که چرخ ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد چون ابراهیم
بن مهدی با مامون خلاف کرده بغدادیان در محرم سنه اثنی
و مائتین او را بالخلافت موسوم میکردانیدند مامون از خراسان
متوجه بغداد شد ابراهیم چون تاب مقاومت نداشت در روز شنبه
شهر ذی حجه سنه ست و مائتین فرار نموده در بغداد متواری شد
چون عسسان حسب الامر مامون در طلب او غایت اجتهاد
بتقدیم رسانیدند در شب یکشنبه سیزدهم شهر ربیع الآخر و عشر
مائتین او را در لباس زنان گرفتند و نزد مامون آوردند مامون
از جریمه او درگذشت و از چگونگی حال او سوال نمود ابراهیم
گفت یکبار در نیمروز که آفتاب بسمت الراس رسیده بود
و هوا در کمال حرارت خواستم که از منزلی بمنزلی دیگر روم بیرون
آمدم میگشتم ناگاه بکوچه رسیدم که پیش آن بسته بود بر در سرای
مردی سیاه چرده استاده بود با و گفتم مرا ساعتی در وثاق
خویش راه ده گفت بجان منت دارم مرا بخانه خود در آورد و بیرون
رفته در خانه از آن طرف زنجیر کرد مرا انجا طرسید که مگر او رفت

که عسسان را خبر کنند درین فکر بودم که ناگاه آواز در آمد و دیدم که
همان شخص از در در آمد و کاسه چند و فرشی پاکیزه و پاره گوشت
در آورد و زبان بعذر خواهی گشود و گفت مردی حجامم مبادا
که شما را احوال من مطلع شوید از اسباب مستعمل تنفر نمایید لاجرم
مروی را تجدید کردم و بطعام پختن آوردم تا آنکه بعد از مدتی طعام
لذیذ نزد من آورد چون طعام خورده شد گفت هیچ میل شراب
داری گفتم دور نباشد فی الفور شیشه شراب حاضر آورد چون
جرعه چند خوردیم گفت هر چند کمال بی ادبی است التماس از
ملازمان آنست که ما را بسرودی خشنود گردانی و فی الفور عودی حاضر
کرد و گفت بی طمعیم از همه سازنده جز تو نداریم نوازنده
گفتم تو از چه دانستی که من این فن میدانم گفت مشهورتری از آنکه
مخفی توانی بود تو ابراهیم بن مهدی نیستی که مامون صد هزار درم
قبول نموده که هر کس ترا بدو رساند بوی دهد ابراهیم گفت چون
ازو شنیدم لاجرم عود برکنار نهادم و بنیاد نواختن کردم گفت
التماس دیگر هم دارم که من سرودی گویم و صوتی چند بعمل آورم
که تو نیز از عود بیرون آوری چنان نمود الحق آن مقدار سرود
گفت که متعجب شدم گفتم اینها را از که آموخته گفت مدتی در خدمت

اسحق بودم و این هنر را از وی تعلیم گرفته بودم چون آن روز
بشب رسید از او رفتن نمودم و رختی از طلا که قریب یک بدره
زر بود پیش او نهادم وی گفت عجب حالتیست که من آنچه دارم
میخواهم که نثار مقدم تو سازم و تو میخواهی که مرا غرق احسان
خود گردانی   فکر عاشق دیگر و سودای زاهد دیگر است
از واقدی که در ایام مامون در سنه سبع و مائتین رحلت نموده منقولست
که من دو دوست داشتم که هر دو را با خود نفس واحده تصور میکردم
مردم بدوست در همه حال محتاجند   مر دوستان صاحبدل
زیور روی زیور دنیاست   در وقتی که افلاس من هیچ وجه کمال
داشت و در آن ایام عیدی نزدیک رسیده بود مادر فرزندان
با من گفت که ما در شدت فقر صبر میتوانیم کرد اما دل من تحمل اندوه
اطفال ندارد زیرا که ابنای جنس ایشان درین عید همه جامهای
الوان خواهند پوشید از برهنگی خواهند خروشید اگر میتوانی دایه
تدبیری کن تا محقری بدست آوری و در وجه مصالح لباس فرزندان
مصروف داری وی گفت سه کلمه بدوست هاشمی بدین مضمون
نوشتم بی نوائیم و عید می آید   چون رقعه بدو رسید کیسه سر بمهر
نزد من فرستاد و گفتند درینجا هزار درهم است اتفاقا هنوز سر آن را

نکشوده بودم که از دوستی دیگر رقعه بهمان مضمون رسید
شد مدتی که خسته تیغ تحیریم که هیچ ممکن است مرا مرهمی و
من آن کیسه سربمهر را نزد او فرستادم و از شرمندگی عیال آن شب
بخانه نرفتم و در مسجدی بسر بردم روز دیگر دوست هاشمی آن کیسه را
فرستاده بود نزد من آمد و گفت آن وجهی که دیروز نزد تو
فرستادم چه کردی صورت حال را تقریر کردم وی گفت چون
نوشته تو بمن رسید با آنکه غیر از این چیزی از نقد و جنس نداشتم
مردم مقتضای آن بود که آن وجه را

من المضحکات

آورده اند که صاحب تاریخ عباسی گوید که چون محمد امین بر سریر
حکومت متمکن شد علی بن عیسی را با لشکر انبوه بجانب خراسان
فرستاد و او بکوکبه تمام متوجه شده مامون طاهر ذو الیمینین را
با چهار هزار کس بمدافعه او فرستاد در موضع خلوص نشکوی ری
بعلی عیسی دو چار گشت بعد از کوشش بی نهایت چون علی عیسی
از غایت غرور از طاهر حسابی برنمیداشت عنان حزم و احتیاط

فرو گذاشت و او دنام شخصی رو بانهاده و او از اسپش در انداخت
و او را نشناخته از و در گذشت و در آن اثنا بخاطر اصغر با ور رسید
پرسید که علی عیسی تو نیستی گفت هستم فی الفور سر او را نزد طاهر
آورد و طاهر بمژده این فتح که هرگز بخاطر نمیرسید تمام غلامان را
آزاد کرد و همانساعت قاصد بمرو فرستاد و او بر سبیل استعجال
در شب جمعه روان شد روز یکشنبه در مرو بمامون رسید و روز
سه شنبه سر علی را متعاقب و مسافت قریب دویست فرسنگ
بود و صاحب تاریخ عباسی از معتمدان نقل میکند موافق این نقل
والعهدة علی الراوی و هم وی گوید که چون خبر کشتن علی عیسی
بمحمد امین رسانیدند در آنساعت در کنار دجله ماهی میگرفت چون
قاصد خبر آورد گفت چه محل این سخنهاست سبب آنکه کوسه خادم
دو ماهی گرفته و من هیچ نگرفته ام همین باشد کمال عقل و دانش
تبارک الله احسن الخالقین جبرئیل بختشوع از مامون نقل میکند
که در آن اوان که در خراسان بودم از فضل سهل چیزی در نجوم
مشاهده نمودم که عقل در آن حیرانست صورت حال آنکه چون مامون
طاهر را بدفع علی عیسی ارسال میداشت آنچه در خزانه بود
در وجه علوفه متعهده صرف شد بعد از چند روز تتمه لشکر بواسطه

مواجب مقرری بدر خانه آمده اغاز ثنا کردند و نمودند فضل بمن گفت
چه شود اگر لحظه ببام برآمده بر غلمان منظر نشینی با او گفتم چه فایده
دارد این عمل گفت در آنجا نکته ایست زیرا که از اینجا بر زمین نمایی
گفتم مگر خلیفه روی زمین باشم من از او در دل خود باستهزا گرفتم
اما جهت تسلی خاطر او بدان بالا رفتم دیدم که لشکریان غوغا و فساد
نمودند بمرتبه که بیم آن بود که آتش در سرا پرده زنند و من بکرد
اراده نمودم میخواستم که بزیر آیم شاید از من آزرم نمایند و ترک
بی ادبی کنند اما فضل ملتفت نگشته در اصطرلابی که در دست داشت
ویرا بر آفتاب نگاه داشته بود و می نگریست بعد از آن که لشکریان
ترک بی ادبی نکرده اند من سراسیمه گشته خواستم که بزیر آیم مرا سوگند
داد که ساعتی تحمل کن تا خبر فتح خلیفه رسد بعد از ساعتی گفت که
هیچ جمازه سواری می بینی که بتعجیل می آید گفتم سیاهی از دور
مینماید که بتعجیل تمام می آید القصه آن جمازه سوار با جل هیون تیزرو
اندک خور بسیار رو نزدیک رسید بعضی لشکریان باستقبال او
بیرون رفته او را در میان گرفتند و احوال می پرسیدند بیکبار از
اطراف و جوانب صدای مژده و غلغله برآمد و آن قاصدی بود
که خبر قتل علی عیسی و فتح طاهر آورده بود معارف لشکر همه بقدوم

اعتذار کنی آمده

اعتذار پیش آمده زبان بتهنیت خلافت گشادند من از آنجا
بخاطر خویش زیر آمدم   مامون بعد از قتل فضل بن سهل
کسی پیش مادرش فرستاد که اگر چیزی از متروکات فضل بن
سهل لایق سرکار من باشد بفرست تا ترا دعا کنم مادرش صندوقچه
که بهر فضل بود فرستاد چون سر آن باز کردند حریر پاره
پیدا شد که فضل بخط خود نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما قضی الفضل بن سهل علی نفسه انه یقتل ثمانیه
و اربعین و سته ثم یقتل من الماء والنار چون فضل
در سنه اثنی و مایتین در حمام رفت و قصد نمود خواست
که قضای آسمان را بگرداند و بدین نوع دفع نماید هیهات
هیهات قضای آسمانست این دیگر گون نخواهد شد بیکبار
قاصدان بر سر او ریخته بقتلش رسانیدند لاجرم همگنان
ازین تعجب نمودند و بر کمال دانش او آفرین کردند
النوادر
صاحب مجمع النوادر آورده که در شهور سنه ست و خمسمایه حکیم
و حکیم مظفر اسفراینی ببلخ تشریف آورده در کوی
...شان در خانه ابو سعید صره نزول فرمودند
...دو دانشمند شتافته از مایده افاضه و افاد...

ایشان بهره‌مند بود تا آنکه در اثنای محاورات از حکیم خیام
شنیدم که مزار من در جایی خواهد بود که هر بهار نسیم شمال ازهار
بر آن ایثار کند با خود گفتم بزرگی چنین بر خلاف کلام و ماتدری
نفس بای ارض تموت چنین سخن راند بلکه چرا بر خاطر گذرانید
سالها از آن گذشته در سنه اثنین و ماتین بهاری بنشابور
رسیدم بنابر حقوق استادی که او را بر ذمت من بود بزیارت
او شتافتم و قبر او را در پای دیوار باغی یافتم که درختان
شکوفه سر در هم آورده چندان برگ شکوفه ریخته بود که مزار اش
پیدا نبود و مرا آن کلام غرایب انجام بخاطر رسید گریه
بر من زور آورد و وقتی که طاهر ذو الیمینین بمقابله لشکر بغداد
میفرستاد فضل در ساعتی مرغوب لوای جهت او ببست
و گفت تا شصت و پنج سال این لوا نخواهند گشود و این حکم موافق
قضا واقع شد و آن لوا تا ایام استیلای ابولیث
در میان طاهریان بود آورده اند که روزی در مجلس ما
یعقوب اسحق کندی یهودی که سرآمد منجمان بود
متقدمین متعین تقدم نمود فقیهی از آن متعینه
که بجهة استحقاق بدین امر اقدام نمودی

تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی فقیه گفت ترا در فنی که
بدان مفتخری تجربه کنیم القصه هر دو گرو بسته فقیه خبری بنوشت
و در زیر نطع مامون نهاد و یعقوب اصطرلاب برداشته ارتفاع
گرفت و بعد از اندک تاملی سر برداشته گفت خبری بر آن
کاغذ نوشته که نبات بوده و آخر حیوان شده مامون آن را
بدر آورد و بر آنجا نوشته بود که عصای موسی همگنان از آن
تعجب نموده یعقوب ردای فقیه را که بر آنجا گرو بسته بودند
گرفته بنابر استخفاف گفت که این را پای تابه خواهم کرد و این
سخن انتشار یافته ببلخ رسید و یکی از فقهای آنجا کینه یهودی
در دل گرفته از آنجا به بغداد آمد و کاردی با خود داشت که چون
فرصت یابد او را بقتل آورد و بعزم شاگردی بمنزل او رفته
در حینی که جمعی کثیر نزد او بودند در آمده التماس تعلیم علم نجوم
نمود یعقوب گفت تو باین اراده آمده که مرا بکشی اما زود بحسابی
شوی و نجوم بیاموزی و از جمله مستخرجان گردی او کارد از
آستین بیرون آورده بینداخت و آغاز تعلیم نمود و بیگانگی
موسوم شد و ابو معشر بلخی عبارت از وست
آورده اند که در سنه تسع و ماتین مامون در فم الصلح که در آن وقت

محل اقامت حسن بن سهل بود و با توران دخت که دختر حسن بود
زفاف نمود گویند که حسن در آن عروسی آنچه بنهایت تکلف
داشت آیین و غایت ترتیب دادند و تزیین تقدیم
رسانیدند از جمله نافهای مشک مشتمل بر کاغذ پارها نثار کرد
که در آنجا اسامی ضیاع و عقار و جواری غلامان نوشته بودند
را اعیان بنی هاشم و اعاظم امرا و سایر مردمان نثار کردند
که بحسب اتفاق بدست هر کس آنچه افتادی رجوع بوکیل
حسن نموده آن را بازیافت نمودی نافهای مشک اذفر
و بیضهای عنبر اشهب ایثار نمودند رسان کواکب
ایثار بر سپهر اثیر زبرجد بدل که ایثار را لبی اثر است
و در حجلهٔ زفاف بوریای از زر و سیم بافته انداخته بودند
در وقتی که مامون بآنجا در آمد هزار در که هر یک مثل
بیضهٔ گنجشکی بر سر او نثار کرد و صندوق عروس آن بود
که مامون برای قیام نماید و تا مامون در فم الصلح
بود ماکول تمامی طبقات لشکر و علیق الاغان و سایر
مایحتاج ایشان از سرکار حسن میدادند چنانکه هیچکس از
هیچ چیز که از جنس ضروریات بود محتاج نشد و در تهنیت

آن عروسی شعرا قصاید غرا گذرانیدند و بصلات گرانمند
محظوظ و بهره‌مند گشتند امل بخشش او و سخاهی نازد
جود ایکان عروس از حریص و اماوی گویند که فهم و استعداد او
عروس بمثابه بود که چون مامون خواست که دخول کند توران
حایض گشت و نخواست که مخالفت نماید فی الفور بر خواند
اَتَی اَمرُ اللهِ فَلَا تَستَعجِلُوهُ مامون بر آن سر واقف گشت
و دست باز داشت در وقتی که پدرش حسن وفات یافته بود
آن راز و مخفی میداشتند در آن اثنا روزی بر مامون
بیرون مامون قیام نکرد و فرمود بر او رو که یا ابتاه مامون
پرسید که از چه دانستی که پدرت نمانده گفت از آنکه قیام
نکردی گویند چون مهلب بن ابی صفره بدیعه مطربه را خواست
که دخول کند بدیعه مقارن آن حال حایض شده خواند وَنَادَ
النوح مهلب در جوابش بطریق طیبت خواند سآوی الی جبل
یعصمنی من الماء باز بدیعه فی البدیهه خواند لا عاصم الیوم
من امر الله الا من رحم ایضا از اصمعی منقول است
که روزی در بازار بغداد نظرم بر دکان بقالی افتاد
که زنی بغایت جمیله نزد صاحب دکان نشسته بود دکانش

باصناف فواکه و مرغهای مثمن آراسته بود بر خواندم
وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ
زن فی الفور خواند جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ گویند
شخصی را که دعوی نبوت میکرد نزد مامون آوردند پرسید
که تو کیستی گفت من موسی عمرانم مامون گفت حضرت موسی
صاحب آیات و معجزات بود مثل ید بیضا و عصا تو از آنجمله
اگر چیزی ظاهر سازی تبو ایمان آورم والا گردنت بزنم
وی گفت موسی اظهار اعجاز در برابر قول فرعون که انا ربکم
الاعلی است میکرد اگر بدان قایل شوی اگر من اظهار نکنم مرا
بکش مامون ملزم شده دیگر هیچ نگفت آورده اند که
بعضی از اهل کوفه از عامل خود که مامون وی را از سمت ظلم و ناراستی
معصون میداشت شکایتی داشتند مامون آن جماعت را بدیوان
طلب نموده خاطر بر استکشاف حال آن بدفعال گماشتند کوفیان
گفتند که وی ظالم نامسلمانست بلکه از احزاب شیطانست مامون
آنها زسفاهت نمود و دشنام کرده او را بصفت عدل و
رعیت پروری ستود یکی از کوفیان گفت آری هرچه ما گفتیم محض
افترا و نفسانیت و آنچه شما فرمودید عین راستی و حقانیت

اما اثر عدل می باید که بهمه رسد و شارک امم در آن مشارک و
مساهم باشند لایق نباشد که همین از پرتو عدل تو محظوظ
باشیم و دیگران محروم در دیگر ممالک همگنان نیز از عدل
آن عدالت شعار در ظل حمایت او آسایش کنند و حضرت شما را
بوسیله خدمت ستایش کنند آورده اند که چون ابراهیم
العجب
بن مهدی با مامون خلاف کرده در بغداد اسم خلافت بر خود
نهاده معتصم دست پسر خویش را گرفته گفت بنده زاده را روشن
و چون از آن امر منخلع گشته معتصم بدان امر رسید ابراهیم
دست ولد خود را گفت بنده زاده هیبت الله است اتفاقا این
هر دو صورت در یکخانه اتفاق افتاد گویند شبی مامون با جمعی
بر کنار چشمه نشسته بود و از هر باب سخنی میگذشت در آن اثنا
مامون حافظ سعید علاف را که طلب داشته پرسید که درین وقت
چه چیز خوشتر باشد او گفت شما بهتر دانید مامون گفت رطب
درینجا بهتر باشد که چیزی خوشست هنوز این سخن در میان بود
که آواز درای برآمد مامون خادمی را گفت برو و نظر کن که در
بار این شترها از جنس میوه چه چیز است او رفت و بعد از ساعتی
باز آمده طبقی رطب آورد حضار مجلس از آن تعجب نمودند

مامون قدری از آن بخورد و همان لحظه تب کرد و در خلال آن احوال
یکی از اسیران مردم بنظر او آورده از وی پرسید که این چشمه
چیست که بعربی فشرده شد گویند او گفت پدر حلبک یعنی پای دراز
کن او ازین سخن بی دست و پا شده از دیگری پرسید که اسم
اول این چشمه چیست گفت رقه همانا که در زایچه طالع مامون نوشته
بودند که رحلتش در رقه واقع شود لاجرم برقه که از بلاد
عراق عربست هرگز نمیرفت چون برین مطلع شد بیکبارگی
دل بر هلاک نهاد و در شب پنجشنبه هفدهم رجب سنه ثمان
و عشرین و مایتین درگذشت گویند که اسباب و جهات معتصم
بن رشید که بعد از مامون بحکومت رسیده از حد گذشته بود
از آنجمله صد و سی هزار اسپ ابلق در سرکار او جو میخوردند و
این قول فرمود تا توبرها خاصه او را پر از خاک کردند
و در سامره در موضعی ریختند و بر سر آن کوتلکی ساختند
که از تل المخال نام نهادند باقی جهات ازین قیاس توان کرد
و زور بازوش بمرتبه بود که دو گوسفند بهر دو دست برداشتی
آنمقدار نگاه میداشت که هر دو را پوست میکندند آورده اند
که در عهد مامون در شهور سنه احدی و مایتین شخصی بابک نام

ازالوسات

از الوسات آذربایجان مذهب زنادقه را آشکار کرد و چون
در سنه اربع و مایتین بر محمد حمید ابن احمد که بدفع آن بلیه اشتغال
داشت غالب آمده او را بکشت و قوت تمام گرفته جمعی کثیر سر
بر خط فرمان او نهادند تا آنکه نوبت حکومت بمعتصم رسید
و فوجی از امرای عظام که سردار ایشان حیدر بن کاووس
که وی را باسیری از ماوراء النهر آورده بودند لقب افشین یافته
بود و بمرتبه ایالت رسیده بر سر او فرستاد و آن ایشان قلاعی
که میانه زنجان و اردبیل بود در موضعی که از ارتق گویند مصافی عظیم
دست داد و خلقی نامعدود از اتباع و اقربای بابک
بقتل رسیدند و بابک فرار نموده بموقان رفت و از آنجا بالقصبه
مد که وطن اصلی او بود رفت القصه مدتی دور و دراز میانه
اسلامیان و جانبداران محاربت قایم گشته بنا بر غایت
استحکام منازل و کوههای سخت لشکر معتصم زحمت بی نهایت
میکشیدند و بعضی اوقات بر مسلمانان غالب می آمدند و بعضی
اوقات شکست می یافتند آخر الامر قصبه مد را که گرفته بود
اولاد و سپهسالارش که معاویه نام داشت گرفتند و در روز
پنجشنبه سیوم صفر ثلث و عشرین و مایتین الجماعت را

در بصره نزد معتصم آوردند و بنا بر تشهیر او را بر فیلی سوار
کردند و خلایق بنهایت بتماشای او بیرون آمدند آخر
دست و پایش را بریده و جسد پلیدا و را بردار کردند
و برادر عبد الله را در بغداد بهمین طریق بجهنم فرستادند
گویند دران میان جلادی بود معتصم از وی پرسید که تو چند
کس را کشته باشی گفت ما دو جلاد بودیم عقیده منست که
زیاده از بیست هزار کشته باشم با آنکه کمتر از دیگران کشته‌ام
عدد کسانی که در جنگ او کشته شده بودند از حساب بیرون
بوده صاحب تاریخ عباسی میگوید که از کمال دلبستگی که بکار
بابک داشت از سامره تا عقبهٔ حلوان و از حلوان تا
آذربایجان در هر فرسنگی اسب یالی بسته بودند و فوقه فوقه
کرده بیکفشندی بر سر تلها و کوهها نشانیده تا روز بروز
نامهٔ او را بافشین بردندی و جواب آوردندی بلکه کمتر از آن
قدر مسافت خبرها و رسیدی و روز بروز جزویات و کلیات
اطلاع یافتی و در شوال سنه اربع و عشرین و مایتین در زمان
معتصم تگرگی بارید که هر یک برابر بیضهٔ مرغی و بمرتبه که هفتاد کس
هلاک شدند و سیل آن عمارات و بناهای کلی را خراب کرد

لعله محوم

و دران روز

و دران روز صوتی میشنیدند و کسی را نمیدیدند و آواز مناجات
نیز میشنیدند باین مضمون که ارحم عبادک واعف عن عبادک
و ما ثر قدش ظاهر بود که یک گز درازی بود و یک گز پهنای آن
بوده با بین قدش پنج گز بصحت رسیده که معتصم حاکم
هشتم است از عباسیه هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت
کرد و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر
و هشت هزار غلام از و باز مانده بود و هشت فتح بزرگ نموده و هشت
ملک بزرگ را قهر کرده و در ثانی عشر شهر شوال سنه ثمانین
و مائتین متولد شده بود و هشت قصر بنا کرده بود و هشتاد و هشت هزار
اسپ از و باز مانده بود و بنا بر این عرب ورا الخلیفه المثمن خواندند
آورده اند که واثق پسر معتصم بعد از پدر روز شنبه سنه سبع
عشرین و مائتین بحکومت نشست و بنهایت ولی اشتها خیری خوردی
لاجرم اخلاط فاسد جمع شد و بمرض استسقا انجامید و طبیب
نیشابوری در علاج او ید بیضا نمود و او را در تنور گرمی که آتشش را
بیرون کرده بودندی نشاندند و اغذیه و اشربه موافق
میداد و تا بصحت مبدل شد گفت این زحمت صعب بر طرف شد اما
اگر در اکل و شرب بقاعده اول عمل بکنی مرضت بیشتر شود

لعله الواير

لعله المحوم

وواثق بدین بیمار شد بر قول طبیب کار نکرد و باز مرض رجعت نمود
و در روز چهارشنبه سنه ثلثین و مایتین درگذشت مشهور است که
در وقت هلاکت فرمود تا از تخت بزیر آورند و بر روی خاک
بخوابانیدند گفت یا من لا یزول ملکه ارحم من زال
ملکه سایح که یکی از ضعفا و ندما او بود گفت در وقت نزع پیش او
رفتم چنان بگوشه ابرو از غضب در من نگریست که بترسیدم
چنانکه بیهوش شدم و بیفتادم و شمشیرم بشکست چون از جای
برخاستم او از هم گذشته بود چادری بر روی او پوشیدند
دران اثنا موشی از خانه بیرون دویده در زیر چادر رفت و آن
چشمی را که بخشم در من نگریست بیک طرفة العین بخورد فاعتبروا
یا اولی الابصار   آورده اند که چون مروان حمار
در سنه اثنی و ثلثین و مایه بر دست لشکر عباس کشته شد سرش را
نزد صالح عباس آوردند یکی را فرمود تا آنرا بجنبانید چون
آن شخص حسب الامر بجنبانید زبان مروان از دهانش بیرون افتاد
گربه آنجا حاضر بود فی الفور در ربود و بخورد صالح گفت ای یاران
از عجایب عبرت گیرید و بدولت ده روزه مغرور مشوید که دنیا را
بقایی نیست گر ای بدولت ده روزه گشتی مغرور مباش غره که از تو بزرگتر دیدیم

از جامع الحکایات

در جامع الحکایات آورده که مدبر نقل میکند که چون محمد عبد الملک
مرا حبس فرموده بزندان فرستاد و چون قدم در زندان نهادم
احمد بن اسرائیل و سلیمان بن وهب را آنجا دیدم بهم حال
او باز زندان بدیدار ایشان تدارک نموده از صحبت یکدیگر
متمتع بودیم دران اثنا شبی در خواب دیدم که یکی بمن میگوید
که چون ازین شب یکماه بگذرد واثق درگذرد من صباح این
خواب را بیاران نقل کردم احمد اسرائیل از اظهار آن مرا
مانع نمود من باو گفتم تاریخ این واقعه را ثبت فرمای گفت
من لاف عقل میزنم این کار نکنم   القصه چون یکماه گذشت
گفت این آن روزیست که تو گفته و هیچ صورتی واقع نشد گفتم تا شب
اینصورت ممکن است که از پرده غیب چهره نماید چون یک پاس
از شب بگذشت جمعی بدر زندان آمدند و خبر فوت واثق آوردند
ابن جوزی گوید که در ایام متوکل بن معتصم که بعد از واثق بحکومت
نشست سیزده قریه از قرای قیروان بزمین فرو رفت چنانچه
از ساکنان آن محال زیاده از چهل کس نجات نیافتند و هم در
زمان او یکی از مواضع زمین سوس بجنبش در آمده مردمش بگریختند
و در محل گریختن آوازی شنیدند که الله اجل و اعوذ بالرحمة

بر الفی

و همچنین در ولایت یمن از شدت زلزله مزرعه که بر بالای کوهی
بود جدا شده بموضعی دیگر افتاد و چنانچه قصور و آزاری بر
حصار روا قع نشد   صاحب جامع الحکایات آورده
که هم درین اوقات آن ظالم مذبها و باین اوضاع عمل نمود شبی
در خواب دید که حضرت امام البرره و قاتل الکفره علیه الصلوة
والسلام او را مخاطب نموده گفت ای بدبخت مرا تا کی
رنجه داری و اولاد امجاد مرا بیازاری بعد از آن هفت
تازیانه بر پشت او زد و چون صباح شد این خواب را با اصحاب
تقریر نمود یکی از ایشان گفت که با خود اندیشیدم که تازیانه
آنحضرت بوده است و دور نیست که بشامت بدی که با آل عبا
کرده ببلا مبتلا شود و قضا را هم در آن چند روز بضرب تیغ اتراک
بی باک آن ناپاک پاره پاره شد و بر هر جا که تازیانه آنحضرت
خورده بود اثر شمشیر رسیده بود و پسرش از کیفیت حال آن
حاضر بود گفت ببینید که او را چند پاره کرده اند گفتند شش پاره
گفت چون آنحضرت او را هفت تازیانه زده هفت پاره می باید
چون نیک تفحص نمودند یک بند انگشت آن ناپاک را یافتند که
جدا شده بود و اثر خواب غرایب تاب نزد ارباب صواب

بوضوح پیوست

المحوم

بوضوح پیوست   احمد بن محمد موسی بن الفراب گفت که پدرم
از جمله عمال احمد بن الخصیب وزیر مستنصر بود یک نوبت
از پدرم رنجیده بود و میخواست که عمل او را بدیگری دهد و مبلغی
مصادره نماید من این خبر را استماع نموده بعرض پدر
رسانیدم او را از آن ملالی عظیم دست داده ملول بخواب رفت
بعد از لحظه که بیدار شد نمود که در خواب دیدم که مردی درین
موضع ایستاده میگوید که خلیفه بعد از سه روز دیگر نخواهد ماند
من گفتم خلیفه پیش ازین بیکساعت گوی می باخت آنگه بخوردن
طعام مشغول گشتیم هنوز سفره در میان بود که شخصی از معارف
بخانه ما آمده گفت حال وزیر در دار الخلافه متغیر یافتم چون
از سبب تغیر پرسیدم گفت چون مستنصر از گوی بازی فارغ
شد بحمام رفت و از آنجا بخانه آمده در باد کیسه خوابید تب محرق
او را عارض شد من نزد او رفتم و گفتم همانا که تب شما از اثر
هواست گفت ای احمد من از مرگ میترسم و بغایت خایفم
زیرا که دوش در خواب دیدم که شخصی با من میگوید که ایام حیات
تو بیست و پنج سالست و چون زایچه طالع خود را ملاحظه مینمایم
بیست و پنج سالست هم در آن دو روز در ربیع الآخر سنه اربعین

وما این در گذشت   آن را که همچو مرگ بود محنتی ز پیش   و آن را که
همچو گور بود منزلی به پیش   بر خود اگر بگرید و کم کند نشاط
باشد ز روی عقل و بصیرت بجای خویش   در روضة الصفا مسطور است   من العجایب
از سعد بن محمد صغیر که یکبار مستنصر مرا یکی از اشغال بمصر فرستاد
و من در آنجا بر کنیزی که در حسن و جمال رشک حور العین بود و در رفتار
بی نظیر   روی او عکسی از چراغ ارم   قد او بود گلبنی ز باغ ارم
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز   خال او تخم شوق اهل نیاز
گر برآرد و مطرب بی آواز   جان رفته بمرده آید باز
دلم مفتون او شده در مقام خریداری در آمدم و بر صاحبش
چون کمال نیازمندی من ظاهر شد قیمت را بجایی رسانید که دست
خریداری همگنان از آن نرسیده بالضروره بعد از اتمام مهام
بصوب دار السلام شتافتم اما سودای آن بغیرت ماه زور بر من آورد
نزدیک بود که از جاده خرد مهجور مانم القصه بملازمت مستنصر
رسیدم و نیکو خدمتی من مقرون باستحسان گردید پرسید که چه
حاجت داری من از نهایت بی تابی حکایت کنیز را عرض نمودم
او هیچ نگفت اما در خلال آن احوال گاه گاهی در بزم عشرت بار
دادی و سخنان شوق انگیز من بر زبان آورده بذلها میکردند

تا آنکه روزی

تا آنکه روزی بخدمتش رسیدم مرا گفت بنشین و در آن اثنا آوازی
بگوشم رسید نزدیک بود که بیهوش شوم بمن گفت این آواز را
میشناسی گفتم آری گفت بصاحب آواز توقع دمسازی داری گفتم
حالا قطع نظر کردم گفت ای سعید خدا مطلع است که این جاریه را
نخریده ام مگر برای تو و از آن محل که خریده ام یک نظر بیش
بر روی او نینداختم پس بفرمود که او را با زیب و زیور هر چه
داشت تسلیم من نمودند   آورده اند که در زمان مستنصر شخصی   من الغرائب
از قریش در مکه معظمه صلای عیش در داده پیوسته در معاشرت میگذرانید
در سرای مغان رفته بود و آب زده   گشته پیر و صلای شیخ و شاب زده
القصه این حکایت بحاکم رسیده حکم باخراج او واقع شد پس وی
از مکه بیرون آمده در عرفات اوقات میگذرانید درین مرتبه که
این معنی بسمع والی رسید او را طلب نمود تا زمره اهالی در آن باب
گواهی داده اند و سخنان ایشان را بغرض منسوب نمود آنجماعت
گفتند که شاهدی بر این که خران مکاری ما را رها کنند اگر
بخانه آورند صادق باشیم و اگر روند خیر چون چنان کردند
بی توقف بخانه او رفتند بنابران آن حاکم در صدد آزار او شده
تازیانه حاضر کردند گفت آزار من سهلست اما امیر بد نام

خواهد شد والی گفت بدنامی من بچه واسطه میشود گفت مدعیان
خواهند گفت که از شهود عاجز آمدند گواهی خر را قبول
کرد والی را این سخن خوش آمد و دست از آزار او باز داشت

من النوادر

من الغرائب

در تاریخ آل عباس مسطور است که در وقت خلفای عباسیه
در سنه ست وسبعین و مابین در تل الصلاة هفت قبر پدید آمد که هفت
شخص درست در آن گورها بودند کفنهای ایشان نو و محاسن
ایشان در کمال پاکیزگی و خوبی که اصلا موی ایشان نریخته بود
و بوی مشک از آن قبرها می آمد از آنجمله جوانی که گیسوان و
پیشانی و مهر و گوش و بینی و رخساره و لب و گردن و مژه ها
و جمیع اعضای او بجای خود بود و مابین هر دو لبش تری
بود چنانکه گویی حالا آب خورده و ثقه از معتمدان فرستادند
که ملاحظه نموده خبر واقعی آورند آن جماعت باز گشته بدستور
نقل نمودند و گفتند یکی را موی از پیشانی کشیدیم بغایت
محکم بود بطریقی که موی زندگان می باشد و هم از آنجا
لوحی پدید آمد از سنگ ملون و خطی بر آن نوشته که کسی
نتوانست خواند اصحاب او و یاران او هیچکدام نتوانستند
خواند

العجوبه

در آن که معتصم جهت فعل شنیعی که با سلطان المحققین

نصیر الملة والدین

نصیر الملة والدین و در آب انداختند [تصنیف] او و کتبش که چون از طوسی
کوشاخت مومی الیه گفت رفتم تا تاج بیاورم و از آنجا بیرون
آمده شب در خواب دیدم ائمه معصومین صلوات الله علیهم
اجمعین او را راه نموده همت و یاری داده اند و بعد از اسامی
حضرات را تعریف تمام هر یک را با القاب همایون شان
اگرچه زبان هیچکس را از عهده تعریف ایشان بیرون نمی آید
اما بقدر وسع خویش ترتیب داده بدان مداومت نموده متوجه
بارگاه هلاکوخان شد و نبیره چنگیز که در آن آوان متصرف اکثر
بلاد بوده و بظلمت کفر گرفتار او را بدلایل مستحکم از ظلمت کفر
بنور ایمان رسانید و دلیل راه او شده بسر آل عباس که پانصد و
سی سال بود که در روی زمین حکومت بناحق کرده بودند و آزار
اولاد پیغمبر و امیر المومنین علی میکردند لاجرم مداومت دوازده
امام که تصنیف کرده بود اثر آن ظاهر شد هلاکوخان بتفصیل که در
تواریخ مسطور است که چون او را در میان قالب نمدمالی کرده بلکه
کشتند که خون ایشان بر زمین نریزد و در شط بغداد انداختند

من النوادر

و بعد از آن بمشهد مقدس و مرقد اقدس سلطان ابو الحسن علی بن
موسی الرضا علیه التحیة والثنا آمده انواع نذورات و تفقدات

بساکنان آن روضهٔ بهشت آیین داد روزی حضرت سلطان
المحققین افاده در توات و منزلت حضرت امام نزد درگاه الهی
بیان مینمودند از الجمله فرمودند که جسد مبارک ایشان بهیچوجه
من الوجوه از هم نریخته و در کمال حضور بهمان طریق اول
بحال خود است و چون هولاکو خان در آن آوان که نو مسلمان بود
و هنوز ادراک مسایل شرعی ننموده بود بجد گرفت که سر قبر
حضرت امام را وا میکنم و می بینم که چه نوع است اگر چنانست
که مولانا میگوید بدیشان اعتقاد میکنم و جسد مبارک ایشان را
نبش خود و فن میکنیم خواجه نصیر ازین حکایت پشیمان شده
خواست تا گوید که جسد ایشان در بهشت است و چون هلاکو خان
پادشاهی ترک بود و بغایت غیور کسی را حد و یارای آن نبود
که سخن او را رو نموده باعث نبش قبر آنحضرت شود و درین
حال از کمال ملالت بخواب شد که چون خلاف نبش قبر آنحضرت
کند حضرت امام همام را در خواب دید که فرمودند که ازان
سخنی که گفته غمگین مباش که او را توفیق نخواهد شد که نبش قبر ما
کند مومی الیه از خواب بیدار شد و خوشحال گردید هلاکو خان
بارگاه دولت مجتمع شده برفت اردو روز جازم بوده باز

خواجه نصیر الملة والدین فرموده‌اند که نبش قبر آنحضرت کستاخیست
اگر شما میل دارید که بدانید که من راست میگویم اکثر ملازمان
حضرت امام را این حال میسر است این نسبت بحضرت سلطان الاولیا
و برهان الاتقیا اندک چیزیست از جمله خواجه ربیع ابن خثیم که
از خادمان آنحضرت است قبر او را گشوده ملاحظه نمایند که چون
هلاکو خان از این حکایت بغایت مستحسن افتاد و چون چنان کردند
جسد مبارک آنحضرت را اصلا تغیر نیافته بود و در کمال پاکیزگی و
خوشبویی بهمان طریق که از گفتار کرنخته بود و دران سر و ابر رفته
بقرات قران مشغول بوده تسلیم شده اند و بهمان صورت در روی
مصلی نشسته بودند چون هلاکو خان ملاحظه نمود و تصدیق سخن خواجه
نموده در سر مزار با نوار آن بزرگوار طعامهای الوان و اوده
نذرات و صدقات بدرویشان و ساکنان آنجا قسمت نموده
نهایی مراتب عالی که بندگان خاص را می باشد آورده اند
که معتضد بن موفق پیش از حکومت بخواب دید که پیری نورانی
دست در دجله کردی و کفی آب برداشتی که در دجله هیچ آب نماندی
باز چون آن آب را در دجله ریختی دجله پر آب شدی معتضد را
تعجب آمده پرسید که کیست گفتند حضرت امیر المومنین علیست

[illegible]

معتضد پیش رفته سلام کرد جواب دادند و گفتند که چون
نوبت بتو رسد فرزندان مرا نیکوداری و نگذاری که از محلی
ضرری بدیشان رسد در ان زمان که خلافت بمعتضد رسید
در تعظیم حضرات علویه اهتمام تمام نمودی گویند که حضرت محمد
بن زید علوی که والی مازندران بود و هر سال مبلغ سی هزار دینار
زر تا جسری به بغداد میفرستاد که بر حضرات سادات
قسمت نماید تا آنکه در سنه ثمان و ثمانین و مائتین شحنه بغداد
بران واقف شد و آن وجه را از قاصد بستد و آن را کفایتی
تصور نموده نزد معتضد آورد معتضد حکم کرد که آن وجه را مضاعف
ساخته بمصرف خود برسانند معتضد گفت شبی در خواب دیدم
که بجایی میروم چون بسر جسر رسیدم دیدم شخصی بر بالای آن
نماز میگذارد بخاطرم گذشت که مگر آن شخص مرا از عبور مانع
خواهد شد چون از نماز فارغ شد پیش رفتم و سلام کردم
او بیلی بمن داد و گفت مرا میشناسی من علی بن ابی طالبم این
بیل را بستان و خاک این زمین را بگیر من حسب الفرموده
آنحضرت شروع در بیل زدن کردم آنحضرت فرمودند که بعدد
هر بیلی که بر زمین زدی یکی از فرزندان تو بحکومت و پادشاهی

الحمدلله

رسند باید که با یکدیگر وصیت کنند که فرزندان مرا عزیز
دارند و جانب جگرگوشگان مرا فرو نگذارند و گرنه بسبب
آزار ایشان زوال دولت ایشان شود مشهور است که
معتمد عباسی در شهور سنه احدی و ستین و مائتین پسرش جعفر را
ولی عهد گردانید و ملقب بمفوض بالله کرد و پس از پسر برادر
خود احمد که موسوم بموفق بود و چون ایشان در ایام حیات
معتمد درگذشتند معتمد در سنه ثمان و ثمانین و مائتین ابو عباس
بن موفق را بولی عهدی منسوب گردانید و در تاریخ آل عباس
مذکور است که موفق از کمال رنجشی که از پسر داشت او را محبوس
کرد و تا حین حیات پدر در زندان بود و صاحب جامع الحکایات
از احمد بن حمدون نقل میکند که گفت از معتضد شنیدم که گفت
در محلی که در زندان بودم و خصمان علوی در فنای من داشتند
لامحال خوف و هراس بر من تاری شد شبی از شبها در خواب
دیدم که بکمال مدارج دنیوی رسیدم مرا در خواب مذکور اعتقادی
تمام بعطیه حیات بلکه ارتفاع درجات و سعادات حاصل شد
با خود قرار دادم که در ایام حکومت بمعتضد ملقب کردم از خواب
درآمدم هنوز نصفی از شب نگذشته بود که پدرم را غشی ظاهر شد

المعتمد

ووفات یافت ومن از ان مهلکه خلاص شدم وبعد از عزم حکومت
نشستم تا امیر و یکی بنا کامی و دیگری کامران نخواهد شد

سیاست

آورده اند که سیاست معتضد بحدی بود که یک نوبت یکی از
لشکریان خوشه انگور از باغ رعیتی بعنف گرفته بود چون خبر
بمعتضد رسید که این نوع تعدی کرده وی را طلبید و پرسید که
از لشکر کدام امیری گفت از مردم فلان خان معتضد او را
با امیرش بقتل آورد و گفتند امیرش را چه گناه بود گفت تا دیگران
از لشکر خود خبردار باشند و دست درازی بمال رعیت نکنند
خوش آن زمان که برآید بیک کرشمه دو کار زان رو که اگر امیر لشکری
خود را ادب نکند حسابی از ایشان بسی واقع شود صاحب تاریخ
عباسی از محمد بن عبد المطلب هاشمی نقل میکند که مبلغی پیش یکی
از امرای معتضد داشتم و بهیچ وجه من الوجوه از و بحصول نمی پیوست
هر چند امرا و ارکان دولت در ان باب سعی نمودند فایده
ندیدند بالضروره دست از و باز داشتم و عزیمت سفر نمودم
یکی از یاران مرا گفت همراه من بیا تا مهمسازی نمایم پس
دست مرا گرفته نزد خیاطی برد و او معروف بشیخ خیاط بود از وی
استمداد همت نموده من با خود گفتم که ازین چه کار آید بهمه حال

با شیخ خیا

با شیخ خیاط بخانه امیر رفتیم چون امیر از آمدن شیخ
خبردار شد بیکبار بیرون دوید و زبان اعتذار بسبب
تصدیع را پرسید شیخ از روی عتاب گفت چرا از [illegible]
نمیدهی امیر در حال متوجه مهمسازی شده از نقد و جنس گذرانید
مرا حیرتی دست داده با خاطر خوش همراه شیخ روان شدم
و از روی نیاز منشا آن را سوال کردم گفت ترکی زنی را بمسجد
کشید هر چند زن زاری کرد آن ظالم دست از وی باز نمیداشت
من رفتم که شفاعت کنم مرا ایذا و آزار داد و به بام برآمدم تا
بانگ نماز گویم که مگر خلایق بگمان صبح بمسجد آیند و آن ضعیفه را
خلاص کنند اتفاقا آواز من بگوش معتضد رسید مرا طلبیده
بنیاد عتاب نمود که چرا بانگ نماز بی محل میگویی و مسلمانان را
بغلط می اندازی من آن حال را عرض نمودم مقرون باستحسان
گشت و آن ترک را طلب داشته سیاست بلیغ نمود و مرا گفت
هرگاه خلاف شرع از کسی خبر یابی همچنین بر بالای مناره رفته
بیا و بانگ نماز کن تا آنکس را سیاست کنم و من مکرر این
عمل نموده ام آورده اند که در سنه ثلث و ثلثین و مأتین
در وقتی که ابواب دار الخلافه مسدود و شخصی بر صورت مختلف

النوادر

بر معتضد ظاهر میشد و گاهی در لباس رهبانان با محاسن سفید
و احیانا بر صورت جوانان با رخی چون خورشید و نوبتی در کسوت
تجاران جلوه میکرد و خدام دار الخلافه را امداد مینمود و این
موجب تحیر میگشت و چون این قضیه غریبه شیوع پیدا
کرد مردم هر یک چیزی میگفتند بعضی را گمان آنکه شیطانیست
و فوجی میگفتند جنی است خود را بدین صورت بمردم مینماید
تا خلیفه بترسد و از افعال سیئه اجتناب نماید و زمره را اعتقاد
آن بود که یکی از خدام معتضد را تعلق بمردم حرمش دست داده
و در طلسمات دست زده بدین اشکال بر می آید و خود را بصورتی
دیگر مینماید تا آخر معتضد از ان عاجز شده جمعی را فرستاد
تا او را بگرفتند و او را با کنیزکی که با او تعلق بود بقتل رسانیدند
آورده اند که در عهد مکتفی در سنه تسعین و مائتین وقت سحر زلزله شد (الکواکب)
که تمامت کواکب بیکدفعه بر طرف شده اصلا از ستاره نماند

نماند اندر فلک ز انجم نشانی بنیلوفر بدل شد ارغوانی

الحق چنین واقعه هرگز کسی نشان نداده گویند که وزیر مکتفی بن معتضد
ابتدا قاسم بن عبد الله بود و بعد از و عباس بن حسن بجای او
نشست مشهور است که چون قاسم بی حضور شد عباس

بعیادتش رفت

بعیادتش رفت پسران قاسم باستقبالش بیرون دویدند
عباس دست ایشان را ببوسید قضارا قاسم در همان روز
وفات یافته جانشین بعباس دادند و چون بتعزیت آمد اولاد قاسم
دستش را ببوسیدند این هر دو صورت در دو روز دست داد

کین فلک همچو شیشه ساعت ساعتی زیر و ساعتی زبر است

مشهور است که در زمان مقتدر بن معتضد در شهور سنه تسع عشر (... [illegible])
ثلثمایه قرمطیان بن بحر بن دلحصا که معتقدان ابو سعید جنابی
در مکه قتل عام کرده بود و چاه زمزم از کشته پر ساخته بود و سه هزار
کس پیرامن حرم انداخته و حجر الاسود را بر کنده بر مستراح
افکندند ابو سعید بعزم جنگ مقتدر از مکه ببغداد آمده با پانصد سوار
در نهر ملک نزول کرد مقتدر ابو ساج را که از اعیان امرا بود
با سی هزار کس بجنگ او فرستاد و ابی ساج خصم را خوار داشته
پیش از جنگ بمقتدر نوشت که ابو سعید را گرفته بخدمت فرستم
مقتدر در جواب نوشت که جسر را قطع کن که باد از انجا نتواند گذشت
ابی ساج باین سخن التفات ننموده با بو سعید گفت که میان من و تو
حق صحبت قدیم است ترا طاقت مقاومت من نیست یا باطاعت
درآی یا سر خود گیر ابو سعید از قاصد پرسید که او لشکر چند هزار دارد

گفت والله که سی هزار چتر است پس یکی از مردم خود گفت که خود را
بکش و دیگری را گفت تو خود را در آب غرق کن و دیگری را
فرمود که تو خود را از بلندی زیر انداز همه آنچنان کردند قاصد را
گفت ترا از من امانست ولیکن سیاج را گرفته با سگان زنجیر بسته
بتو نمایم هر گرا چنین لشکری باشد از کثرت لشکر نه اندیشد
و در همانشب برای سیاج شبخون زده جمعی را گرفته و جمعی را دستگیر
کرده و جمعی را بکشت و ابی سیاج را گرفته با سگان زنجیر بست
گویند که چون حکومت باهتمام عباس بن حسن بمقتدر قرار گرفته من العبر
او سیزده ساله بود مردم زبان طعن دراز کردند عباس ازین معنی
متقاعد گشت و داعیه نمود که محمد بن معتمد را حاکم سازد اتفاقا
او هم دران ایام وفات کرد و ثانیا اراده نمود که ابو الحسن که
یکی از اولاد متوکل بود بر سریر حکومت نشانده اند قضارا او هم دران
چند روز رحلت کرد و دران اثنا در شهور سنه ست و تسعین
و مائتین عباس بدست حسین بن احمد کشته گشت و جمهور اعیان
و معارف با عبدالله معتز بیعت نمودند چنانچه بغیر از مونس خادم
و مونس خازن و یکی دو کس دیگر با مقتدر کسی نماند و کار بجایی رسید
که دار الخلافه را از مقتدریان پرداختند و عبدالله غافل نشسته بود

بیکبار مقتدر

بیکبار مقتدریان او را گرفته بخفه نمودند و مقتدر سرش را زیر
آسیا سنگ کردند و یکبارگی کار بر مقتدر قرار گرفت
جهان را از آن فتنه با هر سریست — که رنج یکی راحت دیگریست
صاحب تاریخ قوام الملکی از تاریخ مولانا نور الدین حکیم نقل میکند
که در سنه اربع و ثلثمایه در ایام مقتدر از جانب خراسان خبر رسید
که در قندهار در برجی از بروج کنده وجه یافته اند قریب هزار سر آدمی
دران بسته بودند و از آنجا در گوشه پست و نه سر از آن سرها
رقعها بود و نام آنکس را در آن رقعه نوشته نامهای شریح بن حبان
و حبان بن زید بن موسی و خلیل بن موسی و آن نوشتها مورخ
بود بتاریخ سنه سبع و سبعین هجریه آن سرها بجای خود مانده بود
مگر بعضی که نزدیک بآن رسیده بود که پوست آنها از هم بپاشید
گویند که مقتدر در سابع عشرین شوال سنه عشرین و ثلثمایه کشته شد
و سبب آن بود که برادرش قاهر را محبوس کرده بود میخواست که
او را از میان برگیرد و بر چابک سوار ملازم قاهر بود
با یونس الاستاد مواضعه داشت روزی مقتدر سپاهیان را
سلحشوری میفرمود سپاهیان بمیدان درآمده سلحشوری خوب
میکردند مقتدر خواست که نیک تماشا کند مردمان را از پیش خود

دو رمیکرد و بربری فرصت غنیمت دانسته درتاخت و چنان
خنجری بر سینهٔ مقتدر زد که از پشتش بیرون آمد اسپ را برجهانید
و از میدان بیرون رفت و متوجه زندان شد که قاهر را
خلاص کند چون بمیان بازار رسید که شخص الاغی بار خار داشت اسپ
بربری از آن خار رمید و آنجا دکان قصابی بود و قلابهای
که علی الرسم آویزان میکنند در حلق او افتاد و اسپ از زیرش
بدر رفته آویزان شد و در آن اثنا مردم مقتدر رسیدند و اورا
پاره پاره کردند و از آن خارها که اسپش رمیده بود اورا بسوختند
وَکَانَ اللهُ عَلَی کُلِّ شَیْءٍ مُقْتَدِراً چون قاهر با یونس الاستاد
حاکم گشت نخست در استیلای غلامان خلیفه کوشش نموده آن قوم را
مقهور کرد گویند سر یونس الاستاد مرتبهٔ بزرگ بود که چون بوزن
درآوردند شش رطل عراقی بود و هر کرا سر بزرگتر و در سر مستتر اما چون
غلامان ساجی از و متنفر گشته خواستند که ابو محمد ولد مکتفی را بخلافت
نشانند و قاهر را از هم بگذرانند قاهر این معنی را دریافته بغایت
برافروخت و فی الفور ابو محمد را طلب داشته درون حرم سرای
خود بر دیوار دوخت و از جمله ابو یحیی را که عامل تو مشمول بود
حاضر نموده بدویست مثقال طلا مصادره کرد ابو یحیی اظهار عجز نمود

که قوت من

که قوت من آنقدر نیست که از عهدهٔ آن وجه بیرون آیم گفت قاهر
ابو احمد آن وجه را متعهد است خاطر نشان نماید و تو از عهدهٔ آن
وجه بیرون آیی ابو یحیی چون بدرون خانه در رفت او را
بدان حال دید از ترس بر خود بلرزید و بیهوش مرا ای بدین سو آورد احسن
فکر خویشتن میکن القصه همان ساعت بیرون آمده آن وجه را قبول کرد
و در همان روز بخانهٔ خلیفه فرستاد و بنا بر کمال تمول اصلا در فراغبالی او تغیری نیافته

لاله را گفتم ای حریف چمن — صورتت خوب و سیرتت نیکوست
باز گفتم سیه دلی از چیست — گفت آفتی رسید از دوست
گفت نی نی که زر ندارم زر — زر که اسباب خرمی همه روست
غنچه را بین که خنده وا رو — می نگنجد ز شادی اندر پوست

در زمان مقتفی در شهور سنه ست و ثلثین و ثلثمایه کوکبی ظاهر شد
که ذنب او از مشرق تا مغرب بگرفت و هژده روز بر داشت و از
علامت او یکی آن بود که خرواری گندم بسیصد و بیست مثقال
طلا شد و آدمیان یکدیگر را میخوردند و در آن اثنا وبایی شد که
خلق را مجال دفن کردن نبود در تاریخ سنه خمس و ستین
و تسعمایه در مشهد مقدس الرضا و توابع آن بهمان وضع ستارهٔ
پیدا شد اما ذنب او زیاده از یک ذرع نبود و قریب شش ماه بماند

واز اثر او در ان حدود جمعی کثیر بمرض ماشرا در گذشتند و یکمن
گندم بیک شاهی شد و بعد از ان چند گاه ستاره در همان حدود
پیدا شد که ذنب نداشت اما در نهایت درخشندگی و نزدیک باخر
شب مانند مشعلی مینمود واز طرف شمال منجمان گفتند که از کثافات
ارضی است که چون بکره نار رسیده آتش بسیط او را در گرفته و چون
کثافت بسیار داشته در یکمدت تمام نمیشود و بعضی حضرات اعتراض
مینمودند که اگر آتش باشد چون حرکت میکند بطریق حرکات
کواکب که سر شب در سمت الراس است و آخر شب نزدیک مغرب
میگفتند که از اثر حرکت فلک او نیز متحرک است بهمه حال علامت
مذکور تا مدت شش ماه باقی بود انگاه مرتبه مرتبه ضیای او کم میشد
تا تمام شد و بعد از فنا معلوم شد که آتش بوده است واز اثر او
نرخ بالا دوید که در یکمدت چنان نشده بود و یکمن بار در مشهد مقدس
و توابع آن بصد دینار شد و بعد از ان بیکبار سلطان سلیم شاه
در روم فوت شد و در اکثر بلدان فتنها شد از قتل و غارت
و عبور لشکریان [illegible] در سنه تسع و ثلثین و ثلثمایه که در زمان
مطیع قرمطیان حجر الاسود را مدت بیست سال برده بودند
باز آوردند و بر ستون مسجد کوفه بستند و گفتند بفرمان برده بودیم

بفرمان آوردیم و درین باب از حضرت مظهر العجایب امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کنند فرمودند کانی انظر
الی الشادمی وقد حمل حجر الاسود من مکة واشارت
بستون هفتم نمود و چون قرمطیان آن را بر ستون مسجد کوفه می بستند
بر اول و دوم و سیوم بند نمیشد تا آخر بر ستون هفتم بند شد
و در حینی که قرامطه آن را از مکه میبردند چهل شتر فربه در زیر ان مرد
و در محل آوردن یک شتر لاغر آورد و چون بمنزل رسانید فربه شد
گویند که در شهور سنه ثلث و اربعین و ثلثمایه در عهد مطیع بالله
اعجوبة الدهر نادرة العصر معلی معلم حکیم یونانی ابونصر محمد طرخانی
الملقب بمعلم ثانی که شیخ ابو علی با کمالات نفسانی شاگرد اوست
بعالم جاودانی شتافت و او از فاریاب ترکستانست و
از انجا که مولد اوست بعزم حرمین الشریفین بیرون آمده
بولایت شام بمجلس سیف الدوله بن احمد حاکم ان بلدان
رسید قضا را آن روز خواص علما در مجلس او بمباحثات و مناظرات
مشغول بودند ابونصر همچنان ایستاده در دقایق مباحثه تصرفات
مینمودند و در ان اثنا سیف الدوله او را اشارت فرمود
که بنشین گفت کجا بنشینم گفت هرجا که فراخور حال تو باشد فی الفور

آمد و بر گوشهٔ تخت پادشاه نشست پادشاه را ازین معنی تفاوت
بسیار کرد و بزبان خاص یکی از غلامان گفت که این ترک
بی ادبی کرده چون بیرون رود او را بسیاست تمام بکشید
وی گفت اَیُّهَا الاَمِیر فَاِنَّ الاَمِیرَ مَرهُونٌ بِعَواقِبِهَا

مکن کس را باندک ظن باطل عقوبت تا پشیمانی نیارد
که چون شک از یقین گردد هویدا پشیمان گردی و سودی ندارد

سیف الدوله تعجب نموده گفت تو بر لغت ما واقفی گفت
من همه چیز واقفم بعد ازان با فحول علما مناظرات نموده بر همه
غالب و اهم دران مجلس جمیع فحول علما سخنان او را بر جبرایید
نموده‌اند و مدت العمر بدان مقدار تلمذ مباهات مینمودند و
سیف الدوله خدمتش را غنیمت دانسته حکم را بعد از اهل
مجلس نگاه داشت و ارباب ساز را طلبیده خاطر بر حضور روحانی
گماشت و معلم بدستور دران جا ادبی نیز دخل میکرد و آن قوم را
الزامات میداد و سیف الدوله ازان متعجب گشته ازان جا ادبی
استفسار نموده حضرتش در دم از میان خود خریطه گشاد
ازانجا چند قطعه آلات غنا بیرون آورده و در هم استوار نمود
اول مرتبه بروجهی بنواخت که همگنان بی تاب شده بیاد خنده کردند

بعد ازان بنوعی دیگر اتصال داده بنواخت که بگریه در آمدند
نوبت ثالث آنها را چنان ترتیب نمود که تمامی را خواب در ربود
و سیف الدوله که شیفتهٔ صحبت او شده بغیر از وی بکسی
نمی پرداخت آخر هم دران اوقات از شام بیرون آمده در راه
بدزدان دوچار گشت و چون در علم تیر اندازی بی بدل بود میانه
ایشان مصاف دست داد قضا را تیری بر مقتل او آمده جان بداد
و بعضی گویند که وی منکر در مجلس صاحب ابن عباد در آمده عود از
جیبش عودی برداشت و در نوبت سیوم که همه اهل مجلس بخواب
رفتند بر دستهٔ عود نوشت که جاء ابو نصر الفارابی ثم عنا
صاحب بعد از افاقه بران نوشته مطلع گشت مدت العمر بران
متاسف می بود و نمیدانست که مشار الیه بکجا رفته و گویند که در راه
بقطاع الطریق رسید پناه بکوهی برد و در وقتی که دزدان
جمیع اسباب او را بیغما بردند بجهت خود رها و برا ورد که انچه برده اید
سهل است آنچه در سینهٔ منست مدعا حاصلست و غرض او علم بود
که بآن وسیله مال هم میرسد دزدان را اعتقاد آنکه مگر دانه از جواهر
قیمتی در سینهٔ خود پنهان کرده است همه یکبار بر گردیدند و آنچه
کمال سعی بود بجای آوردند و او را بکشتند هر چند اضطراب نمود

غرض جرح و عوض نمود فایده نکرد و سینه اش را بشکافتند و از انجه
کمان برده بودند اثری نیافتند   در تاریخ اعثم کوفی
مذکور است که اهل اسلام در حین فتح حلوان که در ذی قعده سنه ست
عشر من الهجره روی نمود سیصد نفر از مسلمانان بسرداری فضله
نامی بتاخت ناحیت حلوان ارسال داشتند فضله در وقت
مراجعت نماز عصری بود که در میان دو کوه نزول نمود و
متوجه نماز شد چون الله اکبر بر زبان راند از کوه آوازی شنید
که کبرت تکبیرا اما فضله در برابر هر کلمه از کلمات اذان و اقامت
جوابی در نهایت فصاحت و بلاغت میشنید و بعد از انکه نماز را
باتمام رسانید آوازی بر کشید که ای هاتف اگر جنس ملایکه
فَضَلَ اللهُ عَلَیکَ و اگر صنف ارواحی فَمَرحَبَا بِکَ و اگر از نوع
بنی آدمی بیرون آی تا از انفاس تو بهره مند گردم مقارن این
حال پیری سر برهنه که موی محاسن و سرش سفید شده بود و عصائی
در دست از پس کوه بیرون آمد و در برابر فضله بر عصا تکیه زده
گفت اَلسَّلامُ عَلَیکَ وَرَحمَةُ اللهِ وَبَرَکَاتُهُ فضله جواب
مبادرت نموده پرسید گفت من زریب بن برثملا وصی حضرت
عیسی علیه السلام و بر گفت دعای معجز آیاتش تا حین نزول این

منبع السعادات

منبع السعادات در قید حیاتم و حسب الامر او انجا می باشم
القصه صحبت منعقد گشته در ان اثنا حکایت بعلامت قیامت رسید
پیر گفت ای فضله هرگاه مردان با مردان جمع شوند و زنان با
زنان و خونهای ناحق ریخته شود و با وجود وفور غلات اصلا
نرخ ارزان نشود و درویشی اگر سالی گدایی کند ده درم نیابد
و حفاظ قرآن را بالحان خوانند این نوع چیزها علامت قیامت
باشد پس آن پیر زریب نام بعد از بیان این کلمات ناپدید شد
چون طایع باستصواب بهاء الدوله در آخر شعبان سنه ثمانین
و ثلثمایه او را قلع نمود خواست که دیگری را از آل عباس بخلافت
نشانند درین باب با اعیان مشاورت نموده رایها بر ان قرار یافت
که قادر بن اسحق بن مقتدر را حاکم سازند و او دران وقت
از طایع گریخته بود و مهذب الدوله والی بطایح پناه برده بود
گویند که هبة الله بن یحیی که نایب مهذب الدوله بود روایت
میکند که روزی در بطحه بمجلس ق رسیدم او را بد حال و متفکر
یافتم سببش پرسیدم گفت امشب بخواب دیدم که آبی برکه بطحا است
و از حد اعتدال تجاوز نموده جسری برو بسته اند من از روی تعجب
گفتم که جسری بدین عظمت بر روی اچنین دریایی که بسته است

ناگاه شخصی از آن طرف جبه آواز داد که میخواهی از این دریا بگذری
گفتم آری فی الفور دست دراز کرده بدست من رسانید و دست
مرا گرفته از آنجا گذرانید من از هیبت و شوکت آن بزرگ
ترسیدم و پرسیدم که تو کیستی گفت امیر المؤمنین علی ابن
ابی طالبم علیه السلام معلوم تست باو که حکومت بتو میرسد و عمری
دراز خواهی یافت باید که با اولاد من شیوه مدارا و یگانگی
مرعی داری و می گوید که چون کلام خاور بانجا رسید آواز ملاحان
و ملازمان بهاء الدوله بگوش ما رسید که بطلب او آمده بودند
گویند که تا در میان عباسی و سلطان محمود سبکتکین بواسطه فردوسی
غبار کدورت پدید رفت سلطان را پیغام فرستاد که اگر فردوسی را
نزد من فرستی فبها و الا بسم فیلان جهان ستان دیار و ولایت
برآورم او در جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل
کیدهم فی تضلیل غرض ازین حکایت آنکه بعد از آنکه
بخدمت سلطان محمود جهت ماجرایی که داشت از طوس
رسید و از آب راه بهمان دستور که در تذکره دولتشاهی
مسطور است داخل باغ شد یک بیت بدیهه که گفت منظور نظر

الطاف شاهی

الطاف شاهی گشت و مامور بگفتن شاهنامه شد و معلوم ما شد
که فردوسی از موضع تار است از ناحیت طبران و آن قریه ایست
از معظمات قری آنجاست و فردوسی در آنجا شرکت بسیار داشت
و فردوسی بغیر از یک دختر دیگر فرزند نداشت در گفتن شاهنامه
پست و بلند و سال اوقات گذرانیده والحق در آن سحر کرده چنانچه
استاد میفرماید در شعر سه تن پیمبرانند قولیست که
جملگی برانند فردوسی و انوری و سعدی هرچند که لا نبی
بعدی در محلی که در مجلس سلطان محمود نشست سلطان گفت
خوش آمدی و مجلس ما را فردوس ساختی بدان سبب بفردوسی متخلص شد
سکه کند سخن فردوسی طوسی نشاند کاو مرا که هیچکس از جمله فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بزمین آمد سخن او سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند
خواست که از صله آن دختر را تجهیز نماید و چون قبل از
شروع هر یک بیت را یک دینار زر سرخ بدهند آخر یکی از وزرای
متعصب بگمان تشنیع آن قرار را بر هم زده عوض زر سرخ نقره
فرستاد و فردوسی در محل ورود آن مبلغ در حمام بود و
چون از حمام بیرون آمد مجموع را بحمامی داد و متوجه
خدمت قادر شد و حکایتی گفته در پس نامه نوشت که این دو بیت

فردوسی

از جمله آنست اگر شاه را شاه بودی پدر بسر برنهادی مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی
جو اندر تبارش بزرگی نبود حدیث بزرگان نیارد شنود
بهمه حال جون شاهنامه [illegible] مقبول طبع حضرت نواب سلطانی
افتاد و بعضی از اهل نفاق او [illegible] بتشیع منسوب داشتند و افساد
نموده متمسک شدند (باین ابیات) خردمند گیتی جو دریا نهاد برانگیخته
موج ازو تند باد جو هفتاد کشتی ازو ساخته شد همه بادبانها
برافراخته شد یکی جوب کشتی بسان عروس بیاراسته
همجو جشم خروس محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی و وصی
ولی اگر جشم داری بدیگر سرای بنزد نبی و ولی گیر جای
وگر زین بدت [illegible] گناه منست جنین است و این دین و راه منست
برین زاده‌ام و هم برین بگذرم جنان دان که خاک پی حیدرم
آخر الامر از بیم سلطان به بغداد گریخت و بقادر عباسی توصل جست
و این خلل عار بر روی سلطان عدالت شعار نهاد و آن تا قیامت باقی
خواهد ماند خوشست خرده شناسی [illegible] سهام حاوتدراک و عاقبت توسی
گذشت و دولت محمود [illegible] جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی
وگویند سبب [illegible] آن که در آخر شصت هزار مثقال طلا

فرستاد آن که یکی در شکارگاه این دو سه بیت میخواند
درختی که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد
سلطان را بسیار خوش آمد از قایل آن پرسید گفتند از فردوسیست
از کرده پشیمان شده مبلغی که قرار نموده بود از امضاعف
ساخته بطوس فرستاد جون بدروازه طوس رسیدند و آن
مبلغ را آوردند نعش فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند
و نمودیه آن مبلغ را دخترش گرفته صرف پلی کرد بر دروازه طوس
که بطوسی رود مشهور است و قریب صد طاق دارد آورده اند که در
محلی که فردوسی از سلطان محروم شد شخصی مهیب را دیدم
شبی بخواب با هیکل عجیب از وی پرسید که تو کیستی گفت منم
رستم زال و صله ترا امشب میرسانم در فلان موضع پاره طلا مدفونست
برو و تصرف کن جون وی بیدار شد متوجه آن موضع شد و بعد از
کافتن پاره طلا یافت که بوزن شصت هزار مثقال طلا بود و بهمان
عدد ابیات شاهنامه گویند که شهر تبریز را زبیده خاتون
زن هارون الرشید مادر محمد امین بنا نهاد و در سنه خمس

وسبعین و مایه بزلزله خراب شد باز در زمان متوکل بطریق اول
عمارت شد و در ایام قائم سوم بار آبادان شد ابوطالب منجم
شیرازی که در علم نجوم یگانه مشهور بود و در تبریز واقع شد
گفت شب آدینه چهارم صفر سنه ثلاث و ثلثین و اربعمایه
میان شام و خفتن زلزله واقع شد بغایت عظیم و این شهر خراب
شود و اگر مردم بسرخاب رفته در بهشت نظاره میکردند که یکبار
مقارن حال مذکور زلزله شد و زُلزِلوا زِلزالاً شدیداً
هویدا گشت و امیر خسرو ناصر در سفرنامه خود آورده که در آن
تاریخ در تبریز بودم که جمعی بیرون رفته بودند و سخن منجم را باور
داشته بودند زیاده از چهل هزار کس کشته شده بودند و هم طالع
مذکور در سنه اربع و ثلثین و اربعمایه طالع عقرب اختیار نموده
باز شهر تبریز را بنا کردند و گفت تعهد عدم خرابی زلزله میکنم
اما در سیل را ضامن نیستم و حالا از آن بناست   در احوال
مستنجد مذکور است که شبی با خواص میگفت که آواز مطرقه زرگری
میشنوم در زیر زمین این عمل نتوان کرد مگر قلابیست ساعتی تامل
نمود و غلامان کوچه و محله برو و منتظر باش و آنکس که این عمل میکند
او را بچنگ آورده نزد من آور پس شخصی از غلامان حسب الفرموده

مستنجد که این کار میکرد او را پیدا کرده نزد مستنجد آورد و با
درهم مسکوکه و مطلس مستنجد چون عیارش ملاحظه نمود و نسبت
بزر دستوری تفاوتی نداشت پرسید که این زر را چرا در
دار الضرب بعمل نمی آوری گفت مردی مستحقم و اجره تمغای
این را در وجه معاش خود صرف مینمایم مستنجد را بر او رحم آمد
بفرمود که بعد از این زر دار الضرب بعمل آورد و کسی از او اجره
و تمغای نگیرد   گویند که در شهور سنه تسع و سبعین
و اربعمایه مقتدی خلیفه با دختر سلطان ملکشاه سلجوقی زفاف
کرد سلطان دختر را با صد و سی شتر که جلهای آن دیبای رومی بود
و بار ایشان طلا آلات و نقره آلات و اجناس قیمتی و
متاع نفیس و هفتاد و چهار قطار شتر که همه قلاید و جرسهای
زرین داشتند از اصفهان که در آن اوان دار الملک بود مصحوب
دختر که مسمی بترکان خاتون بود و خواجه نظام الملک وزیر را
ببغداد فرستاد و بر شش استر از جمله قطار با دوازده صندوق
نقره که مملو از جواهر نفیس بود حمل نموده بودند و دویست و پنجاه
اسب با زینهای مرصع و لجامهای طلا در پیش عروس میبردند
و سیصد کنیز پری پیکر زرنگ قمر در خدمت دختر بودند

و خواجه سرایان که در پیش و پس میرفتند از حساب و شمار بیرون
بود القصه عروس را بکو که هرچه تمامتر ببغداد در آوردند و کنبد دوار
و چشم روزکار چنان عروسی مشاهده نکرده بود و معتضد جمهور
خواص و عوام را باستقبال فرستاد و دو هزار اسپ با پانصد
مشعله در پیش حرم سلطان میبردند و در شب دیجور که عروس را
بشهر در می آوردند زبان زمانه در وصف آن این مضمون مترنم بود

چو بکر فلک در عماری نشست   شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراسته شد   فلک را بگوهر بیاراستند

و همه شهر و بازار از بسیاری مشاعل و شموع رشک سپهر برین بود

بهر شمعی که ماهی برگرفتی   فلک چون شمع انجم در گرفتی

و زمانه مدلول آیه کریمه وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ
وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ وَأَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابَ
السَّعِيرِ بر عالمیان روشن گردانید   عامل مهر چو آمد
بشبستان حمل   لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل   خلایق را
گمان شد که مگر روز روشن است که در آن روزگار مثل آن شبی
هیچکس ندیده بود و نشنیده   چو مه رویان نگاری شبستان
دریغ این شوق کشتند نهان   عروس روز چون آلوده دامن

خرامان شد بدین فیروزه گلشن   پس خلیفه طوی ترتیب کرد که
از جمله اسباب هزار من شکر صرف شد باقی اجناس را از این
قیاس باید کرد   در سنه سبع و ثمانین و تسعمایه روزی معتضد
با جمعی از خواص در مجلس نشسته بود و طعامی در میان بود چون
طعام خورده شد بعضی از خواص پراکنده شدند غیر از مهرام
و شمس النهار که از خواصان او بودند در مجلس هیچکس نماند
خلیفه شمس النهار را گفت این مردم چه مردم اند که بی رخصت
در آمده اند هر چند ایشان در اطراف و جوانب ملاحظه نمودند
هیچکس را ندیدند در همان ساعت لرزه بر اعضای او افتاد و فوت شد

درین منزل سرای ابنوسی   کهی ماتم بود گاهی عروسی

آورده اند که در زمان مستنصر خلیفه شش کوکب در یک برج قران
کردند منجمان گفتند طوفانی مثل طوفان نوح خواهد شد مستنصر درین باب
از ابن عباسی که منجم بیقرینه بود کیفیت از او پرسید وی گفت
در زمان نوح سبعه سیاره در برج سرطان جمع شده بودند و
اکنون شش کوکب در برج حوت که آبیست قران کرده اند گمان
چنانست که این قران را آن حدت بلکه در قطری از اقطار عالم
جمعی کثیر از یک جانب آیند و اجتماع نموده باشند و بسبب سیل و باران

غرقه شوند قضارا هم درین سال زیاده از دویست هزار آدمی
در روضه خانه فرو آمده بودند سیلی عظیم ناگاه گرد ایشان احاطه
کرده اندکی از ایشان بمقتضای جانفزای سآوی الی الجبل
یعصمنی من الماء پناه بکوه برده خلاص شدند و سرکوب المنجنون
برب الکعبه بظهور پیوست   در زمان مستنصر عباسی
قطب الدین قهار بر وجهی اعتبار یافت که هیچکس از ملوک و از
اولیای دولت اختیاری نماند و در سنه سبعین و ستمایه قصد
گرفتن ظهیر الدین عطار که از اهل اعتبار بود و در سلک مخصوصان
خلیفه انتظام یافته بود و آن بیچاره خود را بدار الخلافه رسانید
و قهار با فوجی از امرا و عوام و لشکریان متعاقب او بدار الخلافه
رسانیده میخواستند که او را استجبری بیرون کنند چون
پرتو این خبر بر پیشگاه خاطر خلیفه تافت بر بام کوشک
برآمده باواز بلند گفت که اکنون چون قهار از جاده اطاعت
برگشته سرش از آن ماست و مالش از شما عوام چون این سخن را
شنیدند بیکبار بر قهار حمله آوردند و خانه اش را تمام غارت
کرده اند قهار نیز ناچار داشته بدفع عوام مشغول گشت هر چند
خواست که دست تطاول عوام را کوتاه کرداند میسر نشد [illegible]

کرد او را

کرد او را گرفته بقتل رسانند   اگر نه خوف سیاست بودی خلایق را
چه فتنها که نشدی و ظاهر از علوی عوام   لاجرم دیوار خانه او را
سوراخ کردند او با پانصد سوار بیرون رفت ناگاه یکی از
مغالیک شهر بخانه اش در آمده دید که در گوشه خنبد بدره زر
نهاده است با خود اندیشید که من این بدرها را بیرون برم
عوام مرا نگذارند بمطبخ درون رفت و دیگی آش بر داشته بدرها را
در آنجا انداخت و دیگ را بر سر نهاده متوجه خانه خود شد
مردمان گرد او در آنحال دیدند میخندیدند که ازین قدر اسباب
که درین خانه است این حریف بدیگی آش قانع شده است او نیز
در جواب ایشان میگفت که بالفعل اهل و عیال من گرسنه اند
و طعامی نپخته بهم رسیده من و فرزندان بهمین آش قانعیم و میگفت
کرده ام خون میشود تا گرده   از تنور دهر بیرون میکشیم
در تاریخ وصاف مذکور است که روزی مستنصر عباسی با یکی از
خواص اشراف در خزینه اش سیری نمود ناگاه نظرش بر حوضی
افتاد که مملو بود از درهم و دینار گفت آیا مرا عمر امان دهد
که این حوض را بر طبق دلخواه صرف نمایم آن شخص خنده زد
مستنصر چون از منشاء خنده پرسید گفت روزی در خدمت پدر

بدین مقام رسیدیم مقدار دو وشبر از این حوض خالی مانده بود
گفت آیا مرا عمر امان دهد که این حوض را پر کنم مرا ازین دو رای
مختلف خنده آمد حکیمی را سوال کردند که خسرو منی کیست
و ناجز وی چیست حکیم گفت خسرو منی کسی است که خورد و گشت
و ناجز و آنکه مرد و هشت   آورده اند که اگرچه معتصم عباسی
بضعف رای و قلت عقل موسوم بود اما او را خصلتی چند
واقع بود که هیچکس را از سلاطین سلف نبوده از آنجمله هژده نفر
از آبا و اجداد او سلاطین ذو الاقتدار شده بودند که
هریک در عالمی نامداری بر اقلیمی حاکم و فرمان روا بوده اند
و در مجلس عالی او کسی را بار نبودی بلکه در حوالی بارگاه
او سنگی بطریق حجر الاسود نصب کرده بودند و پرده ای
اطلس سیاه آویخته بودند و حکام و سایر خواص و انام از اطراف
طواف نموده بدان مباهات میکردند که ما آن سنگ را
طواف کرده ایم و اگر احیانا روزی از حرم بیرون آمدی
مردم بر در و بام هجوم میکردند و در غرفها می نشستند و یکروز
چهل هزار درم کرایه غرفها داده بودند که شاید ملاحظه
آن عظمت و جلالت کنند   آورده اند که پرویز بن هرمز

بن انوشیروان

بن انوشیروان که او را خسرو پرویز گویند بدین جشن اتفاق
از شهریاران آفاق طاق بود زیرا که از وتا اردشیر بابکان
هژده نفر فرمان ده و فرمان روا بوده اند و هر گاه که
سوار شدی صد و پنجاه سقا در پیش راهش آب گل همی شستند
راهش صد و هشتاد مجمردار دلکش فکنده بود و بوی خوش
بر آتش و مجمر داران مجمرها را از عنبر اشهب و عود بر اسبهای
خوش سوار بودند و گرد لشکر همی تاختند و مجمرها میگردانیدند
که مبادا از محلی بوی ناخوش بمشام پادشاه رسد و هزار اسپ
خاصه را نعلهای طلا و نقره می بستند و میخهای چوبین میزدند
تا زود تر بیفتند و بدست درویشی افتند و خوردنی او آن بود
که کره اسب ابراشی را از مادر جدا کرده مدتی او را بشیر گاو
می پروردند و بعد از آن هر روز چنان کره اسپی را در تنور
طلایی که از چوب عود آنرا تافته بودند کباب میکردند و زری که خراج
اقلیمی بود بر آن میسودند و بمجلس او می آوردند و از آن طعام
اندکی خوردی و باقی را با تنور طلا و خوان و هر چه بودی بمستحقی
که بنظرش در آمدی بدو بخشیدی و روزی دیگر باز از نو ساختندی
و جامی داشت که هرچند از آن آب خوردی آب او کم نشدی

وبدستور بودی وحکیمی جهت او نیچه از عاج ساخته بود که هرگاه
بادشاه با اهل حرم صحبت داشتی چون آن نیچه را در آب نهادی
وامیشدی وچون نطفه برحسم شدی آن نیچه را در آب مینهاد
وز انچه طالع را منجم ازان میگرفت که احتیاج بپرسش اهل حرم
نبود وگنج بادآورد نصیب او شده وانچنان بود که میانه خسرو
وپرویز اندک ملالی واقع شده چیره ورا واعیه روم شد چون
برکنار دریا نزول نمود قیصر بنابر احتیاط جواهر ونقود و
سایر جهات خود را در کشتیها نهاد وبجانب حبشه روان شد
قضا را نسیم اقبال خسرو در حرکت آمده جمیع سفاین را بحوالی او
رسانید وانها همه تصرف خسرو در آمد   قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه برتن درد   وهمواره پانزده هزار کنیز مطربه و
شش هزار خادم وسی هزار اسب با زینهای مرصع ونهصد فیل
همیشه در اردوی او بود   بیا بگو که روزی از زمانه چه رفت
بروی هر کس که کسری روزگار خورد   کر او نهاد خزاین بدیگری بگذاشت
وراین گرفت ممالک بدیگری بسپرد   اخبار اخیار در تصانیف
صحت آثار خود درج نموده اند که یکسال پیش از انقراض آل عباس   دولت
شبی داروغه یعقوبه بر فرش استراحت خفته بود وابن عمران

نام قلقجی

نام قلقجی خود را بمالیدن پایش مامور گردانید بعد از ساعتی
نعاس بر ابن عمران غالب گشته ودستش سست شد اما پای بر
سینه از زده گفت معذور دارید که مرا خواب در یافته واقعه
غریب مشاهده نمودم داروغه گفت چه خواب دیدی گفت چنان
در خواب دیدم که استیصال آل عباس شده زمام اختیار وحکومت
بغداد را در قبضه اختیار من نهاد ندامت مسخر کرده او را مضحک
ساخت تا آنکه هولاکو خان بغداد را محاصره کرد دران وقت بواسطه
عبور لشکر گیاه دران دیار نمانده بود نزدیک بان رسیده بود
که فتح ناکرده لشکر از گرد بغداد برخیزد این مضمون بر خاطر
ابن عمران تاخته کلمه چند باین مضمون نوشت که هرگاه خان مرا که
ابن عمرانم از خلیفه طلب نماید اسباب خورش الاغان
وما یحتاج لشکریان بر تیری رقم نموده بلشکرگاه انداخت چون
دران وقت سطوت وصلابت مغول بنوعی در دلها جای گرفته بود که اگر
ادنای مغولکی پسر صلبی خلیفه را طلب کردی تسلیم نمودندی تا بقلقجی
چه رسد لاجرم چون خان ابن عمران را طلب داشت خلیفه بعد از
تفحص بسیار او را ابن شره وخان فرستاد وابن عمران چون بار روی
خان رسید خان او را الخلعتهای شاهی بنواخت وبمواعید ملوکانه

سرانجام آن متعهد شد

سرا و از ساخت و قطارهای استر و شتر و سایر امرا از بغداد
بمحبوب فرستاد و چون بانجا رسید سر جاهای غله را باز کرد
و آنقدر که ضرورت بود بار کرده بار و فرستاد

اهل هنر گر شماری ورزند — بهتر ان هنر بکاری ورزند
نی که تهی برود از طرف رود — گر نهد بار سر آید بسجود سرود
قهقه زنمو کبک برفتار زاغ — گر چه نهد گام به بستان و باغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن — گر گروا ز من به بری ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت — کش نه حکیم ازلی کاری سرشت

القصه این نیکو خدمتی وی در معرض قبول افتاد و شاه و سپاه
جمله عذر خواه گشتند و از و منت دار شدند و در سنه خمس و
ستمایه مستعصم و اولادش مقتول شدند خان این عمران او الی
بغداد گردانید بدانکه از آل عباس سی و هفت کس بمرتبه حکومت
رسیدند و ایام استیلای ایشان پانصد و بیست و سه سال
علی هذه التحویل اول ابوالعباس عبدالله محمد بن علی بن عبدالله
عباس المشهور بسفاح چهار سال و نه ماه دوم ابوجعفر
المشهور بدوانقی برادر سفاح سیوم مهدی بن جعفر ده سال و
دو ماه چهارم هادی بن مهدی یکسال و سه ماه پنجم هارون الرشید

بن مهدی

بن مهدی بیست و سه سال و یک ماه ششم محمد امین چهار سال و
هشت ماه هفتم مامون بن هارون الرشید بیست و سه سال
هشتم معتصم بن هارون هشت سال نهم واثق بن معتصم
پنج ماه و پانزده روز دهم متوکل بن معتصم چهارده سال و نه ماه
یازدهم مستنصر بن متوکل بن معتصم شش ماه دوازدهم
مهدی بن واثق یکسال و دو ماه سیزدهم مستعان بن معتصم
سه سال و هشت ماه چهاردهم معتز بن متوکل سه سال و شش ماه پانزدهم
معتمد بن متوکل نه سال و ده ماه شانزدهم مکتفی بن معتضد
شش سال و هفت ماه هفدهم مقتدر بن معتضد شش سال و یک ماه
هژدهم قاهر بن معتضد یکسال نوزدهم راضی بن مقتدر شش سال و
دو ماه بیستم مقتضی بن مقتدر سه سال و یازده ماه بیست و یکم
مستکفی بن مقتضی یکسال و چهار ماه بیست و دوم مطیع بن مقتدر
بیست و نه سال بیست و سیوم طایع بن مطیع هفده سال و دو ماه
بیست و چهارم قادر بن اسحاق بن مقتدر چهل و یکسال بیست و پنجم
قایم بن قادر چهل و چهار سال و هشت ماه بیست و ششم مقتدر
بن علی یازده سال و پنج ماه بیست و هفتم مستظهر بن مقتدر بیست و
پنجسال و سه ماه بیست و هشتم مسترشد بن مستظهر بیست و چهار سال و

نه ماه بیست و نهم مستنجد بن مقتفی پانزده سال سی ام مستضی بن
مستنجد سه سال و هشت ماه سی و یکم ناصر بن مستضی چهل و شش سال و
یازده ماه سی و دوم طاهر بن ناصر پانزده ماه سی و سیوم
مستنصر بن طاهر شانزده سال و دو ماه سی و چهارم معتصم بن
مستنصر پانزده سال و هفت ماه ابو سعید کلثوم نایب
میگوید که در زمان مامون صاحب برید خراسان بود در جمعه
از جمعات سنه تسع و ماتین طاهر ذو الیمینین نام مامون را از خطبه
انداخت و بجای آن این دعا را خواند که اَللّٰهُمَّ اَصْلِحْ اُمَّةَ مُحَمَّدٍ
بِمَا اَصْلَحْتَ بِهِ اَوْلِیَائَکَ وَاکْفِهَا شَرَّ بَغْیٍ وَحَدَثٍ تَمَّ
الشَّعْبَ وَحَقْنَ الدِّمَاءِ وَاصلاح ذات البین من صورت
حال را الی زیاده و نقصان بمامون نوشتم روزی دیگر قبل از طلوع
آفتاب کس از عقب من فرستاد و گمان بردم که مگر مضمون نوشته
من بر طاهر ظاهر گشته و قصد من خواهد نمود لاجرم کلمه شهادت
بر زبان رانده روان گشتم چون بدر دار الاماره رسیدم طلحه
بن طاهر را دیدم بیرون آمده گفت واقعه دیدی آن تو نوشتی
گفتم آری گفت واقعه پدرم را نیز بنویس که دوش فوت شده
بعد از تیقن آن واقعه را نوشتم در روضة الصفا مسطور است

که در ایام

که در ایام عبدالله واعظی بود در قریه مالان هراة بوعظ
اشتغال نموده بود و جمعی کثیر در پای منبرش بودند تا آنکه روزی
با اهل مجلس گفت درین شهر مسلمانی نیست که در قرب فلان مسجد
آتشکده برپاست و کسی نیست که حریم آن مسجد را از لوث
آن معبد اهل نفاق پاک سازد این سخن در حاضران تاثیر تمام کرد
و در شبی که مجوسان در خواب غفلت بودند جمعی کثیر بدانجا شتافتند
و آن آتشکده را خراب کردند و بجایش مسجدی بنا کردند علی الصباح
که مجوسان حاضر شدند دود و حسرت از دماغشان بیرون آمده
در همان روز راه نیشابور پیش گرفتند و دران وقت دار الاماره
نیشابور بود داوری پیش عبدالله طاهر رفع نمودند چون مجرمان با
جریمه خود را از قرار واقع بدیوان رفع نموده عبدالله
در صدد منع مسلمانان درآمد میخواست که تادیب ایشان
نماید که ناگاه چهار مسلمان ریش سفید از شهر و ملوکات ادای شهادت
باقامت رسانیدند که هرگز در موضع آتشکده نبوده مدت العمر
در موضع مسجد دیده ایم و با وجود این گواهی گناهان شان
محو شده ثواب عظیم یافتند در تاریخ وصاف مذکور است
که درین فن مجتمع الاوصاف است در باب عمارت وزیر جهان

خواجه علیشاه جیلانی وزیر سلطان محمد خدابنده که رشک
خانه فردوس است و از معظمات عمارتست در سلطانیه و در
عبارات لایق مسطور است که از عهد جمشید ارجمند که بانی جهان
بوده است تا این زمان هیچکس یاد ندارد که چنین بنای رفیع در [illegible]
افراشته شده و در چهل روز بنقوش بدایع و غرایب و عجایب
نگاشته اند   آورده اند که چون ابوطیب بن طاهر بن حسین
بن مصعب خزاعی از قبل مامون لشکر بغداد کشید و بنیاد حیات
محمد امین را بمامون فرستاد و مامون در حق او بدگمان شد چون خشمش
بروی افتاد و متغیر شد طاهر این معنی را دریافته در ظاهر اغماز
مینمود و میخواست که ببهانه خود را از وی دور اندازد لاجرم
با احمد بن خالد توسل جسته احمد جهت او ایالت خراسان را گرفته
در سنه خمس و مایتین متوجه آنجا گشته بعد از چندگاه نام مامون را
از خطبه انداخته بروجهی که مذکور شد و مدت پنجاه و چهار سال
حکومت در خاندان ایشان بماند و بعد از وی چهار کس متصدی
امر حکومت شدند و شاعری و لا و او را بدین نوع نظم کرده است
در خراسان ز آل مصعب شاه   طاهر و طلحه است و عبدالله
باز طاهر و گر محمد دان   که بیعقوب داد تخت و کلاه

[illegible] مرحوم میرزا

مشهور است

مشهور است که لیث صفار رویگر بود که کمند همتش
کنگره کاخ فلک انداخت و همواره سمند شجاعتش در
میدان سعادت دوانید سررشته مدار فرو نیاید که از صلاح روزی
بشب [illegible] روی نهاده لیکن در آن کار شیوه انصاف
مرعی میداشت و از آنجمله در خزانه درهم بن نصر والی سیستان
دست یافته جمع درهم و دینار و جهات بیشمار از خزانه
او بیرون آورده در آن اثنا نظرش بر چیزی افتاد مشابه جوهری
نفیس بگمان آنکه مگر دریست ثمین در دهان انداخت چون
دانست که پاره نمک است حق نمک ملاحظه نمود تمامی جهات را
آنجا بگذاشت و اصلا چیزی بیرون نبرد چون خازن بر این مقدمات
حاضر شد تمامی آن مقدمات را بعرض رسانید فی الفور منادی
نمودند که هرکس این عمل کرده باشد پیدا شود که امیر مبلغی کلی
باو انعام میفرماید لیث بیرون آمده گفت من بودم چون از و
منشا آنرا پرسیدند او حکایت نمک و حقوق آنرا باز نمود
لاجرم ملک را مستحسن افتاد و او را تربیت نموده بمرتبه حجابت
بارگاه عرش اشتباه رسانید   یعقوب بن لیث که نخستین پادشاه
از آن طبقه در بدو حال بکسب موروثی قیام مینمود و هرچه

ازان کسب بهره سانیدی بر اطفال که همسایه او بودند دادی
وبعد از ودرهم بن نصر که ولی نعمت پدرش بود بر پسرانش خروج
کرد و نصر و صالح متوسل بوالی کابل شده با سی هزار سوار بعد از وقعه
او شتافتند اما چون قوت مقاومت نداشت از روی مکر و
فریب درآمده بوالی کابل پیغام فرستاد که من از روی ولی نعمت
زادگان خود شرمنده ام التماس آن دارم که گناه مرا از ایشان
درخواست کنی و بعهد موافق مرا مستظهر گردانی تا بدستور
در سلک چاکران ایشان منتظم باشم القصه ایشان قبول
اینمعنی نموده بگوشه رفتند و با معدودی چند می بودند او نیز
با همان قدر لشکر با ایشان آمیخت و صورت صلح بیک بار
فرصت غنیمت دانسته شمشیرها کشیده رو بر ایشان نهادند
و خاک وجود آنجماعت را بباد فنا دادند   قضا چون
زگردون فرو هشت پر   همه عاقلان کور گشتند و کر
عمرلیث که برادر یعقوب لیث بود چون بحکومت رسید روزی
در پیش خود شصت هزار سوار جرار کمر مرصع دید از اسب
بزیر آمده آغاز گریه و زاری کرد و بعد از انکه از و استفسار
کردند گفت ازان گریستم که چرا در ان روز با این لشکر در ماجرای

کربلا

کربلا با شاه شهیدان نبودم که دمار از روزگار آن نابکاران
برآوردمی گویند که بعد از فوت او کسی از ثقات او را بخواب
دید که عمر را درجات عالی در بهشت واقع است که هیچکس را
آن درجه نیست چون ازان سوال نمودند گفت چون نیت من
بخیر بود بهمان ثواب رسیدم بواسطه تاسف کربلا که در دنیا
خوردم خدا تعالی در عقبی این درجه کرامت فرمود و هنوز
جزای آن زیاده ازین یافتنیست گویند حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وآله را در حین قیامت بخواب دیده بود آنحضرت
فرمود که چون نیت تو بصدق بود ما هم آن مقدار
ثواب بتو میدهیم که آنجا شهید شده باشی   گویند که در
ربیع الاول سنه سبع وثمانین ومائتین امیر اسمعیل
سامانی بتحریک معتضد عباسی بمدافعه عمرلیث شتافت زیرا
که دران محل عمرلیث آن مقدار صاحب شوکت بود که متابعت
خلفا نمیکرد بلکه مخالف مذهب ایشان بود امیر اسمعیل
با دوازده هزار سوار که اکثر رکابهای ایشان چوبین بود بجنگ
عمرلیث که دران وقت هفتاد هزار سوار جرار داشت
آمده چون روز سه شنبه شهر مذکور بر در بلخ تسویه صفوف

راست شد و کوس جنگ فرو کوفتند اسپ عمر لیث در نهایت
جلادت و تندی بود آواز کوس حربی و ناله نای رزمی
شنیده بنیاد بازی کرد و عنان از دست عمر لیث در ربوده
متوجه لشکر مخالف شد و در یک طرفة العین عمر را بلشکر امیر اسمعیل
رسانید و بی جنگ و جدال بمجرد آواز طبلی این نوع فتحی
روی نمود که عمر را گرفته در خیمه محبوس کردند بیمه و عمر وزید
خر تو یک حشم زد لشکر چون کوه را کس بخدا اگر شکست یکی از
فراشان او آنجا میگذشت عمر او را طلبیداشته گفت هیچ توانی
که بجهت من اندک خوردنی ترتیب کنی گفت چرا نه پس فراش
بعد از سعی بسیار اندک گوشتی بچنگ آورده چون دیگی نبود
در سطل اسپ انداخته بر بالای خشتی چند نهاد و رفت تا
هیمه بهم رساند سگی آمد و سرش را در اندرون سطل کرده بنیاد
خوردن کرد و فراش چون حاضر شد و بجانب او دوید دسته سطل
در گردنش افتاد و سگ سطل را برداشته بنیاد دویدن کرد
عمر را خنده بسیار دست داده موکلان گفتند چه محل خنده است
گفت وی روز صباح خوانسالار بجهت قلت شتر با آنکه سیصد شتر
بودند شکایت نزد من آورده که مبلغی از قاب و دیگ و برگ و

اکابر

اسباب بر زمین مانده اکنون سگی آن را بآسانی میبرد و چگونه بر
بی اعتباری دنیا نخندم مشهور است که عمر با عوری
بغایت سهمناک بود و لشکریان را باندک تقصیری که در خدمت
کردی سیاست بلیغ فرمودی از جمله روزی عرض لشکر میدید
و نظر بر آن میداشت که تکاور کدام بهتر است و فربه تر
و اسلحه کدام زیباتر ناگاه نظرش بر اسب لاغری افتاد که
شخصی سوار از پیش او میگذشت عمر از روی غضب گفت عجب است
از این سپاهیان که زنان خود را فربه میکنند و اسپان را لاغر میدارند
آن سپاهی از سیاست نترسیده فی الفور در جواب گفت
زن من بصد مرتبه لاغرتر است از اسپم اگر باور نیست او را
نیز عرض نمایم عمر را این سخن بسیار خوش آمد خندید و بآن لطیفه
اسپی خوب بدو بخشید و خلعتی ملوکانه نیز بدو شفقت نمود
مشهور است که هیچکس از سلاطین مردم و تجمل شاهان حشم اقتدار
در نان و سفره مثل عمر نبوده است و عجب آنکه آن مقدار در حبس
معتضد عباسی بماند که از خاطر محو شد و از گرسنگی بمرد و بعضی
گویند که مردم او را خفه کردند و گفتند که باجل خود مرد و ملوک بنی صفار
سه تن است اول یعقوب لیث ده سال دوم عمر لیث شصت و دو سال فقط

سیوم طاهر عمر بن محمد یکسال مدت حکومت ایشان در خراسان
و ولایت سیستان و مازندران و کرمان آورده اند که
تخت کسی که در ایران و توران از سلاطین اسلام بر اورنگ
فرماندهی نشست از آل سامان امیر خلیل و امیر اسمعیل بود و او
پادشاهی بود در غایت اخلاق کریمه و خصال حمیده آراسته
و بعون الهی و توفیق نامتناهی پیراسته از جمله اخلاق مرضیه اش
آنکه در مبادی حال از قبل برادر بزرگترش حاکم بخارا بود و مفسدان
ایقاع فساد را بمرتبه رسانیدند که تا قاصد جان یکدیگر گشتند
نصیر از سمرقند با عساکر طوفان مآثر بصوب بخارا لوای استیلا برافراخت
و امیر اسمعیل دست در دامن اعتصام و ما النصر الا من عند الله زده و بنا بر
رفع فضایل بمقابله شتافت القصه بعد از قیل و قال نزاع بقتال
انجامید و بهم از تیغ زبان بزبان تیغ و سنان رسید
در اثنای حرب و ضرب لشکر نصیر مغلوب گردیدند خودتنش بر
مقتضای یظن المومن اخیه عمل نموده در اثنای فرار بدست
یکی از لشکریان امیر اسمعیل افتاد او را نزد وی آوردند گمان
همگنان آن بود که فی الفور بقتلش مبادرت خواهند نمود اما ملک
ملک سیرت از آنجا که کمال سلامت نفس او بود از اسب پیاده گشته

رکاب نصیر را

رکاب نصیر را ابوسید چنانچه نصیر را گمان شد که استهزا میکند گفت
که یکی از طاغیان را که عداوتش نسبت با سکندر استمرار یافته بود
و گردن از ربقه اطاعت تافته اسیر و گردنش را بسته نزد اسکندر
آوردند رقم عفو بر صفحه احوالش کشید و خونش را بخشید
بیت خونین آلوده دست ببخشای بر هر گناهی که هست
یکی از حضار مجلس گفت اگر من بجای تو بودمی او را بکشتمی اسکندر
جواب [illegible] او را نمیکشم لو علم الناس حتی لتعفوا
[illegible] الی الجرایم امیر اسمعیل گفت تو همان برادر بزرگتر منی
و مخدومی اگر بخارا را ازمن ارزانی میداری حاکم والا آنچه مقتضای
رای تست بتقدیم رسان نصر از [illegible] خجل گشته امیر سعادتمند
را بصوب سمرقند فرستاد و در سنه تسع و سبعین و مایتین
نصر وفات کرد و یکبارگی تمامی ماوراء النهر بتصرف امیر اسمعیل در آمد
و حینی که متوجه لشکر عمرو لیث بود گذرش بر کوچه باغات شهر مرو
افتاد و از باغی درختی پر سیب سر بکوچه آورده بود امیر اسمعیل
شخصی را بران گماشت که ملاحظه نماید که چند سیب است بران درخت
چون عدد آن مشخص شد و لشکر تمامی گذشته عنان کشیده دیگری را
تعیین نمود که باز شماره آن سیبها کند یکی را [illegible] از آن نبوده

که از فرط عدالت امیر اسمعیل یک سیب از آن درخت باز کنند
همان شماره اول بجای خود بود پادشاه مثال رود بزرگست و ارکان
دولت چون جویهای که از آن منشعب شده پس پادشاه و [illegible] حیثیت
که صورت پسندیده و سیرت برگزیده داشته باشند تا دیگران
بر سیرت نیکو گیرند گویند که محمد هارون که از جانب اسمعیل حاکم جرجان
بود چون با طاهر [illegible] همه حصیان مبادرت نمود
دفع او شده محمد ارو بکر بخت [illegible] امیر او را با مرد [illegible] شفقت
نمود و در محال قزوین رسید که هنگام ارتفاع بود لشکر با نیش [illegible]
خوشه انگور طمع نکردند و جو و کاه را حسب المدعای رعیت میخریدند
هر که اول بعدل [illegible] طمع از ما [illegible] خلق گو مکسل
طمع و عدل آتش و آبست هر دو یجا قرار نماند
چون عمرلیث بدست امیر اسمعیل گرفتار شد امیر از آنجا که غایت
مکرمت او بود یکی [illegible] را بپرسش او فرستاد و او را امیدوار
کردانید عمرلیث [illegible] بر آن الطاف کاغذ پاره از بازوی خود
باز کرده بانکس داد گفت بگو این گنج نامه ایست که ما و برادرم در
ایام پادشاهی اندوخته ایم الحال میخواهیم که در قدم پادشاه
[illegible] تمام [illegible] حقیقت

بازنمود

بازنمود امیر بانک بر روی زد و گفت برو و این نسخه را بوی ده
و بگوی که تو و برادرت گنج از کجا آورده اید همه مردمان میدانند
که تو و برادرت روی [illegible] که مباشرت [illegible] میبستند
زمانه شما را بر داشته بود و شما تعدی [illegible] مستمندان را ازرده
کردید و اسباب و اموال ایشان را گرفته جمع نموده اید اکنون
میخواهید که مظلمه که نزد شماست بر گردن ما نهید [illegible] آورده اند
که نوبتی بسمع شریف امیر اسمعیل رسید که در ری سنگهای که بدان
خراج میستانند زیاده از سنگ معمول است بنابرین قاصدی از
روی استعجال بری فرستاد چون ایلچی بنواحی ری رسید
مردم دغدغه کردند که مبادا [illegible] باشند آن شخص فی الفور بشهر
در آمده آن سنگها را در کیسه نهاده و سر آنرا مهر کرده همراه خود
بپایه سریر اعلی برد چون زیادتی سنگ بر رای امیر با فرهنگ
معلوم شد حاکم باسقاط زیادتی امر نمودن سنگ عدل بری
ارسال داشت و حکم کرد که عامل آنچه از [illegible] در سنوات گذشته
[illegible] زیاده گرفته باشد در سنه مستقبل مجرا دارند [illegible] عدل کن زانکه
در ولایت دل [illegible] در پیغمبری زند عادل [illegible] از سخنان سلطان
سلاطین نوشیروانست که هر چند عدل کنی هر چند بیشتر کنی

پسر سود و حلاوت و این بیفزاید و چندانکه کمتر کنی کمتر گردد
و دولت ثقلین بر باید بعضی گویند که امیر اسمعیل بعد از آنکه
عمرلیث را گرفته بود بهراة آمد و اهالی آنجا امان خواستند ایشان را
امان داد و چون عساکر از ابتدا الغنیمتی محظوظ نگشته بودند
لاجرم عسرت تمام بدیشان راه یافته از مردم هراة امدادی
نیز واقع نشد اولیای دولت معروض داشتند که درین شهر صد
هزار نفس جمعیت هستند اگر هر کدام بدو مثقال طلا امداد نمایند
عساکر قوت تا ثر اقوت بسیار میشود و اگر همه بر سبیل مساعدت
باشد امیر گفت چندین هزار مسلمان را امان داده ایم خلاف آن از
روی شریعت دور است [illegible] نیست کا خر خصلت نیکو
مظهر فیض و فضل یزدانی [illegible] هر کرا نیست حسن عهد وفا
هست دور از ره مسلمانی [illegible] و همان ساعت از هرات
روان شد که دیگران از ر[illegible]ده نشود و مبادا که شیطان شیوع می کند
که خلاف عهد شو[illegible] [illegible]شر لی دیگر نزول نمود اعیان
حضرت باز آغاز سخن کردند که مملکتی که معلوم نیست که بدست ما
خواهد بود باز چه [illegible] استعداد از شهر بیرون آمدن از مصلاح ملک
پرونست امیر گفت که آن عساکر اسپ عمرلیث را بی تازیانه زده ما

آورد

آورده قادر است که بی نقص و نیاق تهیه لشکر مالند اجماس
مایدار میش او برخاستند و مقارن این حال کنیزی از کنیزان
امیر بخانه درآمد و حمایلی که مرصع بود بچند قطعه از یاقوت آبدار
از گردن بیرون کرده بر بالای خوت نهاد و غلیواجی در گذر
بود بگمان آنکه مگر قطعهای گوشت است آنرا بربود اشته هوا گرفت
غلامان از آن سوار شده بر اثر آن روان شدند و باطراف و جوانب
دنبال آن مرغ می تاختند ناگاه حمایل از چنگال او افتاده
در چاهی افتاد شخصی را در آن چاه کردند حمایل را آب از آن چاه بچاهی
دیگر برد و همچنین تا بچند چاه رسید چون آن شخص بتجسس آن
بچند چاه رفت در آن اثنا در یکی از چاهها فضایی پیدا شد و در آن
فضا رفتند و قمها پیدا شد مملو از جواهر و زر و زیور و
طلا آلات و نقره آلات و آن خزانه بود که عمرلیث نهاده بود
در جایی که عبور خلق کمتر بود و القصه الخ میخواستند که برابالی
خلق اطلاق کنند سه چهار چندان سبحانه و تعالی باز رسانید
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
در تاریخ آل سامان مذکور است که چون ماکان بن کاکی از دیلمان
گریخته عزم تسخیر خراسان کرده بتصرف خود درآورد

تا بیرم و والی ای ابونصر بن احمد بن امیر اسمعیل سامانی که سپهسالار
بود امیر علی نام با لشکری آراسته نامزد آن طرف کردانید
و در وقت روان کردن امیر علی در اثنای سخن بر خود بپیچید
چون از خدمت امیر بیرون آمد کژدمی هفده جای بدنش را
زخم کرده بود چون خبر با میر رسید او را طلبیده پرسید
که چرا دفع ضرر از خود نکردی امیر علی گفت اگر بنده در بندگی امیر
تاب نیش کژدمی نیاورد و او در میان سخن گذاشتن و بدفع
عقربی پرداختن تاب زخم شمشیر چون آورد
کسی بکردن مقصود دست حلقه نکند که پیش تیر بلاها سپر تواند شد
فی الجمله تلاقی فریقین در ظاهر ری دست داد یکی از لشکر
امیر علی تیری چنان بر پیشانی ماکان زد که تیر در سر او نشست و او از
اسپ در افتاد و لشکر منهزم شد یکی از مردم امیر علی
سرش را با تیر برید و نزد امیر علی آورد و میخواست که کبوتر نامه
از ری بجانب امیر نصر که در آن وقت در نیشابور بود فرستد
منشی را گفت دو کلمه بنویس که منجر باشد بر قتل ماکان تا روانه
سازیم منشی در بدیهه نوشت که اما ماکان فصار کاسمه
از آل سامان که در خراسان و ماوراء النهر سلطنت کرده اند نه نفر اند

[illegible]

که اسامی ایشان درین رباعی مندرج است
نه تن بودند از آل سامان مذکور
هریک بحکومت خراسان مشهور
اسمعیل و احمدی و نصری
دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور
مدت ملکشان صد سال و شش ماه و ده روز علی هذا المنوال امیر اسمعیل
هفت سال و دو ماه احمد بن اسمعیل هفت سال و چهار ماه
نصر بن احمد سی سال و سه ماه نوح بن نصر دوازده سال و
هفت ماه عبد الملک بن نوح هفت سال و شش ماه و ده روز
منصور بن عبد الملک یازده سال منصور بن نوح یکسال و
هفت ماه عبد الملک بن نوح هشت سال نوح بن منصور هشت
سال و هشت ماه نسب ایشان بهرام چوبین باین ترتیب
میرسد که اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان بن خداد
بن جسمان بن طعام بن نوشر بن بهرام البتکین که از
جمله غلامان احمد بن اسمعیل بود و در زمان عبد الملک بن
نوح ایالت خراسان کرد و در سنه خمس و ثلثمایه بعد از آنکه عبد الملک
وفات یافت امرا در کار سلطنت مترود گشتند و از البتکین اجازت
طلبیدند که منصور عبد الملک را بادشاه کنند چون او کوچک بود
عمش را البتکین اختیار نمود امرا پیش از قرار او منصور را

بپادشاهی برداشتند بنابرین منصور از البتکین رنجیده شد
در محل استقلال سلطنت او را بدرگاه خواند وی از ان حکایت
که در اوایل حال از وی ظاهر شده بود اندیشیده سر از
فرمان اطاعت بپیچید و با هفتصد نفر از معتمدان از کنار اب
امویه مراجعت نموده متوجه بلخ شد منصور پانزده هزار
مرد جنگی سوار نموده از عقب او فرستاد و البتکین از بلخ گذشته
از راه گریوه هندوکش بصوب کابل نهضت نمود و در سر
دره فرود آمد و چون در انجا خبر لشکر بخارا شنید مردم خود را
گفت جنگ ما با این جماعت واجبست زیرا که ایشان بسر ما
آمده اند اما شما هر کدام خواهید سر خود گیرید که من در جنگ کردن
با این قوم مبتلا هستم همه گفتند که ما سالها نعمت تو پرورده ایم
درین وقت ترا گذاشته بکجا توانیم رفت که اگر سر رود از سر
پیمان نرویم گویند که سبب خلاصی لقمان آن بود از بندو
جاه که روزی نزد ولی نعمت خود نشسته بود و آن ولی نعمت
پاره خربزه تلخ جدا نموده بطریق ظرافت بلقمان داد
لقمان آنرا ستانیده از روی رغبت تناول نموده خواجه
ازو سوال کرد که این لقمه خربزه تلخ را چگونه خوردی گفت

ای خداوند

ای خداوند بنده از دست تو میوهای شیرین بسیار خورده
اگر یکبار اندک خربزه تلخی بخورد چه شود خواجه را سخن لقمان
بسیار خوش آمده دیگر لقمان را بچشم بندگی کار نفرمود و
همه وقت رعایت خاطر او میکرد و حرمت او میداشت آمدیم
بسر حکایت البتکین القصه مراسم اهتمام بر همگنان بجای
آورد و دویست نفر در دو طرف دره در کمین گاها پنهان کرد
و پانصد نفر دیگر پنج قشون کرد و خود با یک قشون در برابر لشکر
آمده جنگ میکرد و چون حمله بر او آوردند بجانب دره فرار نمود
و لشکر از عقب او روان شدند چون دره تنگ بود آن مقدار
گذاشت که لشکر تمام بدره در آمدند بعد از ان خود برگشته حرب
در پیوست سواران بزیر یکدیگر میراندند و از بالا سنگ و تیر
می آمد و از پایین دلیران میکوشیدند و چون میخواست که لشکر
از ان دره فرار نماید قشونی که البتکین در عقب باز داشته بود
مانع بیرون رفتن ایشان شدند القصه لشکر خصم روی در
انهزام نهادند و اکثر سرداران دستگیر شدند و دیگران شربت فنا
نوشیدند و از ان لشکری که از عقب البتکین آمدند معدودی
چند زخمی ماندند که ایشانرا بشکرانه فتح البتکین آزاد کرد و

ومتوجه کابل وغزنه شد وبران حدود مستولی گشت ومدت
شانزده سال حکومت آن مجال کرد بعد از ان وفات یافت
لشکر سبکتکین را که غلام وداماد او بود دمد وآثار دولت در جبین او
هویدا بود بسلطنت برداشتند وبر پادشاهی او متفق گشتند
در جامع الحکایات مسطور است که امیر ناصر الدین سبکتکین در شب
پنجشنبه دهم محرم الحرام سنه احدی وستین وثلثمایه در دیوانخانه
بر فرش استراحت خفته بود در عالم رویا چنان مشاهده نمود که از
میان آتشدان او نهالی برآمد ومرتبه مرتبه بلند تر میشد تا تمام
منزل او را بشاخ وبرگ پوشانید واز هول آن خواب بیدار شد
وخاطر بر چگونگی او وبا خود توارسید او واندیشه میکرد که مقارن
این حال یکی از خدمتکاران حرم بشارت مولود عاقبت محمود
رسانیده سبکتکین را غنچه شادمانی بر شاخسار نهال کامرانی
شکفته او را مسرت تمامی روی داد و لهذا مولود عاقبت محمود را
مسمی بمحمود گردانید وسبی بر نیامد که اقبال لشگر وجهی سایه گستر شد
که اکثر سکان ربع مسکون بظلال افضالش استظلال
مینمودند واینمعنی از شواهد فردوسی است که این دو بیت از انجاست
جهاندار محمود شاه بزرگ   خورد آب با میش هم خیره گرگ

چو کودک

چو کودک لب از شیر مادر بشست   ز گهواره محمود گوید نخست
ودر وصایای آن وزیر بی نظیر وآن آصف دلپذیر که شاعر گوید
آن فلک بحر فضل اورا ملک   خواجه را ستان نظام الملک
مذکور است که در اوایل دولت سلطان محمود ابو العباس
فضل بن احمد اسفراینی را وزارت داد ندیمان او وعلی
خویشاوند که بزرگتر حجاب بود کدورتی واقع شده بود خواجه
احمد سلطان را از ینمعنی واقف گردانید علی خویشاوند هرچند
مکر وتزویر مینمود موثر نمی افتاد واگر کسی در باب خواجه فسادی
کردی هم از تحریک او میدانست سلطان اعتبار نمیکرد
که تا زمانی که دولت وزیر روی در تراجع نهاد وسلطان را
از خود رنجانید خواجه کسی پیش سلطان فرستاد که از وزارت
استعفا نمودم سلطان گفت من بر جور و ستم روا نمیدارم
اما مالی که بقلم خود در ممالک جمع کرده ودفاتر بران ناطق است
مجموع را بخزانه واصل سازد وآن زمان از کار معاف بوده
باشد خواجه حسن میمندی درمیان خواجه وسلطان واسطه بود
بسبب آنکه بعد از و وزیر او خواهشت بود تا آنکه بعد از
قیل وقال بران قرار یافت که صد هزار مثقال طلا بدهد واز شغل

خطیر بر ذمه خواجه باد وادای مبلغ مذکور مشغول گشته هرچه در زمان
وزارت وایام عمل خراسان بهم رسانیده بود از نقد و
جنس تنخواه کرد و هنوز مبلغهای کلی می بایست خواجه حکایت
فقر و فاقه بسلطان عرض نمود و سلطان بر و رحم نموده نزد
خود و کشش طلبیده که اگر بجان و سر من قسم یاد کنی که چیزی دیگر
قادر نیستم خواجه گفت الحال سوگند نمیخورم که یکبار دیگر بخانه
روم و از فرزندان استفسار نمایم اگر چیزی دیگر مانده باشد
بخزانه واصل سازم بعد از آن قسم یاد نمایم پس بخانه آمده
بانواع تهدید و تخویف معلوم کرد جزوی از زخوت عورات
مانده بود و خنجری دیگر که دخترش بنجار داده بود آنرا نیز
بدست آورده بخزانه رسانید بعد از آن بجان و سر پادشاه
سوگند خورد که من بعد بر یک دینار قادر نیستم درین علی خویشاوند
که عمرها دوست و محبت مجال یافته در خلوتی خود را بسلطان رسانید
و معروض داشت که مدتهاست که خیانت خواجه نزد من
بوضوح پیوسته و چون میدیدم که سلطان سخن مرا قبول نمیکند
هیچ نمیگفتم الحمد لله و المنه که خیانت او بواسطه من بر نواب ظاهر
گشت اکنون سوگندهای بی عظمت را بخلاف یاد کرده با آنکه خنجری

از نفایس عالم

از نفایس عالم که کسی در هیچ یک از خزاین ملوک عادل و
نظیر ندیده است نزد او و همه بجنس موجود است

بناخوب تر صورتی شرح داد — که بد مرد را روز نیکی مباد
بد اندیشی خرده چون دست یافت — درون بزرگان بآذر بتافت

سلطان ازین سخن متحیر شده گفت اگر این قول بصحت
مقرون گردد ابو العباس مستوجب سیاست کلی میشود
علی خویشاوند گفت اگر تجسس این مهم به بنده رجوع شود
اثبات قول خود نمایم سلطان گفت بشرطی تو معتمد باشم
که مادام که صدق سخن تو بر من معلوم نشود تعرض جانی بدو نرسانی
بدین مقرر شد و خواجه در آن وقت در یکی از قلاع محبوس بود
قضارا سلطان در آن نزدیکی با علی خویشاوند بهند رفته و در
وقت قلاع هند از خزانه ملوک هند خنجری بدست ابو العباس
افتاده بود و دسته اش شصت مثقال از یاقوت رمانی و از دفاین
آل سامان قدحی فیروزه که یک من شربت میگرفت و از
خوف آنکه مبادا که سلطان بران اطلاع یابد پنهان میداشت
این هر دو در آن قلعه برده خواجه بیچاره را بموکلان سپرد و بعد از
چند روز قدح و خنجر را بخدمت سلطان آورد و گفت بی شکنجه

واآزار بهر سید یکی از تحفهای ملوک هند است که جهت نواب
سلطانی ارسال داشته بوده و او آنرا مخفی میداشته و آن
دیگر را بوقت عرض حضرا این بی سامان خیانت کرده
اکنون از نواب چیست سلطان از غایت تغیر مزاج گفت
این هر دو را بتو بخشیدم و وزیر را بتو گرانیدم علی خویشاوند
آن خنجر و قدح را تصرف نموده آن بیچاره را در زیر شکنجه
هلاک کرد   آورده اند که یعقوب بن داود بن طهمان بنابر
فرط کمال و عقل و غایت مقبولی حسن مقال نزد مهدی عباسی
اقبال تمام داشت و یافته بود در باب معاشرت و صحبت با
مهدی همزبان بود و مهدی را از صحبت او گزیر نبود و چون
تقرب وی بدین درجه رسیده بود از کمال دولت مقربان تخصیص
عبدالله وزیر را بر وی رشک آمده نسبت بدو قصدی در خاطر
اندیشیدند که حسد المرء یاکل الحسنات   ان اعتادوا
کبهها سنوات   نکشد از سر شر هیزم   آن ضرر که حسد کشد
مردم   تا آنکه شبی یعقوب از نزد مهدی بیرون آمده خواست
تا سوار شود اسپش چنان لگد زد که ساقش شکست چون خبر
بمهدی رسید پا برهنه بیرون دوید و از آن حال نهایت

اندوهکین

اندوهگین شد بمقتضای   یکدو روز آنجا رفتم شد مقرب هر که بود
قدر من معلوم شد مهر و وفای یار هم   بهمه حال حاسدان فرصت غنیمت
دانسته او را نزد مهدی برفض منسوب کردند بجهت ولای
آل عبا علیه التحیة والثنا تشنیع مینمودند مهدی او را طلبداشته
همت بر امتحان او گماشت و در اثنا نسبت بدو کمال مرحمت
نموده هر چه در مجلس از فروش و ظروف نفیسه و غلامان شیرین تبسم
و کنیزان مغنیه با صد هزار درم بدو بخشید گفت چشم داشت من
از تو آنست که فلان علوی را بعالم فنا رسانی و مرا از خار خار
او وارهانی یعقوب آنرا بحسب ظاهر قبول نموده بعد از آن
سید مرحوم را بخانه برده نهایت تعظیم بجای آورده و در اثنای
آن محاورات بر زبان آن منبع سعادات گذشت
رحم آر بر حال خویش و از شرمساری جدم بر اندیش یعقوب را
بر وی رحم آمد و صد هزار درم بعلوی داد و گفت بهر جا که خواهی برو
علوی دوست باش خاقانی   کز عشیرت علیست فاضلتر
بدشان به ز مردم نیکو   نیک شان از فرشته کاملتر
کنیزک مشار الیها آنرا بمهدی عرض کرد و گماشتگان
علوی را بگرفتند پس مهدی یعقوب را طلب داشته ازا

استفسار نمود گفت او را بقتل رسانیدم باز بجان و سر خود
سوگند داد و بعد از سوگند سید را بیرون آوردند یعقوب بدترین
وجهی خجل گشته محبوس و منکوب گشت و مآل آن بجانش رسید
و هم در آنجا مسطور است که سلطان محمود در احضار خواجه احمد
بن حسن میمندی وزیر رنجیده از اطراف و جوانب دشمنانش
هجوم آوردند و خواجه حسنک میکال بواسطهٔ اقبال و توجه
که از سلطان محمود ملاحظه مینمود منتظر الوزارت می بود
هر روز آوازه می افتاد که جای خواجه احمد بن حسن را بدو میدهند
اما جهة آنکه حرم نو که دختر خان ترکستان بود و جانب خواجه احمد
داشت و متصل حمایت او مینمود فایده نمیداد و حرم مذکوره را
[illegible] چگل تشندی و جمیلهٔ قندهاری که یکی از کنیزان او بود او نیز
بخواجه احمد امداد مینمود و خواجه با روزگاری در نهایت خوبی از
جمیع حوادث ایمن بود و مثل طوناش که او را قائم مقام سبکتگین
میدیدند و هر گاه که با خواجه در مقام مخاصمت می آمد البته
مغلوب گشته منفعل میشد و از جمله مخاصمات با خواجه یکی آن بود
که در وقتی که اردوی سلطان در حوالی کابل بود خواجه بواسطهٔ
تفصیل بعضی مدعیات بغزنین آمده پیش او مذکور نمودند

که کاروانی

که کاروانی عزیمت ترکستان نموده چنانچه اول زمستان
بغزنین معاودت نموده خواجه را بخاطر گذشت که جهت فرزندان
پوستینی چند می باید که اگر همراه آن قافله کسی فرستاده شود
تا از امتعهٔ غزنین چیزی چند برده از آنجا موئینه چند بیارند
خالی از فایده نخواهد بود فی الجمله کسی را فرستاد و چیزی چند از
امتعهٔ غزنین جهت بیع و شری بدو داده روانه نمود و همان
غمازان که میانهٔ نور و خورشید دوری افکندندی خبر بحسنک
منتظر الوزارت رسانیدند و او با طوناش چون خبر را شنید
بغایت خرم شده با یکدیگر گفتند که هیچ ماده بواسطهٔ الزام
و حجت او را برابر این نیست و همه وقت مباهات مینمود که هیچ امری
از امور دنیوی ملتفت نشده ام الا جهت مصلحت نواب سلطانی
اکنون تجار باطراف میفرستد و این کمال شرمندگی و خجالت اوست
اما چنان یاد نمود که بعد از تحقیق خلافی واقع نشود و انفعال
خجلت منعکس نگردد و او گفت چنین است و تحقیق کرده ام درین
هیچ شکی نیست فی الواقع اگر این ظاهر گشتی خواجه احمد را شکستی
عظیم روی میداد اما چون خواجه برین حاضر شد جمیلهٔ قندهاری را
رابطه با خواجه چنان بود که دیگر از او در سالی یکبار میسر نمی شد

وخواجه در روزی اگر دو نوبت خواستی میسر بود اگر خبر بردی و
آوردی بصورتی که غیر همانکس را هیچ آفریده دیگر خبر نبودی و اطلاع
نیافتی القصه جمیله قندهاری خبر فرستاد که خواجه خود را رنجه
ندارد که تدارک بغایت آسانست و همان ساعت بخدمت مهد چکل
رفته صورت واقعه غمازان و حاسدان را بعرض رسانید
وی گفت تدبیر چیست گفت تدبیر آنست که آنچه خواجه گفته بمجموع را
باسم والده و همشیره بطریق پیلکات نامزد نمایم و چیزی
چند از ملبوسات که مخصوص زنانست و خواتین را بکار آید باید
فرستاد که بآن اضافه نماید و مصرعی از راه نهانی بتعجیل روان
کردند تا در شب بآن تاجر رساند و با او بگوید که چون مردم طوتاش
او را باز گردانند و در راه از این معنی خبری ظاهر نسازد چنانچه
او را بدیوان آورند بگوید که فرستاده مهد چکلم و مکتوبات
نماید و پیلکات خواتین ظاهر سازد و القصه چون جنگ عازم شد
طوتاش این سخنان را بعرض رسانید نواب فرمودند که مبادا
غیر واقع بوده باشد زیرا که در این مدت وزارت از خواجه احمد
هرگز چنین امری صادر نشده طوتاش گفت تفحص نموده ام بیان
واقعست. تخمین نشاید سخن گفت زود نگفتم تا تیقن نبود

نواب سلطان

نواب سلطان گفتند که صدق این چگونه واضح گردد طوتاش
گفت اگر فرمان شود تاجر را با اموال نفایسی که خواجه داده
بخدمت حاضر کنم سلطان گفت چنین کن طوتاش فی الحال کسان را
فرستاد بدنبال قافله رفته تا تاجر را باز گردانیدند وی
بقرار معهود در راه هیچ نگفت و چون بدیوان رسید فریاد
بر آورد که فرستاده مهد چکلم و مکتوبات سر بمهر مهد چکل نمود
و پیلکات که مخصوص بخواتین آن حدود بود ظاهر ساخت بعد از
ظهور این معنی غمازان منفعل گشتند چون سلطان را انجماعت آغاز
عتاب نمود و گفت من دانستم که شما کاذب اید و از روی اغراض
بجرم درون رفت مهد چکل نیز آغاز عتاب نمود که بعد از مدتی
جهت اقوام و اقربای خود از درگاه چو تو پادشاهی ترکستان
چیزی چند میفرستم برسم تحفه اینهمه خجالت و ندامت نفرستاده من
می بایست رسانید بلکه خبر باین نوع بان حدود رسد که مهد چکل
تحفه چند بشما میفرستاد و پادشاه بآن راضی نشده تاجر را العیاذ
نموده و اگر دانیده و مقنعه و حمایل او را در دیوان گشادند
و حکایتی چند کنایه آمیز گفت سلطان از آن حال بسیار متأثر
گشته و از نهایت تغیر حکم بقتل آنها کرد چون مهد چکل میدانست

که پیکنا هند نحو است که بسعی او خونها ریخته شود گفت این طایفه
از این نوع گناهان بسیار خواهند کرد لازم نیست که از رهگذر
من کشته شوند که از ممری دیگر باشد حاصل که طوماتش را زیاده
از حد شکست رسید   چون سلطان محمود در سنه عشر و اربعمایة
فتح سومنات و سایر فتوحات میسر شد خواست که سالی در انجا
باشد بواسطه آنکه ولایتی مشحون بغرایب و نوادر بسیار است
از انجمله در جامع الحکایات مشهور است که سلطان در یکی از بتخانهای
آن ولایت بتی دید که در هوا معلق استاده بود که بهیچ چیز
قایم نبود سلطان از حیرتی غریب دست داد سر آن را از حکمای
زمان استفسار نمود حکما گفتند که تمامی سقف و جدار آن از سنگ
مقناطیس است و آن بت از آهن پس قوای جاذبه از اطراف و
جوانب بآن بت سمت تساوی دارد لاجرم در میانه
ایستاده بهیچ طرف متمایل نیست فی الفور حسب الامر سلطان
یکجانب دیوار را ویران کردند بت بیفتاد و دیگر چیزی که آن بود
از زر خالص که از زمین بیرست و یاقوت تمام ممالک هند را
سراندیب است که از توابع انجاست از روی خیرخواهی معروض
داشتند که خراسان را که مشوش و لشکرکشی مصفا ساخته‌ایم

و بر آن

و بر سر آن جواهر نفیس ایثار نموده ایم چنین که داشتن و سومنات را
دار الملک ساختن از مصالح ملکی بدیع است این سخن چون در
معرض قبول افتاد سلطان میل معاودت نمود و فرمود که کسی جهة
این مملکت مقرر باید نمود و اعیان دولت و هواداران دولتخواه
مشورت کرده گفتند هیچ طایفه از سلاطین این دیار در حسب و
نسب بدایشان نمیرسد و امروز از ان دودمان یکی مانده است
اگر سلطان این مملکت را بدو ارزانی فرماید شایسته این مهمست
اما بعضی برین سخن انکار کرده گفتند شخصی بدخلق است و بدل الهی
گرفتار و ترک از دنیی و دنیا کرده است باختیار
سرکاو عصار ازان در گذشت   که از کنجد تن ریسمان کوتاه است
بلکه مکرر بر دست برادران اسیر گشته و بجان زنهار خواسته اما
دابشلیمی دیگر هست از اقارب او پیست عالم و عاقل و ویرا همه معتقدند
و حالا در فلان ولایت پادشاه هست اگر سلطان این ولایت را
بدو تفویض کند باج و خراجی که مقرر شود بخلاف رسانیده
شود و از انجمله چیزی را منکر نگرد و سلطان گفت اگر او نزد ما آمده
بدو مفوض میشود این همه مملکت را بکسی که در سلطنت متمکن باشد
و تا غایت از و خیرخواهی بوقوع نه انجامیده باشد رجوع نمودن

از حزم دور است القصه سلطان دابشلیم مرتاض را طلبیده
دارای آنجا را بدو مفوض داشت و او باج و خراج را ملتزم گشته
بطریق مقرر سلطان عمل نمود و گفت از اقوام من دابشلیمی دیگر است
و میان من و او کدورتی قایم است دور نیست که چون موکب سلطان
دور شود لشکر بر سر من کشد چون مرا هنوز قوتی حاصل نشده غالب آید
اگر سلطان بآن صوب توجه نماید و شر او را بالکلیه مندفع
سازد عین صواب است سلطان گفت به نیت غزا سه سال شد
که بیرون آمدیم گو سه سال و شش ماه باشد القصه لشکر بر سر او کشید
و با تمام مملکت او را مسخر گردانید و او را بدست آورده بدابشلیم
مرتاض سپرد و وی گفت در آیین پادشاه کشتن نیست و در حفظ
او نیز قدرت ندارم زیرا که ممکن است که بعد از غیبت سلطان
برادران او خروج کنند و او را از من بستانند و ضرری
لاحق شود طریق این طایفه آنست که در زیر تخت خانهٔ تاریک
ترتیب نمایند و او را در آنجا بر مسندی نشانند و یک سوراخ
واگذارند که از آنجا طعام بدو دهند و باز استوار کنند و گاه
باشد که او در همان روزها مرده باشد الحال چون مرا هنوز
قدرت آن نیست اگر ملازمان سلطان او را همراه خود برده

بعد از انکه

بعد از انکه مرا استقلالی پیدا شود کس من بدرگاه عالم پناه
آمده او را شفقت خواهند فرمود این استدعا چنانکه
بصلاح اقرب خواهد بود سلطان را تدبیر او خوش آمده او را
همراه برد و دابشلیم مرتاض بر مسند دارای آنجا بنشست و خاطر آنجا
ارکان دولت و مقربان درگاه را بتحف و هدایا خشنود گردانید
و هر کس را بقدر مناسب خدمات فرمود و بعد از آن در سلطنت
متمکن شد و خزانه و جواهر نفیس جهت سلطان ارسال داشت و دشمن
خود را طلب نموده سلطان از مروت مانع آمده در فرستادن
متردد شد چون ارکان دولت از دابشلیم مرتاض بودند گفتند
بر کافر مشرک رحم نباید نمود و خلاف آنکه نواب سلطان
قبول نموده باشد لایق نیست و دور مینماید که بمخالفت منحرف
گردد بهر حال آن جوان را تسلیم فرستادگان دابشلیم مرتاض
نمودند چون آن را بسرحد مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود که مجلس
بطریقی که مذکور شده بود مرتب داشتند و رسم ایشان چنان بود
که چون دشمن بحوالی مستقر سلطنت رسید پادشاه خود باستقبال
رفته طشت و آفتابه خود را بر سر او نهاده او را پیاده برین
موضع آورند القصه دابشلیم مرتاض بعزم استقبال سوار شد

وبکجندی قطع مسافت نموده چون سواران آن جوار از نزدیک
رسانیدند از بسیاری سرور دابشلیم مرتاض را میل شکار شد
بعزم شکار بهر طرف تاخت چون هوا گرم شد در سایهٔ درختی
خوابید و روپاکی سرخ چنانچه رسم هندوستان می باشد بر روی
پوشید و در هندوستان جانوران سخت چنگال تیز منقار می باشند
جانوری بر سبیل اتفاق خیال کرد که آن روپاک سرخ پاره
گوشت است از هوا در آمده چنان منقار در هر دو چشمش فرو برد
که هر دو دیده اش را از سرش بیرون کشید و هوا گرفت از این جهت
اضطرابی عظیم در میان مردمش افتاد و درین حال دابشلیم را آوردند
و دابشلیم مرتاض کور شد چون دیگری در آن ملک بغیر از دابشلیم
مغلوب استحقاق نبود و کسی از نسل پادشاهان آن دیار نبود همگنان سلطنت ... است
بر سلطنت او رای زدند و او را اسلام کردند و همان طشت و آفتابه
که بر سر دابشلیم مغلوب بود بر سر دابشلیم مرتاض نهادند
و در جلو میدوانیدند تا در بارگاه رسیدند و آنجا که جای تخت
و نشیمن خود ساخته بود آویزان کردند اما وی در کار خود متعجب
مانده بجای آب از دیده خون می بارید و این بیت مناسب حال خود آورد

تو چاهی کنده در ره که خلقی را در اندازی
نمیترسی از آن روزی که خود در او میان افتی

ارادت همچ

ارادت همچون یکی را از تخت فرود آورد و دیگری را از شکم ماهی بگردون آورد

یکی را بر آرد و شاهی دهی
یکی را بدریا بماهی دهی

مشهور است که سلطان محمود کریه منظر بود روزی آینه در دست
داشت و نظر بر همگنان می گماشت چون در آن آینه بغیر از هیئت
خیری نمی دید متألم گشت و بر خود بپیچید همانا که این مقام گفته اند

وی آینه خویش بصیقل دادم
چون روشن شد به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم
کز عیب کسان هیچ نیامد یادم

وزیر صافی ضمیر آنرا بفراست دریافت پرسید که سبب ملال چیست
سلطان گفت که مقرر است که دیدن پادشاهان نور بصر می افزاید
اکنون این شکل که مراست چه عجیب که بیننده را کور میسازد وزیر گفت

نیکی مردم نه نکوروئیست
خوی نکو مایهٔ نیکوئیست

صورتت را از هزاران هزار یکی نه بیند و سیرتت جمیع
همگنان را شامل است بر سیرت پسندیده اقدام نمای تا محبوب القلوب شوی

گر خوی تو چون عارض نیکوی تو باشد
حاشا که کسی را گله از خوی تو باشد

سلطان از آن کلام حکمت انجام بسیار پسندیده آمد سیرت را
بجایی رسانید که در آفاق ضرب المثل شد آورده اند
که ترکی از جنود عاقبت محمود در آن حین که در تختگاه غزنین بود

شبی بخانهٔ درویشی شتافت و بعنف و تعدی آن بیچاره را
از خانه بیرون کرد و اهل بیتش را بتحت تصرف خود در آورد
و آن درویش دلریش سراسیمه گشته بر سبیل دادخواهی بدرگاه
سلطان شتافت و شمهٔ از قضیهٔ پر غصهٔ خود تقریر نمود
سلطان از آن حکایت پر شکایت چون شمع تافته در گرفت
و بر حال آن درویش مستمند گریان شده بسیار متاثر گشت و آن بیچاره را
تسلی کرده گفت که چون آن نابکار بار دیگر باین امر قیام نماید
او را انجا گذاشته برگرد و مرا خبر کن تا دفع شر او نموده شود
القصه بعد از سه شبانروز باز آن تیره بخت بخانهٔ او در آمد و اهل بیت
او را ایمک شمید درویش صاحب تاج و تخت را خبر کرد نواب سلطان
با معدودی چند از خواصان بخانهٔ آن بیچاره شتافت و آن
ظالم ستمکاره را در آنجا یافت علی الفور باطفای چراغ
اشارت نمود و جمعی را بدرون خانه برده بر سر آن سر حلقهٔ
اشرار را تیغ عدالت شعار را ببرید که بنوعی
سطوت سلطان روان خانهٔ مظلوم منکر و عوان بعد از آن
چراغ طلبیده روی مقتول را بدید پس سجدهٔ شکر الهی بجای
آورده درویش را گفت از حضر خور ولی چه چیز داری درویش

ما حضری که داشت نزد سلطان آورد آمد خیالش امشب
جان دادم و گشتم خجل خجلت بود درویش را اینکه چون مهمان در رسید
نواب از روی رغبت میل نمود و بعد از آن میزبان را عذرخواهی
کرده ارادهٔ رفتن نمود درویش زبان بدعای عدالت شعار
برگشود و از روی تضرع سوال نمود که منشاء نشانیدن چراغ و دیدن
روی آن شخص و سجدهٔ شکر کردن و میل با نان جو و سرکه نمودن
سلطان گفت از آن وقت که این قصه از تو مسموع شده بخاطر من رسید
که هیچکس را آن قدرت نیست بغیر از اولاد من که این نوع امر شنیع
قیام تواند نمود و بعد از آنکه معلوم شد خود متوجه دفع او شدم
که مبادا دیگری را او ستم برود و در آن تعلل نماید و چون حکم
بکشتن چراغ کردم بدان سبب بود که مبادا چون روی او ببینم
عرق ابوتیم در حرکت آید و در کشتن او تاخیر واقع شود و این معنی
خلاف عدالت باشد و از افلاطون مرویست که عدل را یک صورت است
و ظلم را صورت بسیار است لاجرم جور آسان و عدل دشوار است
و آن دو صورت بصواب و خطای تیرانداز شبیه است چه صواب
تیرانداز محتاجست بتعلیم استاد و خطا انداز احتیاج ندارد به هیچکدام

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول — میکنی از طریق شرع عدول

شرع را عدل نصب خود سازی   چشم بر غیر آن میندازی
اول از اشرع سازی راست   آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرعست   شرع اصلست و غیر آن فرعست

بعد از دیدنش که معلوم شد که چه کس است سجده شکر بجای آوردم
بدو جهت یکی آنکه آن شخص از اولاد من نبود که کشته شد
و یکی آنکه از ایشان این نوع امری صادر نگشت و چون از آن شب
تا حال من از غصه آن مقال هیچ نتوانستم خورد بدان سبب
بعد از انتقام میل طعام داشتم از تو خوردنی طلبیدم و تسکین
جوع دادم شعر نفقیر من عطیه که معبود جل ذکره بخواص عباد ارزانی داشت
سیرت محمود است   اگر صحیفه احوال خود بچشم خرد کنی مطالعه
خود را بزرگ شماری   تواضع است و بزرگی و سیرت محمود
نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری   در روضة الصفا مسطور است که
روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود و در اطراف و جوانب
نگاه میکرد نظرش بر زندبی سر و پایی افتاد که یک جفت مرغ در دست
داشت و بجانب سلطان اشارت میکرد و آن اشارت را
مکرر گردانید تا بحدی که سلطان کسی نزد او فرستاد که بپرسید
که آن مدخر میگوید چون از وی پرسش نمودند گفت من مردی قمارباز
وامروز

وامروز غایبانه بشرکت نواب سلطان قمار باخته ام و دو جفت
مرغ برده ام یک جفت مرغ تعلق بسرکار سلطان دارد و بکدام یک
از ملازمان بسپارم سلطان خندید و ملازمی را فرستاد
که از وبستاند روزی دیگر نیز بهمین نوع جفت مرغ آورده در حضور
بملازمان سلطان سپرد القصه سه چهار روز بدین وتیره عمل نمود
سلطان با خود اندیشید که آیا این چه اراده دارد که بما مشارکت میکند
تا آنکه روزی بی دست آویزی آمده در برابر سلطان مغموم و متالم
بایستاد و بزبان حال مضمون این مقال را بیان مینمود
کنون آمدم کیسه پرداخته   همه سود و سرمایه در باخته
سلطان بحاضران گفت همانا شریک ما را المی بهم رسیده و از
جام غم جرعه چشیده مهره امیدش در ششدر غم است و کعبتین
مرادش در طاس ماتم همه روز مثال شاهبازی بود مرغ امل
در چنگال و امروز بوتیمار است ناامید از صید امانی و آمال
بالجمله که حقیقت از وسوال رفت گفت بشرکت سلطان هزار دینار
باخته ام و لوای تحیر افراخته سلطان متبسم گشته پانصد دینار
بدو داد و گفت بشرط آنکه تا من حاضر نباشم بشرکت من قمار بازی
مشهور است که شاه ماضی ابو البقا سلطان شاه اسمعیل حسینی الصفوی

نیز بکرر رفتار غارپانه با امرا و ارکان با ختی بسیار بود که شخصی
در خانه خود نشسته بود که قورچی می آمد که شاه عالم پناه صد تومان
بشراکت تو برده پنجاه تومان تعلق بتو وارد و گاه بودی که قضیه
منعکس گشته شخصی آمدی که دویست تومان شاه عالم پناه
باخته صد تومان می باید داد   و در زمان شاه ماضی صنوف
که از بدنامی مشهور بود روزی بدر خانه یکی از همسایگان رفته
دیگی بعاریت ستانیده و روز دیگر نیز دیگی خورد تر همراه
برده بصاحبش داد صاحب دیگ پرسید که این دیگ خورد تر
چیست گفت دیروز دیگ شما پیش من زائیده و این بچه از آنست
بعد از چند روز دیگر دیگهای همسایه را تمام و کمال گرفته دیگر
نزد ایشان نفرستاد و چون صاحبان از عقب رفتند صنوف
گفت طرفه حالیست که دیگهای شما میزائیدند و همه در سرکو مردند
ایشان گفتند مگر تو دیوانه هرگز دیگ میمیرد گفت میتوانست
زائید نمیتواند مرد نشنیده که هرکه زائید میرد   چون در سنه
اربع و ثلثمایه سلطان بواسطه امر شنیعی که از حاکم سیستان
واقع شده بود بدانجا نهضت فرموده او را بعد از فتح قلعه
طاق که وی در انجا بود بجنگ آورده هم دران سال بر یکی از جبال

آن معدن

آن معدن طلا بشکل درختی پدید آمد چندانکه می کندند و در زمین
فرو میرفتند درهاش بیشتر میشد و زر خالص بر می آمد و در زمان
سلطان مسعود آن کان ناپدید شد از گفتار حکیم افلاطون است
که زر از معدن بکان کندن بیرون می آید و از دست بخیل
بجان کندن و در اکثر کتب معتبره مسطور است که چون سلطانرا
فتح ممالک هند میسر شد در کثرت خزاین وی وفا این ضرب المثل
گشت از جمله غنایمی که از یک قلعه بدست در آمد هفتاد هزار درم بود
و چهارصد من زرینه و اصناف ابواب قیمتی چندانکه دبیران
و محاسبان از حساب آن عاجز گشتند و سلطان در سنه عشر
واربعمایه بعراق آمده عراق را از آل بویه انتزاع و به پسر خود
سلطان مسعود داد و در خلال آن احوال در بیابان و بندان دزدان
بر قافله عراق زدند بعضی را بکشتند و بعضی را آزاد کردند پسر
پیرزنی در انمیان بود پیرزن داوری نزد سلطان برد سلطان
گفت چون آن ولایت از دار الملک دور است بواجبی ضبط
نمیتوان کرد پیرزن گفت چندان ملک بگیر که ضبط توان کرد و در
روز محشر جواب توانی گفت   جوامین بود کاروانی راه   بملک تو آرند
مردم تباه   شود کشورت پر ز روخواسته   وزان لشکرت گرد و آراسته

سلطان ازین حکایت بغایت متاثر گشته و آن پیر زال را
خوشحال گردانید و منادی کرد که هر که از بیابان و شهر آن
عزیمت نماید مال و جان او را ضامنم بنابران کاروانی عظیم بهم
پیوستند سلطان با وجود آن صد غلام بدرقه همراه
قافله کرد و مهتر غلامان را فرموده که چند خری میوهٔ زهر آلوده در
دنبال قافله بهانه آنکه میوهٔ خشک میکنیم بیرون آورد
تا دزدان بران حمله آورده بخورند و رخت بسر منزل عدم کشند
مهتر غلامان نیز بطریقی که مذکور شد حسب الفرموده سلطان
چند خری میوه برده و چون دانستند که دزدان نزدیک اند
میوه ها را بیرون آوردند ناگاه دزدان از گوشه بیرون تاخته
برایشان حمله آوردند و غلامان آغاز هزیمت نموده مجموع گریختند
و فریاد از نهاد آن بیچارگان بر آمد چاره نیست درین واقعه
الا التسلیم جهات را مایه حیات ساخته تمامی آنها را سپردند

سیم و زر به سر روز فتنه بود | و جان از آن ورطهٔ خونخوار برد
مفلسی گشت بلا رسد بر سر | سر بماند چو مرد زر بازد
گاه گشت تیغ بر سپر گیرد | مال چون نیست سر در اندازد
دزدان چون دران بیابان | بلا سپر دست را سپر سازد

ملاحظه

صفحه باشد افتاده [illegible] ملاحظه

ملاحظه نموده رو با بوسهل کرد و گفت دور نیست که راه گم کنیم
و شدت بسیار ببینیم گفت رضا بالقضا الله من چنان می بینم
که جان ازین سفر بسلامت نبرم چه درجه طالع بعیوق متغیر است
مرا امید نجات نمانده است از ابوعلی منقولست که روز چهارشنبه
بادی عظیم برخاست و اثر طوفانی مهیب در پیوست بعد از آنکه
طوفان فرونشست راهها را ریگ گرفت و ابوسهل دران
بیابان از تشنگی هلاک شد و من [illegible] از حیله بباورد افتادم
و چون در طرف خراسان [illegible] کسان بطلب ما فرستاده بود
بنابران بجرجان رفتم [illegible] چون ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر
بخدمت سلطان شتافتند و یرا از تخلف ابوعلی که مقصود
طلب او بود اعراض شد از ابونصر که در علم تصویر بی نظیر بود
صورت شیخ ابوعلی را طلب داشت او نیز تتبع صورت شیخ
ابوعلی نموده بملازمان سلطان داد ملازمان او را در اطراف و
جوانب بمردم بسیار مینمودند که چون بدین صورت شخصی را ببینید
او را گرفته بدرگاه رسانید فی الجمله شیخ ابوعلی بجرجان رفته در
کاروانسرا نزول نموده و در آنجا بامر معالجه پرداخته اثر معالجات
او بصاحب تاج و تخت قابوس بن وشمگیر رسید قضا را

اورا خواهرزاده بود بغایت مقبول بیمار شد واطبای آن زمان
از تشخیص مرض او عاجز بودند نواب قابوس حکیم را طلبیده
بسر بالین مریض فرستاد او نبض را گرفته ملاحظه نمود و نبود از کتمان
محبت ندید بنا بران شخصی را که بر کوچها و محلات آن واقف بود
طلب نموده شیخ نبض را گرفته آن شخص اسامی محلات را میگفت
چون محله مطلوب مذکور شد از نبض اضطرابی ظاهر گشت پس
بفرمود که اسامی خانهای محله را بیان کن چون بیان کرد و
بخانه مطلوب رسید همان اضطراب در نبض پیدا شد و چون
اسم سکان آن محله بزبان آورد و از اسم محبوب سرعت عظیم
در نبض پیدا شد شیخ گفت معلوم شد بعد از آن رو بمردم قابوس
آورد و گفت علاج منحصر است در وصال فلان کس چون خبر
بقابوس رسید متحیر شده او را بمجلس طلبید چون او را از دور
بدید بشناخت و زیرا که از آن صورتها یکی نزد او بود و بیاد
برآورد که شیخ ابو علی سینی شیخ گفت هستم پس از تخت
بزیر آمده شیخ را در کنار گرفت و بغایت از مقدمش مسرور گشت
اما چون آن سه تن بخدمت سلطان رسیدند خواست که نقد دانش
ایشان را بر محک تجربه بیازماید و در چهار دری نشسته بود و گفت

بگوی که از

بگوی که از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان ارتفاع
گرفته چیزی بر کاغذ نوشت و در زیر قالیچه سلطان کرد و سلطان
فرمود تا دیوار سقف خانه را بشکافتند و بیرون رفت
پس آن نوشته را طلبیداشته ابوریحان را از قصر بزیر انداختند
و ابوریحان افتاده بر دامی که در آن زیر بسته بودند خورد و
ضرری بوی نرسید پس سلطان از و سوال کرد که ازین خبر
داده بودی گفت آری و هم در مجلس تقویم را ظاهر کرد تحویل آن
روز را ملاحظه کردند همچنان واقع شده بود که حکم کرده بود
سلطان و تمامی ارکان دولت حیران بماندند
آورده اند که کتاب منطق شیخ را که بشیراز بردند علمای آنجا
بمطالعه آن پرداختند مقدم ایشان در آن رساله شبهه چند
نمود مجموع آنرا بر جزوی مصحوب ابوالقاسم کرمانی که ملازمت
شیخ باصفهان روان کرد ابوالقاسم قرب شیخ را دریافته آنرا
بمطالعه علامه رسانید شیخ تا وقت خواب با او صحبت داشت
بعد از آن بملاحظه آن سخنان پرداخته بنیاد جواب نوشتن کرد
و در همان شب که از لیالی تابستان بود شش جزو و چهار ورق
مصنف در آن باب کتابت نموده بود و وقت نماز بامداد

در آخر نوشته که

آن جزوها را تسلیم نمود و بعربی کتبت استعجلت الجواب حتی لایمکث
القاصد فضلای شیراز که آن جواب دیدند و کیفیت جواب را از
شنیدند انگشت حیرت بدندان گزیدند   در تاریخ گزیده
گوید که شیخ الرئیس هر چند استاد علمای زمان و اعجوبه دوران
بود روزی از کناسی ملزم گشت و آنچنان بود که کناسی در حین
عمل خود که از ارذل عمل الناس است و بآن شغل اشتغال داشت   کناسی
شیخ ابو علی با کوکبه وزارت میگذشت شنید که باین بیت مترنم است

گرامی داشتم ای دل از آنت   که آسان بگذرد بر دل جهانت

شیخ متبسم گشته از روی تعرض بدو گفت همین باشد کمال عزت و افتخار
نفس که بدل کناست گرفتار شده و عمر شریف در شغلی چنین خسیس در باخته

خار بر پشت زنی زینسان گام   دولت چیست و عزیزیت کدام

کناس گفت نان از این شغل خسیس خوردن به که بار منت رئیس کشیدن

اگر کنی ز برای جهود کناسی   وگر کنی ز برای مجوس گلکاری
درین دو کار خسیس آنقدر کرامت نیست   درین دو شغل قبیح آن شناعت بمرداری
که در سلام دو نایکان صدرنشین   بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

دیگر آنکه دل از دنیا برداشتن کناسی را بهتر و زودتر میسر است
از صاحب کشور و اساس سلطان و در آخر وقت بمرض سل و دق

مبتلا گشته

استسقا حبس

مبتلا گشته و دست تدبیر زمره اطبا و جمیع حکما از دامن معالجاتش
کوتاه شده تمیش داوانید و طبیب را چه گناه و بعد در تامل

درین دقیقه بماندند جمله حکما   که آدمی چه کند با قضای کن فیکون
رسول نبض چو شد منحرف ز جنبش اصل   بلای عمر فرو رفت پای از اعتدال برون
صلاح طبع چو سوی فساد روی نهاد   بماند سهو چو در دست بو علی قانون

چون کار را از علاج گذشت دست از تاج و تخت بشست و در آن هفته
ارتحال خواست نمود بعرض خزاین و اموال اشارت فرمود
نخست دفاین و خزاین را از عقود و نقود که در خزانه فحول
و عقول نگنجیدی بنظرش در آوردند و او بچشم حسرت در آنها نگریسته
بهای بهای بگریست و مضمون بلاغت مشحون اَلْمَالُ وَالْبَنُونَ
زِینَةُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا منظور داشته آنها را بواسطه غزا
و خرج غازیان بمقتضای لَا مُلْكَ اِلَّا بِالرِّجَالِ وَلَا رِجَالَ
اِلَّا بِالْمَالِ تمام بخزانه روانه نمود و همچنین دواب و قطارهای
استر و شتر را از امعان نظر در آورده آنها را نیز بمحل خود منفرز فرمود

در اول چو خواهی کنی عرض مال   بسی رنج بر خویشتن باید گماشت
پس از بهر آن تا بماند بجای   شب و روز می بایدت پاس داشت
درین جمله آنجا که مشکل تر است   که آخر بحسرت بباید گذاشت

امابعضی از ارباب طبع با وجود کمال فضل و ادراک این معنی را
برنجل و امساک آن پادشاه عاقل حمل نموده اند

درون پر طمع جامی مزن لاف — که در طبع فلان ممسک کرم نیست
جو آید در میان میزان انصاف — طمع در جنب امساک کم نیست

و این واقعه مذکور بود در روز پنجشنبه بیست و هم ربیع الاول سنه احدی
وعشرین و اربعمایه روی نموده بعضی گویند که مدت عمرش شصت
یکسال بود واو را در شب تاریک که باران عظیم می بارید در قصر

فیروزه غزنین دفن کردند — تو گفتی که آن شاه والانهاد
نخود از مادر دهر هرگز نزاد — انا لله وانا الیه راجعون

آل سبکتکین که ایشان را غزنویه گویند چهارده تن اند مدت حکومتشان مدت
صد و پنجاه سال بود برین منوال سلطان محمود سی و یکسال
سلطان مسعود بن محمود سیزده سال احمد بن محمود پنج سال
مسعود بن مودود یک ماه علی بن مسعود دو سال عبدالرشید
بن محمود یکسال فرخزاد بن عبدالرشید شش سال ابراهیم
بن مسعود چهل و دو سال مسعود بن ابراهیم شانزده سال
خسرو بن بهرامشاه پنجسال چون سلطان محمود غوریان را
برانداخت نبیره سوری ملک غور بهند افتاده بود و در آنجا تنها

بضلالت و جهالت میگذرانید و پسرش سام ایمان آورده بود
بامر تجارت بسر میبرد و بعد از مدتی که او را جمعیتی بهم رسید بموجب
حب الوطن من الایمان عزیمت نمود بوطن با اهل و عیال
و اسباب و اموال که داشت در کشتی نشست و متوجه غور گشت
ناگاه در دریا شورشی پیدا شد و کشتی شکست و اهل کشتی غرق
گشتند و اموال در دریا ریخت و بغیر از حسن ولد سام که او
بمقتضای الغریق یتشبث بکل حشیش از بیم جان خویش دست یتشبث
در تخته پاره زد و مقارن آن حال ببر درنده در کشتی بود چون کشتی
بشکست ببر نیز از آب بیرون آمده بر تخته پاره که سام دست زده
بود نشست و در آن دریای بی پایان رفیق او شد و آن ببر
بنهایت گرسنه شده بود که قصد سام کند آب مانع میشد و ببر نیز بسوی خواست
از آب می اندیشید که اگر چنگ از تخته پاره جدا کند باز نتواند بسوی
خویش است و او را که همراهی چنین باشد القصه حسن بن سام سه شبانروز ایمنی نیز
بی زاد و راحله بود و بعد از آن بکنار آمده ببر راه خود گرفت
و رفت و حسن بر کنار دریا بشهری رسید چون کسی او را نمی شناخت
بر سکون دکانی بخفت ناگاه عسسان بدانجا رسیدند و چون
قبل از آن دزدی واقع شده بود بگمان آنکه مگر این آن شخص است

وازان دزدی خبر دارد او را گرفته مقید ساختند و بزندان
فرستادند و مدت هفت سال در زندان بود آدمی از جاه و نعم
بیغم نیند بر تر و بر خشک مسلم نیند گفته گروهی که بصحرا اندر
گاه خنک آنها که بدریا اندر وانکه بدریا در و سختی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است بیشتر از مرتبه عاقلی
غافلی بود خوش آن غافلی تا آنکه پادشاه شهر را
مرضی حادث شد جمیع زندانیان را آزاد کرد حسن بمقتضای
یارب همه خلق را بمقصود رسان باشد که دران میان یکی من باشم
از بند خلاص شده عزیمت غزنین نمود و در اثنای راه فوجی
دزدان با او همراه گشتند چون او را قوی هیکل یافتند بعد از
مبالغه و تهدید بسیار ملازم خودش کردند قضارا جمعی از
ملازمان سلطان ابراهیم دزدان را میطلبیدند که دران چند روز
راهی زده بودند اتفاقا در میان کوهی بدیشان رسیدند
و همه را دستگیر کردند چون دزدان را بخدمت سلطان آوردند
همه را حکم کشتن کرد سر ظالم و دزد را بیدریغ ببند از چند آنکه
پامالی تیغ چون نوبت بحسن رسید سر سوی آسمان کرد و گفت
خداوندا بر تو غلط روا نیست آیا درین باب چه حکمت است که من

بناحق کشته

بناحق کشته میشوم نزدیکان سلطان احوال او را استفسار
نمودند وی سرگذشت خود بدان جماعت گفت بر وجهی که همه متأثر گشتند
هر که قصه خود گفته ام دلش خون گشت تو هم بپرس ز من تا بگویمت چون است
کیفیت حالش بسلطان ابراهیم رسید او را ایالت غور داد
و او را باستیلای تمامتر بانجا فرستاد مکن ز رنج شکایت
که در طریق ادب براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید و از کلام
معجز نظام حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب است که
اذا ضاقت بک الاحوال یوما فثق بالواحد الفرد العلی
صاحب جامع الحکایات گوید که دوستی مرا حکایت کرد
که وقتی با بعضی از یاران بسفر میرفتیم گذر ما بر بیشه افتاد یکی از
رفقا گفت بخاطر من چنان میرسد که جانوری هولناک درین بیشه
مرا هلاک خواهد کرد و از شما توقع آن دارم که رخوت و دراز گوش مرا
بعیال من رسانید ما آن حکایت را بر ماخولیات حمل کردیم
و با وجود آن در حفظ او میکوشیدیم که ناگاه دران اثنا شیری
مهیب از بیشه بیرون آمده بروی حمله کرد و او نیز از دراز گوش
بزیر آمده کلمه شهادت بر زبان راند و شیر او را بجنگل درون برد
همگنان بر فوت او تاسف خوردند و بسیار متالم شدند

وچون بعد از مدتی بوطن خود رسیدند اسباب او را بر وجهی که
وصیت کرده بود بخانه اش بردیم ناگاه جوان خود از خانه
بیرون آمد و ما را از دیدنش حیرت بسیار دست داد و موجب تعجب
او را پرسیدیم گفت چون شیر مرا به بیشه برد یکبار آوازی مهیب
شنید مرا آنجا گذاشته متوجه جانوری شد من سر برداشتم شیر را
دیدم که با گراز درهم آویخته من چون الحال را مشاهده نمودم
فرصت غنیمت دانسته بنیاد دویدن کردم دران اثنا نظرم
بر استخوان آدمی افتاد و فرا پیش رفتم دیدم که نصف اعلی آدمی را
جانوری خورده و نصف اسفل او مانده اتفاقا آن شخص همیانی
پر از درم داشته و آن پاره شده من آن نقود را فراهم
آوردم و بجهد تمام خود را باینجا رسانیدم شاید که جوابی
خبر تو درین باشد آورده اند که علاء الدین حسین ولد حسن
بن سام بمرتبه سلطنت رسیده چون در ایام او دولت غزنویان
بانتها رسیده بود طمع دران ملک کرده میانه او و بهرامشاه
غزنوی که ممدوح شیخ سنائی است که این بیت در مدح اوست
عرش اگر بارگاه را شاید شاه بهرامشاه را شاید
مصافی عظیم اتفاق افتاد و علاء الدین حسین غالب آمد برادر خود

سوری را حاکم غزنین کرده خود بهند رفت بهرامشاه از هند باز آمده سپاه
موفور نموده سوری را بگرفت و بر گاوی سوار گردانیده گرد شهر و محلات معاودت
غزنین بگردانید و پس از آن بخواری تمام بکشت علاء الدین
حسین از استماع این واقعه بسیار متاثر و محزون گشت و بانتقام
او لشکر بصوب غزنین کشید و گفت گر غزنین را از بیخ و بن برنکنم
پس نیم حسین ابن حسنم اما پیش از وصول او بغزنین
بهرامشاه وفات یافته بود و علاء الدین حسین را شعله قهر زبانه
کشیده هفت شبانه روز غارت کرد و بیشتری از شهر را بسوخت
لاجرم ملقب بجهان سوز گردید و در شهور سنه اربع و اربعین
و خمسمایه باتفاق علی نام که از قبل سلطان سنجر که حاکم هراة بود
بجنگ سلطان آمدند و هر دو گرفتار شدند علی نام را همان لحظه
در زیر علم بدو نیم زدند و علاء الدین حسین را مقید ساختند بعد از
چندگاه خلاص شد و از نهایت بی اعتباری در اردوی سلطان
میگشت روزی سلطان سواره میگذشت او را دید کلاهی چرکین
بر سر و پوستینی کهنه در بر و موی سرش بلند شده در کمال فلاکت
سلطان از و سؤال کرد که چرا غم سر خود نمیخوری علاء الدین
حسین گفت در محلی که این سر تعلق بمن داشت هفتاد هزار کس را

غم میخورد اکنون تعلق بنواب سلطان دارد خواه بمصرف رسند و
خواه از دور بازار روند و حکم حکم نواب سلطانست از این سخن متاثر
شده املاک او را تمام باو باز گذاشت و طبقی از لآلی آبدار
شخصی جهت سلطان آورده بود بدو بخشید پس علاء الدین
حسین آن طبق را برداشته و در برابر این رباعی را خواند
بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین   با آنکه بدم کشتنی از روی یقین
وانگه بطبق میدهدم در ثمین   بخشایش و بخشش شهان گرد و چنین
سلطان بالکلیه از گناه او در گذشت و قلم عفو در جرایم او کشید
و سلطنت غور را بدو ارزانی داشت و در سنه احدی و خمسین و خمسمایه
لوای عزیمت بجانب عراق برافراشت   چون سلطان
غیاث الدین محمد بن حسین بن سام را السلطنت غور دست داد و در سنه
ست و سبعین و خمسمایه بتسخیر خراسان لشکر بدر شادیاخ کشید
حاکم آنجا علیشاه بکس خوان بصیانت حصار از جانب خوارزمشاه
مقرر گشته بود بنا بر حفظ و حراست برج و باره برآمده اطراف و
جوانب را ابردم کاروان میپیر و سلطان غیاث الدین با مردم
خود میگفت و بپای حصار آمده بزبان الهام بیان مینمود که از
فلان محل تا فلان جا سنگ منجنیق رخنه میتوان کرد لاجرم قضا را

انقدر از باره

آنقدر از باره که بدان اشارت کرده بود یکبار بیفتاد و طرفه تر
آنکه علیشاه و چند شاهزاده دیگر در آن ساعت بهم رسیده بودند
از آنجا بیرون افتادند همه را دستگیر کردند و در حیز تسخیر در آوردند
گویند که چون شاپور اردشیر بابک بفتح قلاع جزیره بکر پرداخت
بعد از مدتی آنرا فتح کرده عزیمت قلعه بطیس کرد که در آن ایام هیچ یکی از
سلاطین را میسر نشده بود و بعد از مدتی که آثار عجز در ناصیه او
ظاهر شد باو گفتند که علاج آنست که تمامی لشکر و لشکرگاه آینه قلوب را
از زنگ غل و غش بزدایند بود که این عقده را گشاد دهند
شاپور بدانچه مامور بود تمامی عساکر نصرت ماثر را بگرد حصار
آورده آنرا احاطه کردند و یکبار شوری انداختند همان لحظه برجی
فرو آمده لشکریان بی تشویش بدرون رفتند و کار آنجا بر طبق
دلخواه ساختند و شکر ایزد تعالی بجای آوردند   آورده اند
که چون ملک فخر الدین که عم سلطان غیاث الدین محمد بود طمع در
ولایت برادر زاده کرده بعزم تسخیر ولایت غور توجه نمود و از
والی هراة و بلخ استمداد طلب کرده و والی بلخ بسر قماج پیش از و
رسیدند ملک مذکور خود را بحوالی غور رسانید ملک غیاث الدین
و برادرش ملک شهاب الدین عنان بجانب او مصروف کرده او را

مغلوب گردانیدند و بعد از آن تعاقبش آوردند و سرش را باستقبال
ملک قماج ارسال داشتند و ملک فخر الدین از آمدن پشیمان گشته
دران حال لشکر موفور غور او را احاطه کردند چنانچه انوری
درین باب گفته است   عرصهٔ مملکت غور چو نامحدود است
که دران عرصه چنین لشکر نامعدود است   ملک غیاث الدین چون
عم را ردیف غم دید بر حسب العفو عند الاقتدار من الاعلو
الاعتبار پیش آورده پیاده گشت و رکاب او را بوسیده
در جلو او بلشکرگاه خود آمد و او را تکریم و تعظیم بسیار کرد
و بر تختش نشاند و ملازم آسا بکریست ملک فخر الدین از خجل
بر تمسخر کرد و سلطان از این سخنان درشت گفت اما سلطان در رعایت
عم کوشیده باعزاز تمام بمیان میدان روان کرد
ز میدان کسی گوی دولت ربود   که پاکیزه خوئی شعارش بود
سعادت کسی یابد از روزگار   که خلق نکو یادگارش بود
سلطان شهاب الدین ابو المظفر برادر کهتر سلطان بود و در
راه غزنین در موضع دم تک در شهور سنه اثنی و ستمایه
در وقت نماز شهادت یافت و استادی دران باب گفته
شهادت ملک بحر و بر شهاب الدین   کز ابتدای جهان شد چون او نیامد یک

سیوم ز غرهٔ شعبان

سیوم ز غرهٔ شعبان بسال ششصد و دو   فتاده در ره غزنین بمنزل دم تک
غرض که ولایت غزنین تختگاه سلاطین غزنین بوده چهل سال بنیابت
برادر و چهار سال باصالت مستقر دولت ملک شهاب الدین
بود اکثر اوقات بغزای هند و جهاد کفار قیام مینمود و از نفایس
و جواهر و نقود و اقمشه فاخره چندان در خزانه او بود
که محاسبان وهم و خیال از احساب آن اموال عاجز بودند
صاحب طبقات که در آن اوقات بوده آورده که دختر سلطان
غیاث الدین محمد برادرزاده سلطان شهاب الدین از خواجه
اسمعیل خازن کیفیت خزانه را استفسار نمود خواجه خازن معروض
داشت که از جمله اجناس جواهر یک هزار و پانصد من الماس در
خزانه موجود است باقی اجناس را ازین قیاس توان کرد سلطان
ابو المظفر را بغیر از یک دختر دیگر فرزند نبوده و چون حرص
مالاکلام در جمع کردن غلامان داشته چندین هزار بنده ترک
در خیل بندگانش منتظم گشته بارها فرموده که اگر دیگران را فرزندی
چند معدود است مرا چندهزار فرزند است بعد از من ممالک
باسم من خطبه خواهند نمود   غلامی که از روم و چین آورند   چو شایسته باشد
کند سروری   چو فرزند شاهان بود ناخلف   نه بیند بهر جا رود برتری

لاجرم بعد از شهادت سلطان برتبه ارجمند سلطنت سربلند
گشته و در غزنین و اطراف بدان اشتغال داشت چون
تاج الدین یلدوز در غزنین و ناصر الدین در ملتان و قطب الدین ایبک
در دهلی گویند که محمد بختیار خلج فی الواقع رستم دستان بود و
یکی از مقربان ملازمان سلطان بود بعد از ارتحال آن پادشاه
عالیجاه بسلطان قطب الدین ایبک توسل نمود بروجهی که مخشور
از آن گشت همگنان با یکدیگر همداستان شدند و یکبارگی
در ملازمت قطب الدین او را بکمال تهور و شجاعت میستودند
در آن اثنا یکی از حاسدان گفت که او را دعوی جنگ فیل میشود
و غرض ازین فنای او بود سلطان ازین سخن بعید نمود او را
طلبیده سوال کرد و بر اثر حمیت جاهلیت بر آن داشت که
انکار آن نکرد تا آنکه روزی که جمهور خواص و عوام و اهالی و اعیان
حاضر بودند فیل سفیدی را که در آن روزها مست شده بود و فیلبانان
از و احتراز میکردند بمیدان در آوردند و محمد بختیار مستعد
پیکار گشته دامن همت را بمیان استوار کرد و متوجه فیل شد و چون
ساعتی میانهٔ ایشان حرب و ضرب شد محمد گرز گرانی در دست
داشت چنان بر حلقوم فیل زد که فیل فریادی برکشیده از پیش او

گریزان

گریزان شد حاضران انگشت حیرت بدندان گزیدند و از هر گوشه
صدای تحسین و ندای آفرین بر آوردند سلطان قطب الدین و
امرا و اعیان اموال بسیار بر و ایثار کردند و آن رستم حاتم نشان
جمیع اموال را الا که باخیری دیگر بر حاضران قسمت نمود

در روی روزگار مر او را رسد بحق   دعوی پهلوانی و نام تهمتنی
بی هیچ شبهه روز مصاف و گه سخا   او راست بزم حاتمی و رزم بیژنی

آورده اند که بهرام گور را تفرج هندوستان بخاطر سعادت
مآثر خطور کرد و تن تنها بدان صوب شتافت و اهالی آنجا او را
در غایت شجاعت یافتند شمه ازین معنی بفرمان فرمای
آنجا انها داشت قضا را در آن محل فیلی قوی هیکل در آن نواحی
عاصی شده بود و راه بر آینده و رونده مسدود کرده بود
فوجی از پهلوانان که بمدافعه او لوای تهور بر افراخته بودند
پایمال حوادث ساخته بهرام از استماع آن کلام غیرت انجام
عرق پهلوانی اش در حرکت آمده بدان صوب نهضت نمود
پادشاه چون صفت پهلوانی و دلاوری او را شنیده بود
خواست که بر حقیقت آن کار واقف گردد لاجرم معتمدی را
فرستاد که ناظر کار و بار او باشد آن شخص بالای درختی بر آمده

ملاحظه مینمود که ناگاه چشم فیل بر بهرام افتاد و بهیبت هرچه
تمامتر روی باو آورد و وی نیز تیری بر کمان نهاده و چنان
بر پیشانی اش زد که تا سوفار نشست القصه شاه شجاعت پناه
از اسپ پیاده شده رو بفیل نهاده و دست در خرطومش زد
چنانکه فیل بزانو درآمده و بیک ضرب شمشیر سرش را از تن جدا کرد
بساط آن ولایت را از نبد فیل که راه خلایق ساخته بود پرداخت
سلاطین غور پنج تن اند مدت ملکشان شصت و چهار سال
علی هذا المنوال علاء الدین حسین بن حسن بن سام شش سال
المشهور بجهان سوز سیف الدین محمد بن علاء الدین حسین هفت سال
سلطان غیاث الدین ابو الفتح بن سام بن حسن چهل سال
سلطان شهاب الدین ابو المظفر بن سام چهار سال
سلطان محمد بن غیاث الدین محمد هفت سال در بعضی کتب هم
مسطور است که چون بویه بن فنا خسرو که پدر سلاطین
دیلم است و از احفاد بهرام گور است در قریه کیا کلین دیلمان
ساکن گشته اوقات در نهایت فقر و فاقه میگذرانید و بر یکدینار
قدرت نداشت و در آن آوان مادر فرزندانش وفات
یافته بود و جمله هموم بر وی هجوم آورده بودند عصمت

عصمت

عصمتست آنکه نیست سیم و زرت   که شود زر و هوای شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی   شاهد ار زاکنی هم آغوشی
روزی بنابر تسکین مواد بمنزل شهریار رستم که نسبت باو
در مقام وداد بود رفت شخصی را از فن نجوم و تعبیر سخن میگفت
بویه بدو توجه نموده گفت که درین شبها در خواب دیدم که
آتشی از قضیب من بیرون می آید و بر بعضی بلاد پرتو می اندازد
و هر لحظه نورش تزاید می پذیرفت تا بحدی که شعله اش باسمان
رسید انگاه سه قسم گشته عموم آن مرز و بوم پیش آن روشنی
شفاعت میکردند معبر گفت این خوابی عجیب و غریبست تا مرا
رعایت نکنی تعبیرش نکنم بویه اظهار افلاس کرد معبر را بر
حال او رحم آمده گفت آری چنین معلوم است که ترا سه پسر است
و ایشان بدرجه سلطنت رسند و انوار آن سر عدیم المثال
بر وضیع و شریف آن محال افتد بویه این سخن را حمل بر مطایبه
نموده چون فرزندانش علی و حسن و احمد حاضر بودند گفت
اولاد من اینها اند که می بینی ما نامرادان فقیریم و استحقاق سلطنت نداریم
ما کجا امر سلطنت ز کجا   سلطنت کی شود نصیب گدا
منجم گفت اگر تعیین اوقات ولادت ایشان توانی کرد

من دلایل نجومی این معنی را خاطرنشان سازم بویه ساعت
تولد ایشان را بر وجهی بود بیان نمود و منجم بعد از تامل بسیار
گفت برادر بزرگتر کدام است بویه گفت علی گفت علی ملقب
بعماد الدوله برخاست و دستش را ببوسید و گفت شاد باش خوادن
ای خسرو عادل عماد الدوله او گفت درمیان فرزندان نخست
اول این بسلطنت رسد بعد از آن دست حسن را که ملقب برکن الدوله
بود و احمد را که معز الدوله لقب داشت ببوسید و گفت
اینها هر سه از عقب یکدیگر بسلطنت رسند در روضة الصفا
مسطور است که محمد بختیار خلج که شمه از احوال آن غرایب مآل
در ضمن احوال سلطان شهاب الدین غوری گذشت که لشکر بسر
راهی بکمیر که مدت هشتاد سال بود که بحکومت شرقی ولایت گذرانیده
بود کشید و آن مملکت را از تصرف او بیرون کرد و بر
رای فضیلت آرای اذکیا و خاطر بدایع مناظر ارباب ذهن و ذکا
پوشیده نماند که اصل حکایت آن است که آثار وضع حمل
والده رای بکمیر ظاهر شد منجمان گفتند که فرزندی که درین ساعت
تولد کند در غایت شقاوت باشد و اگر دو ساعت بعد ازین
آید پادشاهی با استحقاق باشد گفت تا هر دو پای مادرش را

بهم ببستند

بهم ببستند و سرنگون آویختند منجمان بملاحظه وقت میبودند
تا مقارن وقت مسعود او را فرو گرفتند تولد کرد و اما مادرش
مرد و رای مذکور بسلطنت رسید و بعدل و داد کوشید و عطاهای
او بفقرا و مساکین کمتر از یک لک نبود آورده اند که در
زمان استیلای ماکان و اخوان مذکوره در گیلان در ملازمت
وی بودند بعد از آن که اسفار بن شیرویه بروی غلبه کرد
و بجایش نشست ایشان از دستور ملازمت میکردند و اسفار
در سنه خمس عشر و ثلثمایه بر دست یکی از قرامطه کشته شد مرداویج
بن زیاد عم قابوس بجای اسفار لوای سلطنت افراشت
و بممالک گیلان و طبرستان قناعت ناکرده از ری تا ذربایجان آذربایجان
در ضبط خود درآورد و خواست که بقهر و غلبه بر دیگران تخصیص
همدان دست یابد بنابران بافراط نمود چنانچه دو خروار
بند شلوار ابریشمین از مقتولان حاصل شده بود و اولاد بویه
الا کان ماکان بدستور ملازمت مینمودند تا وی ایشان را
بکرج فرستاد و خود باصفهان شتافت و بر مظفر بن یاقوت
که از قبل مقتدر عباسی حاکم بود ظفر یافته مظفر زد و پدرش
بشیراز رفته پدر و پسر بلشکر بیشتر از بیشتر بر سر مرداویج آمده

مغلوب و منکوب گشتند یاقوت با دو هزار کس راه گریز پیش
گرفته در کردستان گذشت بر اردوی آل بویه افتاد ایشان
اول سیصد کس را اسیر کردند و دویست کس دیگر از کرد و لر
بدیشان پیوستند قضا را چند نفر از لشکریان آل بویه از ایشان
روگردان شده نزد یاقوت رفتند یاقوت بر ایشان اعتماد
نکرد و همه را بکشت لاجرم اهل دیلم در محاربه او یکدل
شده میانه او و ایشان مجادله و مقاتله بالا گرفت یاقوت
در حین جنگ فرمود که پیادگان سپاهش رفته در قارورهای
نفط زده اتفاقا بادی از جانب دیا وزیده آتش در پیادهای
لشکر یاقوت افتاد بالضروره منهزم رفتند و اولاد بویه
غنیمت بسیار یافتند و متوجه شیراز شدند و در خلال این
احوال مرداویج در حمام اصفهان در شهور سنه احدی و عشرین
و ثلثمایه بر دست غلامان کشته شد و علی بویه در شیراز
از سمت سلطنت امتیاز یافت

علی الدوله بن بویه

چون بر یاقوت حاکم فارس استیلا یافت و فیروز گشت
در شیراز بخانه او نزول کرد لشکر از و علوفه طلب میکردند
و او چیزی حاضر نداشت از این رهگذر ملال تمام بر خاطرش

راه یافته

راه یافته متحیر بود که آیا چه سازد که ناگاه نظرش بر سقف خانه
افتاد و دید که ماری از خانه بیرون آمد و باز درون رفت
فی الفور بشکافتن آن سقف اشارت فرمود و آن مار را نیافتند
اما قریب صد صندوق از جواهر آبدار و در ثمین بیرون آمد
و اقمشه و طلاآلات و زر نقد یافتند و از آنجا عنان تافتند
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند
عماد الدوله خواست که در
همان روز از آن اجناس قماش ترتیب نماید خیاطی را طلبید آشفته
اتفاقا خیاط کر بود عماد الدوله بچاکر اشارت کرد که چوب گز
پیار خیاط تصور کرد که مگر بخیه او بر روی کار افتاد و چوب بواسطه
آزار او میطلبد گفت ای خداوند این کار را احتیاج بچوب
و آزار نیست از مال یاقوت زیاده از هفده صندوق نزد من است
عماد الدوله بخندید و همگنان تعجب بسیار نمودند و گفتند

چاکران تو که رزم جو خیاط اند   لیک خیاط نه اند ای ملک کشورگیر
بلکه نیزه قد خصم تو می پیمایند   تا ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر

در حینی که براقخان نبیره جغتای خان بن چنگیز خان با قبلای
قاآن عصیان ورزیده جنود بولایت چین و ختن فرستاد
یکی از لشکریانش بخانه در آمد تیری بر آشیانه فرستوک زد قضا را

قطعه در غلتان از انجا بپای افتاد و در جای مستراح که محاذی
آن بود افتاد و مغولان سر آن از آن بشکافتند و در انجا موازی یکهزار و
یکصد و شصت بالش طلا یافتند و هم دران اوقات فوجی
از مغولان در ختای بودند الاغان خود را بر درخت بزرگ سالخورده
بسته بودند ناگاه شبی ستوران سم خورده آن درخت را بدو نیم
کردند از میان آن موازی شصت هزار بالش نقره بیرون آمد
چون یاقوت در جنگ عماد الدوله شکست یافت بدار الخلافه
رفت خلیفه لشکری عظیم همراه او کرد و بر سر عماد الدوله فرستاد
چون خبر لشکر بدو رسید مردم خود را مرتب گردانید و متوجه
دفع او شده در قیروان و نقیبین دست داد ایام محاربه صد روز
امتداد یافت عماد الدوله بران بود که اگر بیک ظفر جلوه گر
نشود طریق انهزام پیش گیرد قضا را در همان شب در خواب دید
که فیروزان بر اسپ فیروزی که داشت سوار است و چون
اندک مسافتی گرد او را مژده فیروزی دادند و چون آن خواب
مشتمل بر سه لفظ فیروزی بود بدان تفال نموده مسرور گشت
و بفیروزی مستظهر گردید لاجرم جمشید خورشید بر سمند
فیروزه فام فلک برآمد پیدا شد از سپهر علامات مقدمم بالا گرفت دولت خورشید محترم

عماد الدوله

عماد الدوله بر اسپ فیروز سوار شده اندک راهی که رفت
خاتم فیروزه یافت بنابرین یاقوت ظفر بر خاتم دل نقش
بسته بامیدواری تمام توجه نمود ناگاه خبر آوردند که لشکر
عرب فرار نموده اموال و جهات بما گذاشته اند
پیش از ان ملکی که جم را بنده میزیبد ازین شاه را اکنون بفیروزیست در زیر نگین
در سنه اثنی و عشرین و ثلثمایه معز الدوله بن بویه حسب الفرمان
برادر بزرگ بتسخیر کرمان شتافت امیر علی روز جنگهای
مردانه کردی و داد مردی بدادی و شب جهت دیالمه
خوانهای طعام مرتب کرده فرستادی ایشان گفتند
گر عدوی تو میزبانی چیست دوستان با هم اینچنین نکنند
وی گفت چون روز دشمنید از روی حمیت میکوشیم
و شب چون غریبید نان پاره که هست و دست رس است
خدمت میکنیم معز الدوله ازان حکایت خجل گشته از دور
کرمان برخاست و بخوزستان رفت و بعد از تسخیر آن مملکت
ببغداد شتافت و در شهور سنه خمس و ثلثین و ثلثمایه مستکفی
زمام مهام انام را طوعاً و کرهاً بقبضهٔ اقتدار او داد
و در بغداد بنیاد نهاد و در قلع و قمع ارباب عناد کوشیده

در خلال آن احوال فرمود بر ابواب مساجد دار السلام
این کلمات رقم کرده اند که لعن الله معاویة ابی سفیان
ومن غصب فاطمه علیها السلام فدکا ومن منع ان یدفن الحسین
علیه السلام عند قبر جده صلوات الله علیه وآله ومن معا
ابا ذر غفاری ومن اخرج العباس عن الشعور وعوام کالانعام
دار السلام خلیفه چون این را شنید آغاز سفاهت کرد
و بعضی اسمها را حک کرده در خفیه از ان کلمات حسب الصلاح
بعضی اسم معاویه را گذاشت بدل آن کلمات را نوشتند
که لعن الله علی الظالمین لآل محمد و رسم عاشوری را ونهاد و
رحمة الله الی یوم الرشاد   در تاریخ قوام الملکی مسطور است
که یکی از کنیزان عضد الدوله را با یکی از ملازمانش سری بود
آن شخص روزی شکار رفت و دران اثنا روباهی دوچار شده
در عقب روباه تاخت روباه خود را بسوراخی انداخت او
شروع در سوراخ کردن کرد ناگاه بزینه پایه رسیده ازانجا
بزیر رفت خانه دید مملو از خمهای زر وجواهر قدری ازانجا
برداشت و در ازرا مضبوط ساخت بعد ازانکه در رعایت
محبوب آثار کرم بظهور رسانید و در خرج کردن دینار و درم

بعد ازانکه

تقصیری نکرد معشوقه که این خرج را زیاده از وسع او
مید انست در حین کیفیت از و استفسار نمود بعد از مبالغه
بیش از پیش بر سر کار او آگاه شد و آنمعنی را وسیله تقرب
بادشاه ساخته در خلوت معروض داشت که هرچند بواسطه
امر قبیحی که از من در وجود آمده است و مستحق عقوبت شده ام
اما چون باثبات خدمتی لایق بتلافی آن قیام مینمایم
اگر امیر از سر خون من میگذرد عضد الدوله او را امیدوار
نموده جاریه آن ماجرا را بعرض انها رسانید امیر گفت ازان
التماس نمای که ترا بدانجا برد و یک پاره چادر همراه ببر
و از در خانه تا جایی که قرارگاه است همه جا می پاش القصه کنیزک
بفرمان پادشاه عمل نموده از معشوقه التماس نمود که مرا همراه
بر وی نیز التماس او را مبذول داشته کنیزک را همراه برد چون
پادشاه بر رفتن ایشان حاضر شد بعضی از مخصوصان را
فرمود تا بر اثر آن چادر رفتند و هر دو را در گنج خانه یافتند
آن شخص سراسیمه گشته وی را امکارم اخلاق و الطاف پادشاهانه
نوید دادند و پادشاه عرضه داشتند پادشاه نیز خود متوجه
شده گنجی چندان را که از تصور اوهام بیرون بود ضبط نمود

ازان جمله عمارات رفیعه وخیرات منیعه ساخت از انجمله مزار
فایض الانوار حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب
علیه الصلوة والسلام ونجف اشرف را او ساخته وعمارت
ابی عبدالله الحسین را او نهاد امیر فارس که در عالم اشتهار دارد
وکارنامه سلاطین ذوی الاقتدار است این کار دولت
کنون تاکار ارسد آورده اند که عضد الدوله اراده آن
داشت که قیاصره روم وسلاطین انجا را نیز باطاعت در آورد
که محتاج جنگ نباشد وخون ریزش واقع نشود زیراکه اورا
آنچنان قدرتی بهم رسیده بود که با ایشان مقاومت نماید
لاجرم تدبیری اندیشیده یکی را از تجار که بمتانت رای وبسیاری
عقل عقده گشای آراسته بود طلبیده پاره از جواهر
ونقود بدو داد وآنچه مدعای او بود باو تعلیم کرد وصندوقی
از آهن سربمهر باو داد وگفت بآنچه تعلیم گرفته عمل نمای
ودرهمان روز تاجر متوجه سفر روم شد چون بدانجا رسید
وتحف وهدایا خاطر قیصر وامرا را بدست آورده بعد از
مدتی بوسیله امرا معروض داشت که اراده آن دارم که مسجدی
درین دیار بسازم التماس آن دارم که جای از تعیین نمایند

ایشان چون

ایشان چون از واحسان بسیار دیده بودند بهمان ساعت
یساولی تعیین نموده همراه او کردند که هر منزلی که او
اراده نماید احدی مانع مسجد ساختن او نشود واو در
میانه شهر خرابه را اختیار نموده پیش از شروع وپی کردن
صندوق را در زمین بطریقی که کسی واقف نشد پنهان ساخت
ودر روزی دیگر جمعی فعله را آورد که مسجد را بنا نهند چون
پاره ته بردند سر بیل انجماعت بر آهنی خورد چون خاک را
از وی دور کردند صندوقی از آهن سر بقفل ظاهر شد
همه دست از کار باز داشتند وبقیصر عرض کردند قیصر چون
شنید بامید جواهر وخیرهای نفیس خود متوجه شد وچون
قفل را بشکستند صندوقی دیگر ظاهر شد از برنج بهمان موضع
سر آنرا نیز بگشودند بگمان آنکه مگر انجا جوهر نفیسه است
ودیگر از طلا مهری ودر انجا لوحی پیدا شد از عقیق وبخط رومی
برانجا نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا من عبدالله
ای قیصر بدان وآگاه باش که تاریخ کذا که همان سال بود موافق
دولت عضد الدوله است واو ملکی است در ملک فارس
بدینصورت وهیات پیدا خواهد شد که چون اسکندر ذوالقرنین

کرد بلاد خافقین کردد و دوستانش مسرور گردند و دشمنانش
از غایت انکسار مغموم شوند بادشاه و مقربان درگاه چون
بر مضمون واقف گردیدند متحیر شدند و تاجر را طلب نموده
گفتند تو بفارس رسیده گفت آری گفتند حاکم آنجا چون کسی است
گفت غرض شما چیست گفتند شرح صورت و هیات و اطوار
و اوضاع او بکن تاجر جمیع اوصاف او را از قرار واقع
چنانچه در لوح نوشته بودند بیان نمود همه موافق بود از زبان
حکیم یونانی که دلالت بر ظاهر شان آن صاحب قران میکند
بر تو باد ای قیصر که تابع او شوی و خطبه و سکه بنام او نمایی
و سر از فرمان و اطاعت او نه پیچی و اگر خلاف کنی درین که
زوال نعمت و مملکت تو از او خواهد بود و هیچ شک نیست
بهر حال در اطاعت آن صاحب رای تقصیر جایز نیست بعد از
اطلاع این مقدمه رایها و تدبیرها بران قرار یافت
که ایلچیان بصاحب دراک با خواجه تاجر همراه کرده که اگر
وضع او را یابند که آن شخص است و او را قابلیت این نوع لطفی
از جانب آسطی هست و بدانچه نوشته شده اطوار و اوضاع
او موافق است قیام نمایند و الا تحمل کنند که آن شخص مذکور بهمان

وضع پیدا شود و بالجمله تاجر همراه ایلچیان با اسباب هر چه
تمامتر و خراج بحوالی شیراز رسیدند عضد الدوله بشکار رفته بود
ایشان را با نواب سعادتمند در سر نبد فلان ملاقات
دست داد ایلچی وظیفه اتحاد بجای آورده بصنوف نوازش
اختصاص یافت دران اثنا خیل وزغ بنیاد شورش و غوغا
کردند و خاطر همگنان از ایلچیان محنت نشان میخراشیدند
عضد الدوله این معنی را دریافته قبل از آن از روی جهت تسکین
وزغ ساخته بود و در میان گل غدی کرده آن کاغذ را یکی از
ملازمان داد که برو و این کاغذ را در آب انداز و بگوی که امر
بادشاه است که یکساعت فریاد را موقوف سازند آن شخص
حسب الفرموده کاغذ را در آب انداخت وزغان خاموش شدند
ایلچی با خود گفت سبحان الله این شخص را چون سلیمان حکم بر
حیوانات جاریست و بیقین همان شخص که صفت او در آن
لوح نوشته شده همین است

رومیان این سخن چو شنفتند
تعجب بیکدگر گفتند — که مراو را رسد امیری ما
بهره جستن ز باج گیری ما — برتر از او چو شهریاران نیست
باج او کردهیم عاری نیست

القصه صاحب رای پیک تدبیر

وضع پیدا

چون آفتاب عالمتاب عالمی را بحیز تسخیر در آورد   آورده‌اند
که فخر الدوله بن رکن الدوله بن حسن بنابر قصد برادرش بقابوس
که والی جرجان بود پناه برد و موید الدوله لشکر بجرجان
کشید قابوس و فخر الدوله که از صدمهٔ او بخراسان گریختند
و در کنف آل سامان میگذرانیدند فخر الدوله قریب سه سال
از ملک مهجور بود تا آنکه نیر اقبالش از حضیض وبال باوج
شرف و اجلال رسیده عضد الدوله که برادر مهترش بود
و محرک آن فتنه بود بر خلاف این است کریمه که شنید که عضد گ
باب جنگ در استیصال و انهدام کاخ اقبال با خصمان
شریک بوده در سنه اثنی و سبعین و ثلثمایه رحلت کرد و وزیر
عدیم المثال صاحب بن عباد مشیر و وزیر موید الدوله که مثل او
وزیری در پیش هیچ صاحب سریری نبوده و سخنانش را چون
کلام دلپذیر باستشهاد می آورند و مشهور است که چهار صد
شتر کتابخانه‌اش را میکشیدند و مدت دوازده سال وزارت
باستقلال کرد و در سنه خمس و ثمانین و ثلثمایه وفات کرد
و وقتیکه تابوتش را بیرون آوردند اعیان و بالمره بنابر اجلال او
زمین بوس او کردند و شمهٔ از جلالت قدرش ازین ابیات معلوم توان کرد

ابن عباد آن رعنا

ابن عباد آن ربیب رعنا و   باد عباد و کارساز عباد
نام او زیب نامهٔ کرم است   همچو او نیست درین زمانه کم است
چون بغیر از فخر الدوله دیگری مستحق آن کار نمیدانستند بعد از موید الدوله
ملک را ضبط کرده او را از خراسان طلب نموده بسلطنت
رسانید بعد از آنکه چهارده سال سلطنت باستحقاق کرده بود در
شهور سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه در قلعهٔ طبرک در اثنای شرب شراب
گوشت گاو خورده و بر بالای آن چند دانه انگور خورده و همانساعت
او را درد معده عارض شده در ساعت جان سپرد و در آن حین
منکوحه‌اش سیده بنیابت مستولی شد چنانچه هیچکس را حد و یارای
آن نبود که کفنی از خزانه آورد چه در آن وقت سه هزار جامه
بریده داشت و نوزده هزار و هشتصد و هشتاد درهم طلا داشت
و صد و چهل هزار و ششصد و شصت درم نقره بغیر از مرصع آلات
و نقره آلات که در خزانه موجود بود آخر کفنش را از متولی مسجد
طبرک قرض کردند و او را تکفین نمودند   آورده‌اند که چون
فخر الدوله از صدمت سپاه موید الدوله بخراسان گریخت پناه
بآل سامان برده و در آن زمان حسام الدین اس از امرای
آنجا بود حسب الامر امیر نوح سامانی مصحوب مشار الیه لشکر بجرجان

کشید و منهزم بازگشت و فخر الدوله در پناه او اوقات
میگذرانید تا آنکه از عراق فخر الدوله را طلب کردند و بسلطنت
نشاندند بعد از آن جمعی در پیش امیر نوح در حق امیر آس سفاهت
کرده بالضروره از سامانیه روگردان شده بگرجان گریخت و نزد
فخر الدوله رفت آن پادشاه حق شناس مولدش را بتعظیم و اجلال
تلقین نموده او را در دار الاماره که مفروشهای فاخر و اسباب
شاهانه پیراسته بود فرود آورد و جمیع بیوتات را چون
خزانه و رکابخانه وغیره با تمامی جهات که در آنجا بود با وگذاشته
خود بری رفت و خراج جرجان و دار السکون را در وجه او مقرر
کرد و معه هذا او را بتحف و هدایا ماه بماه یاد میکرد و در ترجمه یمینی
مسطور است که فخر الدوله از ری بواسطه وی پنجاه هزار درم طلا
و هزار هزار درم نقره و پانصد ثوب جامه ملون و صد شتر
و صد اسپ و دویست استر با افسارهای زرین و قمشه
و اسلحه و امتعه بی نهایت ارسال داشت خدمت بن عباد
با وجود علو همت او این معنی را حمل بر تبذیر و اسراف میفرمود
و فخر الدوله این مضمون را بفراست دریافت و بصاحب گفت
اگر همه مال و ملک من موروثی و مکنت در وجه او ایثار شود

هنوز از ا

هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکیست من حقوق او را عذر خواسته
با غم از جمله در آن ایام که در نیشابور بودم چنان بمن رسید
که برادرانم مکاتبات ارسال داشتند و طلب من مبالغه از حد
گذرانیده بودند و او را مبلغهای کلی تعهد نموده قضا را هم در آن
نزدیکی پسر عمم بختیار بدست عضد الدوله گرفتار شده از
پا در آمد و غالب ظن من آن بود که وی مرا بدست ایشان
خواهد داد و در آن وقت از غایت وهم و هراس و خیالات از
کمالات و سواس مرا خواب نبرد و مضمون این بیت نصب العین من بود
زین کوچه نه کز قضا و قدر در گذشتم — در حیرتم که کار من آخر کجا رسید
علی الصباح صاحب تاش بسرای من آمده اجازت طلبید و درآمد
بالکلیه قطع نظر از حیات خود کردم صاحب تاش و عار سانیده
گفت امیر تکید می استدعای قدم شما دارد و مرا این معنی علاوه آن
توهمات گشته القصه با خاطر مشوش روی براه آوردم و نه دست را
طاقت نگهداشتن جلو و نه پای را قوت تحریک رکاب بعد از آن
چون با وی صحبت اتفاق افتاد از آنجا که غایت مکرمت او بود شرایط
استقبال بلطف بیشتر از آنکه معهود بود تقدیم رسانید و مرا از آن
توهم که داشتم یک مرتبه تسلی واقع شد روی بمن آورد و گفت میخواستم

که نوشتهای برادرت تبو نمایم اما چون اینمعنی مستوجب تفرقه
خاطر شما بود لاجرم آنها را نمی نمایم بعد از تاکید بسیار کوشش
نمود و سوگند بسیار یاد کرد که یکتا موی ترا بعراقین میدهم
واگر توفیق رفیق گردد و اجل امان دهد ترا بملک موروثی رسانم
و چنین سخنان بیان نمود که خاطر من بالکلیه اطمینان پذیرفت
اکنون ای صاحب خود را چگونه در حق کسی که سابقه معرفتی و علاقه
مودت و آنکه در ذمت وی حقی ثابت بوده باشد درباره
اینهمه نیکوئی و مردمی بتقدیم رسانیده شود با وجود قدرت
و مکافات خود را معذور دارم و نام خویش در جریده
ناحق شناسان ثبت نمایم پسندیده نیست آخر تاش در سنه
تسع و سبعین و ثلثمایه در وبای مفرطی که دران وقت در استراباد
روی نموده بود درگذشت و گویا که حکمت دران بود که بان تقریب
که آن ملک را باو واگذاشته بود فخر الدوله در محل وبا در انجا
نبود تلافی خدمات او نیز شد ز آتش قهر وبا گردید تا کاهان
خراب استرآبادی که خاکش بود خوشبوتر ز مشک وندرو
از پیر و برنا هیچکس باقی نماند آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند
نه خشک گویند که سیده در ایام شوهر حاکم مطلق العنان بود

بعد از آن

بعد از آن در عهد پسرش مجد الدوله سیزده ساله بود یکبار کی بلوازم
سلطنت پرداخته در روز دیوان در پس پرده نشسته بجمع مهمات
ملکی رسیده رسولان اطراف را بسخنان دلپذیر خشنود کرد
از جمله سلطان محمود غزنوی لشکر بجانب او نامزد کرده
پیشتر ازان رسولی فرستاد که خطبه و سکه بنام من کن والا جنگ را
آماده باش او در جواب نوشت که تا وقتی که شوهرم در حیات بود
همیشه توهم آن داشتم که مبادا سلطان بدین ولایت محقر طمع کند
اما چون شوهرم از دنیا رفت ازین دغدغه وا رستم چه سلطان
میداند که کار جنگ در مشیت حق است و مآل آن معلوم نیست
اگر تو بر من غالب شوی بر بیوه زنی غالب شده باشی و معلوم که نزد
ارباب عقل و کیاست چه قدر داشته باشی نه مروتیست با
ناتوان زور کرد و اگر مغلوب شوی این ننگ تا قیامت بر صفحه
دولت سلطان بماند مباش غره که دارم عصای عقل بدست
که دست فتنه دراز است و چوب دو سر را لاجرم سلطان ازین سخنان
متاثر گشته ازان عزیمت فسخ نمود برای لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت مشهور است که سیده که والده
مجد الدوله بود وفات یافت قواعد ملکی برای صایبه آن ملکه مشید بود

چون بنای عهد و پیمان زود از هم فرو ریخت و سپه‌سالاران
حشم و سرداران لشکر هر یکی رایی میزدند و هر کدام
خورد و بزرگ انگاشته دیگری را وجود نمی‌نهادند
چون خبر اختلال ایشان بمسامع جلال سلطان محمود رسید
در سنه عشرین واربعمایه آهنگ عراق کرده مجدالدوله
بی عاقبت هر آن پسر که شود قانع از پدر به نسب حقیقت صفت
آتش است و خاکستر از امرای خود شکایت نزد سلطان فرستاد
سلطان سپاهی ارسال داشت آن دولتمند بدیشان
پیوسته متعاقب سلطان بری رسید و ویرا نزد خود طلبداشت
و در مجلس او را مخاطب گردانید گفت تاریخ و شاهنامه خوانده
و شطرنج باخته گفت آری گفت از اینها مشاهده نموده که دو شاه
در یک مکان و دو سلطان در یکخانه منزلگاه ساخته باشند
گفت نه سلطان گفت پس ترا چه بر این داشت که زمام اختیار خود
بکسی دهی که از تو بقوت‌تر باشد مجدالدوله از آن خجل گشته دم
نزد در جامع الحکایات آورده‌اند که صاحب تاریخ دیالمه
گوید دو شخص را از ارمنیه آورده‌اند که پشت هر دو بهم چسبیده
بود و قرب بیست و پنجسال عمر داشتند و اکل و شرب و

خواب و بیدار

خواب و بیداری ایشان مختلف بود و بدین دو نوع زندگانی
مینمودند چون بعد از صمصام الدوله در صفر سنه ثمانین
و ثمانمایه سلطنت فارس و کرمان بر برادرش قرار یافت و اکثر
اعیان دیالمه سر بر خط فرمان او نهادند اولاد عضدالدوله خصوصا
ابونصر سرکشی میکردند لشکر بکرمان کشید ابوجعفر ولد استاد
که از جانب بهاءالدوله حاکم آنجا بود منهزم گردانیده
بصوب حرفت ابونصر را در آنجا نیافت اهالی آنجا خبر دادند
که از اینجا تا بلشکرگاه او هشت فرسنگ است موفق از سپاه
خود سیصد نفر جدا کرد و چون بآن محل رسیدند اثری از آن
ندیدند بالضروره از آنجا یلغار کرده خود را بدو رسانیدند و بر آن
قتال اشتغال یافت شخصی از لشکریان ابونصر را بقتل آورد
و شر او مندفع شد و قبل از آن منجمی بموفق گفته بود که در فلان دوشنبه
ابونصر کشته خواهد شد چون پنج روز بدوشنبه مذکور مانده بود
موفق از منجم پرسید که آن دوشنبه که گفته بودی رسید و اصلا
خبری از ابونصر نداریم منجم گفت که اگر وی در آن روز موعود کشته
نشود تو عوض او مرا بکش قضارا هم در آن روز قتال و جدال
عظیم دست داده وی بقتل رسید آل دیالمه هفده تن بودند

ایام حکومتشان از سنه احدی وعشرین وثلثمایه تا شهور سنه ثمان
واربعین واربعمایه صد وبیست وهفت سال علی هذا المنوال عماد الدوله
بن حسن شانزده سال رکن الدوله بن حسن بیست وهفت سال
معز الدوله بن حسن بویه بیست ویکسال عضد الدوله بن رکن الدوله
هفت سال فخر الدوله بن رکن الدوله چهارده سال
مجد الدوله بن فخر الدوله و مادرش سه سال شرف الدوله بن
عضد الدوله چهار سال صمصام الدوله بن عضد الدوله یازده
سال بهاء الدوله بن عضد الدوله بیست وچهار سال
سلطان الدوله بن بهاء الدوله دوازده سال شرف الدوله
بن بهاء الدوله شش سال ویکماه جلال الدوله بن بهاء الدوله
بیست وپنجسال عماد الدوله بن بهاء الدوله بیست وچهار سال
الملک الرحیم بن عماد الدوله هفت سال ملک ابونصر علی والدوله
پنج سال درکتب تواریخ مسطور است که اسرائیل ومیکائیل
وموسی ویونس پسران سلجوق که از طایفه ترکمان ختن است
باعتقاد بعضی مورخان بسی وچهار نسل بطن بافراسیاب
میرسد ودر سنه خمس وسبعین وثلثمایه بنابر کثرت خیل وحشم
از ترکستان بماوراءالنهر آمده درانجا رحل اقامت واز ایشان

انداخته

۲۱۲

اسرائیل بخدمت سلطان محمود رفته سلطان در اثنای محاورات
از وی پرسید که اگر ما را بلشکری احتیاج افتد چه مقدار لشکر
مدد توانی کرد اسرائیل دو تیر وکمان در قربان داشت یک تیر
بقربان داد وگفت که این تیر را ایلچیان بکوه وستی صد هزار سوار
بمدد تو آیند گفت اگر بیشتر خواهیم تیری دیگر داد وگفت که این را
بخیل ما فرستی پنجاه هزار سوار دیگر بیاید سلطان گفت اگر زیاده
باید کمان را پیش سلطان نهاد وگفت که این را چون بتوران فرستی
چندانکه خاطرت خواهد متوجه درگاه تو شوند نواب سلطان از کثرت
ایشان اندیشیده او را بگرفت وبقلعه کالنجر فرستاد
واو هفت سال دران حبس بود آخر دران قلعه ارتحال یافت
ومیکائیل برادرش را دو پسر بود طغرل بیک وچغر بیک سرداران
قوم شدند واز جیحون عبور نموده بخراسان آمدند در زمان
سلطان مسعود چون سنو باشی که امیر الامرای خراسان
بود حسب الفرموده سلطان بجنگ ایشان رفت غالب گشتند
وبلوازم سلطنت قیام نمودند چون سلطان چغر بیک بن
میکائیل در سنه تسع وعشرین وثلثمایه در نیشابور بر تخت سلطنت
نشست واسم پادشاهی بر وی نهادند خواست که دختر

بسلطان

قائم عباسی را بنکاح خود در آورد قائم مضایقه داشت سلطان
نفرت نموده وزیر عبد الملک کندری دست او را از تصرف اموال
کوتاه کرد تا قائم بتنگ آمده بوصلت رضا داد و وزیر صاحب تدبیر
دختر قائم را به تبریز نزد سلطان فرستاده در انجا عقد بستند
سلطان خواست که در ری زفاف کند بنابران متوجه آن ولایت شد
چون هوا گرم بود بواسطه اعتدال هوا بر دو دخانه قصر آن رفت
و در انجا رعافی برو غالب شده بهیچ باب نمی استاد تا در هشتم
رمضان المبارک سنه خمس و خمسین و اربعمایه درگذشت

چاکری بس فریب دشمن بود ورنه او را چه وقت رفتن بود

عروس همچنان باکره بخانه رفت

کسی را که باشد فرامش مرگ نشاید که یک روز خرم بود
کجا خوش بود گوشه کاندرو عروسی و ماتم بیکدم بود

چون در مبادی دولت سلطان الب ارسلان قتلمش که عم پدرش بود
طغیان نموده باعلان کلمه عصیان مجاهد گشت لاجرم نواب
سلطان با عسکر نصرت مآثر بجانب او حرکت نموده در دامغان
تقارب فریقین واقع شد ناگاه درین اثنا قتلمش از اسب جدا
گشته سرش بر سنگ خورده مغزش پریشان شد و لشکرش امان یافتند

بی درد

بی دردسر نیزه و آمد شد پیکان آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد

در وصایا مسطور است که در سالی که سلطان الب ارسلان بر
عصیان قرا ارسلان بفارس رفت فضلویه که والی آن ولایت
بود اظهار دولتخواهی کرد بنابران ولایت فارس را بدو
داده چون سلطان را توجه بجانب کرمان واقع شد و از انجا
عازم ولایت خراسان گشت فضلویه یکی از قلاع فارس را
که در غایت حصانت بود مستقر خود ساخته خزاین را بدانجا
نقل کرده با اموال موفور در حال غنا محصور بحراست آن
یقین نموده بدان مستظهر شده خیال طغیان و عصیان و وسوسه
کفران نعمت سلطان در خاطر مخمر کرده سلطان را بجهت دفع فتنه
و اطفای آن نایره بالضروره بانجا بایستی رفت چون عساکر بحوالی
آن حصن رسیدند هواداران و دولتخواهان سلطان بر کیفیت
آن قلعه مطلع بودند گفتند بهیچ وجه محاصره لایق نیست زیرا که
بمحاربه فتح آن میسر نمیشود اگر فضلویه را تخفیفی شود و عساکر بجای
حرکت کنند دور نیست که از جانب او انقیاد و مطاوعت
واقع شود و بعد از ان بتدریج تدارک آن توان نمود و هر چند
تامل نمودند و جهات رفتن و نارفتن با یکدیگر موازنه کردند

برجان ظاهر شد آخر الامر گفتند بر تقدیری که همه مساوی باشد
امر سلطان بر همه راج است و اقل فایده آنکه سعی و اهتمام
در ماده او مبذول داشته باشیم اگر متمر فایده باشد نیکو و اگر
مامور و مواخذ نباشیم القصه بجانب فصلویه حرکت واقع شد
چون لشکر قلعه را احاطه کردند اهالی آن از غایت استغنا بخود
و اظهار آن بجانب و اطراف قلعه ظاهر شد و ما عازم شدیم که
ترک محاصره کنیم دیگر از خجالت اندیشه کردیم و نمودیم که از
ممالک یکساله اسباب اقامت لشکر آماده و شب همه شب
چون ماهی در شبکه طپیدیم و رخت حسرت بسر منزل یاس و اضطراب
کشیدیم و گفتیم ناکرده طبعت انچه شود واقع ای حکیم خوردن
غمش کم است ز غمهای زایده لاجرم خود را از ان گدازانیده
بمضمون این بیت تسلی گشتیم غم نا آمده خوردن نتقدم رنجه میدار
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را وقت چاشت بود که فریاد
الامان برخاست امان داده شدند و خراج معهود بر خود لازم
گرفتند و اموال و هدایا ارسال گردانیدند و کسی نمیدانست که
سبب آن چیست اهل ملک متحیر بودند که چون فتح آن قلعه هرگز
کسی را میسر نشده باشد بی محاربه بدین زودی چگونه واقع شد

از متوطنان

از متوطنان تفحص نموده گفتند در ان روز که امان خواستند مجموع
آب انبارها بقدرت ایزد تعالی بزمین فرو رفت چنانچه یک قطره
آب در هیچ جا نماند چون درین سفر سلطان متوجه
کرمان شد حاکم انجا در برابر سلطان ایلچی چرب زبان
ارسال داشت بدگوهی سلطان را از رفتن انجا باز داشتند
موکب سلطان از راه بیابان مکران سبزی جز در مزارع آسمان
پیدا نبود لشکریان از آب و علفی بود تلف شده بغایت عاجز
گشتند چنانچه داوری بحضرت سلطان بردند حضرتش ایشانرا
دلجوهی بسیار کرده بتوکل اشارت فرمود مخور غم بهر
روزی از کلاغی کم نه کورا توکل چون درست آمد برآمد از زمین
نانش لشکریان دست در اعتصام حبل المتین زده قطع آن
حصول بی پایان نمودند تا آنکه بقلعه کهنه که منازل شغال و
روباه بود رسیدند هیچ یک از شاه و سپاه در انگمان یک پر کاه
نبود چون بمیان آن شتافتند قلعه را پر از جو و کاه یافتند
همگنان را حیاتی تازه و مسرت بی اندازه روی نمود اما از قلت
آب در کمال اضطراب بودند سلطانرا بر حال ایشان رقت آمده
در سراپرده خاص رفت و سر را برهنه کرده و مناجات بدرگاه

حضرت اله کرده از روی اخلاص بنالید مقارن آن حال
ابری پدید آمد و چندان باران بارید که آب روان شد و
همه سیراب گردیدند و آنمقدار که خواستند آب برداشتند و آن
فتوحات را حمل بر کرامات آن پادشاه سعادتمند نمودند و هم
در وصایای خواجه مذکور است که در سنه ست و خمسین و اربعمایه
سلطان الب ارسلان از خراسان بروم نهضت نمودند
و چون بنواحی کرخ رسیدند سلطان متوجه روم گشت و استخلاص
ولایت کرخ بشاهزاده ملکشاه فرمود پس او متوجه بدانجا
شده بقلعه مریمی اتفاق افتاد در غایت رفعت و نام قلعه
مریم نشین است و رهبانان آن مملکت در انجا بودند و اهل کرخ
همه نصاری بودند فی الجمله احتیاط اطراف و جوانب آن نموده
چنان معلوم شد که از هیچجا سوار و پیاده را عروج
بر بروج آن ممکن نیست شاهزاده بسیار ازان اندیشه نموده
اندوهناک شد سبب آنکه ترک آن قلعه کردن با اهل آن موضع
ضرر عظیم داشت و اشتغال بحرب و قتل نمود فلا نتیجه نداشت
مگر زغیب دری گردد کار بگشاید او را گفتم پریشان مباش که سلطان
عادل لایزال بصورت دیگر کفایت همیکند و با وضاع خلایق

نسبتی ندارد و اگر کفایت امور ایشان مثل احوال خلایق بودی
و تائید الهی لاحق نگشتی ترجیح ایشان ظاهر نشدی و جهانی
مامور و منقاد ایشان نبودی القصه تهیه محاربه و مقاتله نموده
کشتیها ساخته رجال و ابطال بر خندق عبور نمودند و سعی
بسیار و کوشش بیشمار کردند هیچ فایده نداد و بسی از سواران
ضایع شدند و شاهزاده بتوقف با خواص خود نزدیک برج رفت
و از قلعه کمندها افکنده نزدیک بان رسید که خطری عظیم
واقع شود اما خدا تعالی خلاصی داد و مردم از نزدیک قلعه در آمدند
و چون این حالت را مشاهده کرد تحیر و تفکر برو مستولی شد و از تدبیر
باز ماند که ناگاه باد طوفان و ظلمتی پیدا شد چنانکه همه عالم سیاه گشت
و دران حال زلزله عظیم واقع شد فی الجمله چون جهان روشن شد
و حادثه تسکین یافت دیدیم که جانب شرق آن قلعه بر خندق ریخته
و خندق پر گشته لشکر تمام بی تکلف بحصار در آمدند اکثر نصاری
مسلمان شدند و بدولت شاهزاده صاحبقران گویند که چون
سلطان الب ارسلان اراده تسخیر خوارزم نمود فغفور والی آنجا
بقدم اخلاص پیش آمده سلطان او را تحسین نموده
شمشیر تو آوازه رسانید بفغفور حالا بمسلمانیش انگشت نما کرد

در عاشر سنه ثمان وخمسین واربعمایه حوالی خوارزم را بجای معرکه ان را
مجلس گردانید در انجا سلطان ملکشاه وملک هزار حاکم خوزستان
گذاشته با فوجی از سپاه کینه متوجه استیصال جارع گردید
در اثنای راه قراولان نواب جاسوسی گرفته بملازمت سلطان
روان گردانیدند وقهرمان قهر بقتل او نافذ گشت و زنهار
طلبیده قبول کرده که لشکر را بر سه گروه یکسان بر سر فیتول رود
در شبی که بر سر خانه وی شبیخون میبرند جوانی که پدرش را جارع
کشته بود دیدند بدرگاه آمده نواب سلطان تعهد انتقام او نمود و پیش از
همه خود را بحوالی جارع رسانید و بآواز بلند گفت ای جارع اینک کسی
که سزای ترا در کنار تو کند جارع بر هنجار آن آواز تیری بکمان
نهاده قضا را آن خدنگ جان شکاف بر مقتل آن جوان آمد و جان
بداد جارع با سی هزار سوار که از خوارزم آورده بود مستعد پیکار گشته
سلطان پیشتر با سی جوان بحوالی ایشان رسیده نایره قتال
اشتعال یافته جارع روگردان شده بقیه لشکر از عقب رسیدند
و دمار از روزگار ایشان برآوردند   در کتاب حبیب السیر
آورده که چون زمره انصار که ایشان را اوس گفتندی بنابر
فرمان قضا جریان پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وآله وسلم در سال سیوم

از هجرت کعب اشرف یهودی را بقتل آوردند و آنچنان بود
که از ان بخت برگشته همواره مسلمانان آزار یافتندی و جفا کشیدندی
و حضرت را بسیار رنجانیدی لاجرم بعضی از اصحاب از انجمله
ابو نائله که برادر رضاعی کعب بود بموجب فرموده مامور گشته شبی بحوالی
حصار او که نزدیک مدینه بود آمده آواز داد که ای کعب زنش مانع
جواب دادن شد گفت ازین آواز بوی خون می آید گفت ابو نائله
برادر منست که اگر مرا خفته بیند بیدار سازد والقصه سخن زن را
اعتبار ناکرده از قلعه بیرون آمد و نزد انجماعت آمد ایشان
او را بسخن مشغول کرده بیکبار بر وی حمله آوردند و بضرب شمشیر آبدار
دمار از روزگار آن نابکار برآوردند و سرش را نزد حضرت آوردند
وجود جاه ترا خلعت عدم زیبد   که ضایع است لباس وجود در بر تو
وقوم خزرج که طایفه از انصار بودند خواستند که نیز ایشان را
در راه خدا غزای بتقدیم رسانند بنابران بر قتل ابورافع تاجر
حجازی میل کردند وان جماعت بدر حصار مذکور آمدند که زمین
خیبر بود و زمین حجاز مقدم ایشان و عبدالله ابن عتیک قرب
بغروب خود را بدر حصار مذکور رسانید و نزدیک در قلعه بطریقی که
مردم طهارت میکنند نشست شخصی که در حصار را می بست آواز داد

که زود درآمی که در حصار را می بندم عبد الله درون آمده در
گوشه نشست و کمین کرد و هیچ نگفت ابو رافع در آن زمان در بالاخانه
بود و قصه خوانی نزد او نشسته بود و قصه میخواند القصه عبد الله
تا خفتن صبر کرد و چون او از بالاخانه بزیر آمد و نزد منکوحه اش
رفت و بخفت عبد الله گوید من نیز بآنجا درون رفتم و چون
تاریک بود او را ندیدم که کجا خسپیده است گفتم ای ابو رافع
جواب داد و سراسیمه گشته گفت تو کیستی من فی الفور آواز او را
شنیده ام شمشیر کشیده بر اکحل او زدم و سرش را از تن جدا کردم
و نزد بهترین موجودات صلی الله علیه و آله و سلم آوردم
آورده اند که قیصر روم عزم تسخیر ایران کرده بود و اکثر لشکرش
در راه هلاک شده از گرما او بالضروره برگشته دیگر باره لشکر
ترتیب داده با سیصد هزار سوار بجنگ آمده سلطان الب ارسلان
توکل بر خدا نموده با دوازده هزار سوار در برابر او آمده
هست اعتماد او همه بر عدت السیار   هست اعتبار ما همه بر لطف ذو المنن
در لار چو هر دو بیکدیگر رسیدند سلطان در آن آوان بعرض لشکر
اشارت نمود عارض نظر بر حقارت غلام حبشی الغفت نام را
در عرض اعتبار نکرد و اسمش را نمی نوشت سلطان گفت نام او را

بنویس کی شاید

بنویس کی شاید قیصر بدست او گرفتار شود روزی دیگر تسویه
صفوف نمودند و بنیاد جنگ کردند قضا را قیصر بدست آن غلام حبشی
گرفتار شد   بسا فالی که از بازیچه برخاست   چو اختر در گذشت آن فال شد راست
آورده اند که چون ساوه شاه ولد خاقان که خال هرمز بن انوشیروان
بود قصد ایران نموده با صد هزار ترک از جیحون عبور نموده
پسر بهرام چوبین می آمد که از بزرگ زادگان ری بود و در شجاعت
رستم داستان بود و چون موبدان را هرمز از فتح و ادبار در باب
جنگ ساوه شاه پرسید گفت کسی فتح این نوع لشکری میکند
که بدین صورت و هیات بوده باشد و در ایران طلبیدند بدان
صورت بهرام را یافتند و در بعضی تاریخ مسطور است که بهرام
از نژاد گرگین میلاد است القصه هرمز او را طلبیده بجنگ
ساوه شاه نامزد کرد و بهرام گفت لشکر خود را بر من عرضه
کن هرمز لشکر را بر او عرض کرد بهرام دوازده هزار مرد از لشکر او
انتخاب کرد و یک منزل از لشکرگاه بیرون نشست باز همان
موبدان به هرمز گفتند که این شخص این فتح را میکند اما ازو بیم
که بر تخت سلاطین عجم نشیند هرمز گفت پس رفتن او مصلحت نیست
کسی را از عقب او فرستاد که برگرد بهرام گفت با ساعت

بیرون نشسته ایم و برگشتن بفال خوب نیست همان ساعت کوچ کرده
متوجه خراسان شد القصه بهرام با این لشکر کم در برابر لشکر
بسیار آمده و ساوه شاه صفوف قتال راست کرد و بر بالای بلندی
بر تخت نشست موازی و بیست زنجیر پیل مستون آسار و صد شیر
مردم خوار در پیش لشکریان باز داشت و لشکر بهرام خون آشام
بر شیران و فیلان تیرباران کرده آنها را از ضرب تیر و تیغ جا بجا
بوادی عدم ارسال نمودند و بقول طبری سی هزار سوار پایمال
کردند و ترکان از این دستبرد انگشت حیرت بدندان گزیدند
و از انجا عنان عزیمت بجانب وادی گریز نهادند ساوه شاه
در حین انتقام خواست که از تخت بزیر آید و بر سمند جهنده برآید
که یکباره بهرام رسیده تیری بر سینه اش زد و کرخت از تخت
بتخته کشید چون تمامت ایران سلطان الب ارسلان را
صافی شد در سنه خمس و ستین و اربعمایه بعزم تسخیر ماوراء النهر
از جیحون بگذشت و در کنار آب قلعه برزم را مسخر گردانید و یوسف
کوتوال خوارزمی را پیش سلطان آوردند سلطان با وی عتاب میکرد
و او جواب درشت میداد سلطان بجهت آن بی ادبی بسیاستش
حکم فرمود او نیز کاردی از موزه کشیده متوجه سلطان شد

سلطان از اعتمادی که بر تیراندازی خود داشت تیری در کمان
پیوست و بر او انداخت خطا شد ملازمان سلطان بر او حمله آوردند
خواستند تا زخمش کنند سلطان ایشان را منع کرده تیری دیگر بر او انداخت
آن تیر نیز خطا شد خود را بسلطان رسانید سلطان خواست که از تخت
بزیر آید دامنش را سریر گرفته آویزان شد بغیر از امرا و ارکان او
هزار غلام بهادر بودند همه از صدمه آن واقعه پراگنده شده او
رسید و چند زخم بر سلطان زد و سعید الدوله خود را بر بالای
سلطان انداخت او را نیز چند زخم زد و همچنان کارد در دست
میرفت که جامع فراش نیشابوری منجکوبی بر سرش زد چنانکه مغزش
پریشان شد سلطان گفت من در همه عمر خود همین بغیر از امروز
خودبین نشده بودم و درین روز دو نوبت نفس اماره سرکشی کرد
یکی آنکه صباح بر پشته برآمدم لشکر بنظرم درآمد از نهایت کثرت
چنان بخاطرم رسید که دیگر کسی با من مقابله نتواند کرد و دیگر آنکه
بنابر فرط غرور ملازمان را از منع او دور کردم تا در آخر
مرا زخم زد و بر عقلا واضح است که قضا و قدر را لشکر
بسیار فایده ندارد و نه جاه و جلال و مال اجل را دافع است و این
واقعه غریبه در شنبه سلخ ربیع الاول سنه خمس و ستین و اربعمایه بود

چه باید نازش و نالش ز اقبالی و ادباری   که چون برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون   بمروی تا بخاک اندر سر الب ارسلان بینی
چون سلطان ملکشاه بسعی خواجه نظام الملک وزیر صاحب تاج و
تخت گشته برجای پدر نشست و از اشعه عدل او افاضه جود
خلایق را خشنود کردانید گویند که دران اوان قیصر بقصد ایران کشید لشکر
سلطان ملکشاه بمدافعه او شتافت لشکری در برابر یکدیگر نزول
کردند و دران وقت سلطان با چند نفر بطریق شکار بیرون رفت
فوجی از رومیان بایشان برخوردند سلطان و اتباع را دستگیر
کردند سلطان بغلامان گفت هیچ چه مرا تواضع میکنند و یکی همچو نکنید
خود پندارید پس چون وزیر روشن ضمیر ازین واقعه با خبر شد
آوازه معاودت سلطان در سراپرده انداخت و گفت بطریق مصالحه

قاید اقبال درین کهنه دیر   غلغله افکند که الصلح خیر

خواجه از استقبال ملاقی فرموده قیصر گفت دی روز بعضی مردم
شمار لشکریان ما گرفته اند خواجه گفت مگر غلامی چند مجهول اند
قیصر آن جماعت را بمجلس طلبیده بخواجه سپرد و وزیر صاحب تدبیر
اهانتی چند بسلطان و جمعی که گرفتار شده بودند رسانیده
و ایشان را در جلو انداختند و اندک مسافتی که دور شدند خواجه خود را

از اسب انداخته

از اسب انداخته سلطان ملکشاه را سوار کرد و رکاب سلطان را
بوسید و عذر خواهی بسیار نمود و سلطان او را نوازش بسیار کرد
حکیم گفت که تدبیر سابق است اولی   بهیچ حال تو تدبیر را فرو مگذار
که گر موافق حکم خدا است تدبیرت   بکام دل رسی از کار خویش برخوردار
در تاریخ مذکور است که بنابر عصیان سلیمان خان حاکم سمرقند
در شهور سنه احدی و سبعین و اربعمایه بماوراءالنهر رفت و بعد از حصول
مدعا در حین معاودت اجره ملاحان جیحون را بر انطاکیه نوشت
و مواجب سکبانان را بر استنبول ایشان این ها جرا را بسبیل شکایت
ازین وقوفی خواجه بسلطان بردند سلطان خواجه را طلب کرد
از و سبب آن را پرسید خواجه گفت غرض من آن بود که بر صفحه
روزگار بماند و سالها میگفته باشند که وسعت ملک نواب ملکشاه
بمرتبه بود که اجره ملاحان جیحون را بر انطاکیه شام نوشته اند
و مواجب سکبانان را بر مال وجهات استنبول روم سلطان را این حکایت
بغایت پسندیده آمد   آورده اند که در اخر بسعی جمعی
ترکان خاتون انحرافی پیدا کرده بنابر آنکه در باب ولی عهدی کم
پسرش سلطان محمود قرار کرد و از وزیر بغایت رنجیده بود
و در خلوت و غیر خلوت محاسن خواجه بقبایح وا مینمود

شیطان نهاد عصیان بخطره مروان   در مکر و حیل استاد زمان باشد
سهام مکاید او بر هدف مرام آمده دیگر بار اسباب نیز بهم رسید
که در کتب تواریخ مسطور است از انجمله جور ابو العباس منشی جهة
طغرا متغیر گشته بود او را میل کشید و منصبش را بموید الملک ولد
خواجه تفویض نمود و ابو جعفر روزنی که ملقب بود بادیب مختار
محرر و نایب ابو العباس بود سلطان ادیب را الفنون فضایل
می شناخت اما موید الملک بوی بد شده بود و نیابتش را باسمعیل
کاتب اصفهانی رجوع نمود هر چند ادیب بموید الملک خدمت
بجای آورد فایده نداد بالضروره و ستی جسته روزی خود را
بخدمت پادشاه رسانیده سری فرود آورد و سلطان وی را دوست
که او را کاریست پرسید که ای ادیب چه حال داری وی درد دل
داشت با پادشاه عرض نمود سلطان را بر او رحم آمده قاضی مظفر
که قاضی معسکر بود آنجا حاضر بود گفت قاضی تو پروانه باش و
از زبان ما بموید الملک بگوی که الحمد لله که ملک وسیع است
و احتیاج بچندین محرر نمی دارد و چون خدمت ادیب بر ذمت
این دولت لازم است و حقوق این دولت قدیمی دارد گو از جمله
کتاب یکی او باشد قاضی حسب الفرموده همراه ادیب رفته

بیغام بموید الملک

پیغام بموید الملک رسانید وی گفت امر امر سلطان است
ما بنده ایم و مصلحت ما رضای اوست   اما من قسم خورده ام که او را
کار نفرمایم امیدوارم که سلطان روا ندارد که من حانث
شوم قاضی گفت هر چند من آن دولتمند را از روی خیر
خواهی نصیحت نمودم بجایی نرسیدم لاجرم مایوس گشته مراجعت
نمودم و بخدمت سلطان آمدم سلطان چون مرا دید گفت قاضی
چکار کردی من نیز بالضروره آنچه شنیده بودم عرض نمودم
سلطان را دیدم برافروخت و گفت او سوگند خورده که ادیب را
کار نفرماید فی الحال حاجب را گفت طغراکشی را با دیب مختار
شفقت نمودیم او را ببر و خلعت بپوشان و در دیوانش بصدر بنشان
و رعایت نمای و این انگشتی بود که بحال خواجه راه یافت
دیگر آنکه خواجه بنابر آنکه اراده ازلی و بمقتضای حدیث نبوی که
اذا اراد الله شیئا   قضا چون ز گردون فرو هشت پر   همه عاقلان
کور گشتند و کر   با وجود آنکه موید الملک این قباحت کرد
که موجب استخفاف تمام بود او را نواخته جمیع مهمات مر او را
باو رجوع نمود آن دولتمند اصلا از قباحت لاحق شرمنده
نگشته با شحنه آنجا که یکی از غلامان خواص سلطان بود آغاز سفاهت کرد

وآزار بلیغ رسانیده شحنه آن ماجرا را عرض نمود و سلطان از آن
متأثر گشته کسی پیش خواجه نظام الملک فرستاد که مگر خواجه
با من در امور سلطنت شریکست که ولایت را بر اولاد خود قسمت
نموده بعد از این چنین نکند و گرنه بفرمایم که دستارش از سر
بردارند خواجه از آن عتاب سلطان در تاب شد جواب داد که این
دستار را با آن تاج درهم بسته اند خاتون این سخن را بصد
آب و تاب بعرض سلطان رسانید سلطان بعزلش امر فرمود
و گفت وقتی که بمجلس در آید سرهای قلمش را ببرند از آن نشانه
عزل بود و منصبش را ترکان خاتون بتاج الدین ابوالغنائم داد و او
خواجه را هم در آن اوان در دوازدهم صفر سنه خمس و
ثمانین و اربعمایه ابوطاهر آرانی که از مریدان حسن صباح
بود در نهاوند کارد زد و خواجه در آن بود در آن وقت این قطعه را
گفت و نزد سلطان فرستاد

سی سال باقبال تو ای شاه جوانبخت
گرد ستم از چهره ایام ستردم
منشور نکونامی و فرمان سعادت
پیش ملک العرش بطغرای تو بردم
چون شد ز قضا نامه عمرم نود و شش
اندر سفر از ضربت یک تیغ بمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند
او را بخدا و بخداوند سپردم

و سبب نزاع خواجه و حسن صباح
آن بود که خواجه نظام الملک و عمر خیام و حسن صباح هر سه در
یک مدرسه در نیشابور تحصیل میکردند و با هم عهد کرده بودند
که هرکدام را خدای تعالی اقبال کرامت کند دیگران در آن شریک
باشند و چون دولت نظام الملک بدرجه کمال رسید حسن صباح
و عمر خیام از نیشابور که دار الملک سلطان ملکشاه بود رفتند
و بخواجه نظام الملک اظهار قرار سابق کردند خواجه از عمر خیام
پرسید که مدعای تو چیست عمر خیام گفت مدعای من اوقات
گذرانیست که در گوشه بفراغت بنشینم و دعای شاه و آصفجاه میکرده
باشم خواجه نظام الملک گفت مدعا حاصلست پس سیورغالی
در نیشابور بجهت او پروانه گذرانید و خلعت فاخر و خرج راه باو داد
و او را رخصت کرد بعد از آن حسن را گفت اراده تو چیست گفت
اراده من آنکه در خانه منصبی جهت من قرار دهی تا در خدمت باشم
با آنکه خواجه در ناصیه او کمال حسد و نفاق دریافته بود و روز بروز
جهت او ادراری معین کرده بود و هفته بهفته ملبوس فاخر میفرستاد و
وزارت نهاوند و حلوان و توابع آن را جهت مشار الیه ستانیده
حسن گفت اگر خواجه مرا در وزارت خود شریک میکند فبها والا
من با این مراتب تسلی نیستم و پیروی نمیکنم خواجه از سخنان او متغیر شده

دیگر متوجه احوال او میشد حسن را حسد بر آن داشت که رفته با ارکان
دولت مصاحب شد و خبری چند از خواجه بدلیل خاطر نشان
کرد ارکان دولت وی را پیش برده با پادشاه عرض نمودند
که مدتی مدید است که خواجه تمامی قلمرو پادشاه را بتغلب خورده
و هرساله مبلغهای کلی تصرف مینماید اگر امر پادشاه باشد
چهل روزه حساب قلمرو پادشاه را قلمی نمایم و تغلب و تصرف
خواجه را بر بندگان نواب و اهل عالم روشن سازم اهل مجلس گفتند
محالست که حساب چهل ساله را در چهل روز کردن او مچلکا بست و مال
خود داد بشرط آنکه دفاتر را باو سپارند و هر نویسنده که
از سرکار پادشاه انتخاب کند همدست او کنند پادشاه نیز امر کرد
که دفاتر را با نویسندهایی که او طلب کند باو واگذارند پس حسن در
دیوان پادشاه نشست و بکار کردن مشغول شد روز چهلم جمیع
حساب قلمرو پادشاه را تنقیح داده مبلغهای کلی باقی خواجه
بخواجه خبر آوردند که حساب را تمام کرد و مبلغها باقی شما آورده
خواجه رکابدار خود را فرمود تا با رکابدار حسن طرح
مصاحبت انداز و چون سلسله محبت محکم شود آنچه فرمایم چنان
کن خواجه فرمود که در روزی که دیوان تمام شود تو دفتر را

از رکابدار حسن

از رکابدار حسن طلبی و میگویی که برای بگذار تا دفتر آقای ترا
به بینم چون دفتر را بدست تو دهد بر زمین زن تا اوراق آن
پریشان شود و چون این حکایت قرار یافت روز چهلم حسن دفتر را
بدیوان پادشاه برد و نشست اکابر و اهالی و ارباب و اشراف
دیوان تمام بنشستند و رکابدار خواجه بطریق معهود دفتر را
از رکابدار حسن طلبید که به بینم چون دفتر را ازو گرفت بر زمین زد
که هر ورقی جایی افتاد و رکابدار حسن از غصه آنکه کسی نبیند سراسیمه
گشته آن اوراق را جمع کرد و هر ورقی بمحلی افتاد و چون دفتر را
طلبیده و ارباب تمیز متوجه آنکه از کدام ولایت حساب درمیان
آید گفتند اول از ولایت خراسان گیرند بتخصیص از نیشابور
که اعظم بلاد آنجاست چون اوراق نیشابور را طلبیدند اوراق
اصفهان بنظر درآمد و چون اوراق هراة را طلبیدند در میان
اوراق بغداد را یافتند جمعی که از جانب خواجه نظام الملک
بودند گفتند ما میگفتیم که این مرد دیوانه است حساب چهل سال را
در چهل روز چون تمام توان نمود حسن مضطرب شده دانست که
مکری واقع شده القصه حسن را ایذای بلیغ نمودند و از مجلس بیرون
کردند چون آن اهانت بحسن رسید از دارالملک بیرون رفته

بجانب رود بار رفت و بنیاد الحاد کرد و مریدان بسیار بهم رسانید
و استیلائی تمام یافت و الحق از آن بود که چون بآن نواحی رفت
و در بیرون آن ده فرود آمده بعبادت مشغول شد هر چند مردمان
مبالغه مینمودند که بمنزلی از منازل ما در آی قبول نمیکرد
که من آنجا می‌باشم و در مکانی که ملک من نباشد چون عبادت
توانم کرد شما اگر میخواهید که من درین حدود متوطن شوم برابر خام گاوی
درین قلعه زمین بمن فروشید تا من بجهت خود عبادت خانه قریه
بنا کنم و با شما باشم مردم آن قریه گفتند که برابر پوست گاوی
زمین با تو مضایقه نداریم بلکه پس بنقد زمین بدو فروختند و چون
باو اعتقادی تمام داشتند زر نمیگرفتند حسن گفت اگر بهای آن از
من نمیستانید من نیز این را قبول نمیکنم بعد از مبالغه بسیار بهای
زمین را اهل قریه قبول کردند حسن پوست گاو را تسمه کرده کشید
و نصفی آن قریه را حسب الشرع از ایشان گرفت و بنیاد الحاد کرد
و مریدان بسیار بهم رسانید و بنیاد سرکشی کرد و چون باعث آن فتنه
خواجه نظام الملک بود خود باعث حرب او شد و لشکری عظیم
برداشته بر سر او آورد و بعد از دو سه روز که حرب واقع شد حسن
یکی از مریدان را تا بخیمه خواجه در رفت و چهار خنجر از جیب راست گفت

خواجه در ز

خواجه در زمین زد و علی الصباح کسی نزد او فرستاد که اگر ما حقوق
خدمت قدیمی نگاه نمیداشتیم آن خنجرها که در جیب تو است بیست
در زمین محکم کرده یکی از آنها کار تمام ساخته بود خواجه را از این
سخن معقول افتاد از پای قلعه برخاست گویند که یکی دیگر از مریدان
حسن در راه رفته خواجه را خنجری زد و بهمان زخم خواجه رحلت
کرد و او نیز کشته شد و در همان ایام سلطان ابن ارسلان ببغداد شد
و متوجه شکار گشته و چون هوا گرم بود حرارت در او اثر کرده
رنجور شد و در یازدهم شهر شوال سنه مذکوره بجوار رحمت
ایزدی پیوست   در مجمع النوادر آورده که منجم موصلی
سالها در سفر و حضر ملازم رکاب خواجه بود و هیچ از وی تخلف ننمودی
آخر اختر امالش میل حضیض نمود و کوکب امیدش تا بکمال برج احتراق
رسید بیت
و چون کمان بقبضهٔ شیب   متصل در کمانش سهم الغیب
هر چه از آسمان خبر دادی   تیر حکمش خطا نیفتادی
بالضروره آن پیر چون کمان گوشه گیر گشت و خواجه در نیشابور
جهت او وظیفه معین کرد و او را بدانجا فرستاد و در محل رفتن
پیر خواجه را زود استفسار نمود که ایام دوران کی رقم بطلان
بر حرف آمال و امانی من خواهد کشید پیر گفت بعد از مردن من شش ماه

تا او در حیات بود خواجه بوظایف مراعات او پرداخته روز
بروز از کسان خبر سلامتی او پرسیدی

برین حکایت گذشت سالی چند — بود خواجه ز حال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه — از نشابور و اهل او آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید — گفت مسکین بخواجه جان بخشید

چون رای مهر آرای خواجه پرتو انداخت که موصلی در گذشت
اندیشه سفر آخرت کرد بلوازم وصیت و حقوق الناس و قضای
طاعات پرداخته بعد از شش ماه چنانچه مذکور شد بدار البقا شتافت
گویند که محصول املاک خاصه سلطان هر ساله مبلغ بیست و یکهزار
تومان زر سرخ حاصل میشد و همواره چهل و هفت هزار سوار ملازم
رکاب ظفر انتساب او بودند و چون در عهد سلطنت خود دو نوبت
بتفرج مملکت از حد ود خطا و ختن تا استنبول روم و انتهای
مصر و شام و مکه معظمه و یمن طایف رفت و در سنه احدی و
ثمانین و اربعمایه حج گذارد و بنابر آن قطاعانش در ممالک پراکنده
داشته شدی تا هر جا که رسیدی علوفه لشکر مهیا بودی آورده اند
که در آخر عهد سلطان در شهور سنه اربع و ثمانین و اربعمایه مروح روح
ذو السعادات علی شرف شاه که از اولاد جعفر طیار است علیه السلام

در فضای عالم

در فضای عالم قدس پرواز کردی و اجداد او امجاد وی قریب شصت
سال حکومت غزنین کرده بودند و اکثر مواضع و باغات و
نواحی و قصبه و مستغلات شهر از اتباع او بوده حاصل املاک او
هر ساله سیصد و شصت هزار دینار زر سرخ میشد و راتبه مطبخ او
هر روز سیصد من نان و دو خروار آرد و یکصد و بیست من گوشت
بوزن غزنین بوده و باقی مایحتاج ازین قیاس توان کرد فاما با وجود
این تکلفات در ماکولات و ملبوسات خود هرگز تکلف نمودی و چون
وفات یافت وارث او منحصر بود دو دختر بی نشان اسباب و
املاک را باندک وقتی از دست پرداخت و کار آن دختر بگدایی
کشید در مجمع النوادر مسطور است که در زمان سلطان در هرات طبیبی بود مشهور
باسمعیل ادیب و در علم حکمت بی قرینه روزی در بازار عبور نمود
قصاب پسری را دید که از اندرون گوسفند مشت مشت پیه
بیرون میکشید و میخورد و آن عمل در نظر او منکر آمد یکی از بقالان که در آن
نزدیک بود گفت که این چه امر است هایل دست خواهد داد باید که
مرا خبردار گردانی و از آنجا در گذشت بعد از مدتی خبر آوردند که فلان جوان
قصاب مرد اقوام او و مردم عام از در و بام تمام هجوم آوردند
و در خانه آتش نگیختند بقال نیز بتعزیتش آمده در آن اثنا وصیت حکیم

بخاطرش رسید فی الفور دویده او را خبر کردند حکیم گفت در مردو
من زن و دختر گمان داشتم القصه بر سر بالین او آمده پرده از روی او
برداشت خاطر بر سکته قرار داده روز سیوم را علاج تمام نموده
آن مرده باعتقاد خلق برخاست و خلایق متعجب شدند محمد زکریا
که از طبیبان مشهور است و احتیاج بتعریف ندارد پسری داشت
و آن پسر بر دختر وزیر شهر عاشق شده بتقریب راه رفتن حمام مفتون
و مدتی بر این منوال بود اتفاقا دختر را مرضی حادث شد که بسر حد مردن
رسید کس نزد محمد زکریا فرستادند دران روز در شهر نبوده
بیکی از نواحی رفته بود تا آنکه کار دختر از علاج گذشت به تکفین و تجهیز
او مشغول گشتند و او را در گورستانی که از شهر دور بود دفن کردند
چون شب شد پسر محمد زکریا بسر گور دختر رفت و بی تابی بسیار کرد
و دختر را از گور برآورده بخانه خود برد و در خانه که در خلوت و تنهایی
محمد زکریا در آنجا بود نهاد و چراغی روشن کرده در روی دختر نظر
میکرد و بهایهای میگریست چون پاسی از شب بگذشت محمد زکریا
از محل خود مراجعت نموده دست بر در خانه زد و پسر چون واقف شد
که پدرش آمد چراغ را نشاند و از خانه بیرون آمد چون محمد زکریا
بخانه در آمد چراغ روشن کرد و متعلقانش در گفتند که دختر وزیر امروز

فوت

فوت شد او تأسف بسیار خورد که کاشکی من آنجا بودمی تا معالجه
کردمی القصه پسر چون بی تابی بسیار کرده بود بی شعورانه افتاد
پدرش بمطالعه مشغول شد و او را احتیاج بکتابی افتاد چون
فرزندان در خواب بودند خود برخاسته بکتابخانه در آمد و کتابی
که با آن کار داشت برداشت دید که در گوشه خانه شخصی خوابیده
چون نیک متوجه شد و پرده از روی او برداشت زنی را دید
که آثار ضعف و انکسار در بشره آن زن بسیار ظاهر بود تصور کرد
که پسرش متعه کرده نبض او را گرفته تشخیص نمود که سکته شده از
غایت اضطراب چون هیچ جا نشتری نیافت به پیکان تیر رگ او را
گشود چون قریب یکمن خون از وی رفت او عطسه زد و چشم باز
کرد یکی از کنیزان که در خدمت حکیم بود پسر را بیدار کرد و حکیم از و
پرسید که این شخص کیست که سکته شده بود و مرا خبر نکرده که
چنین صورتی واقع شده اگر یکساعت دیگر میماند کار او از دست
رفته بود والحمد لله که معالجه موافق افتاد باری بگو که نسبت او
و از کدام سلسله است پسر چون این خبر مسرت اثر شنید نزدیک بود
که از خوشحالی هلاک شود شکر الهی بجای آورده صورت حال را با پدر
بیان نمود و چون صباح شد هر دو بدر خانه وزیر رفتند و تعزیت گفتند

ولبعد از تعزیت حکیم با وزیر گفت که اگر آن دختر بعوض زنده شود
به پسر من میدهی وزیر را بخاطر رسید که مگر استهزا میکند گفت
این حکایت محال را چه جواب وهم حکیم از اول تا آخر قصه را عرض کرد
وزیر و اهل حرم را مسرت تمام دست داد و دختر را به پسر محمد ذکریا
عقد بستند و بعد از واقعه دختر بیست سال دیگر در حیات بود
مشهور است که شیخ ابو علی هر صباح که از خانه بیرون آمدی جمعی کثیر
از مریضان در دو طرف کوچه در سر راه می ایستادندی و او بهر یک
متوجه شدی اگر علاج پذیر بودی علاج نمودی و اگر علاج پذیر نبودی
از و درگذشتی و بجانب او نظر نکردی و آن مریض نیز دست از
جان شستی و در فکر کار خود بودی تا آنکه روزی یکی از مریضان
از علاج نومید گشته در کنار رودخانه واقع شده از غایت بیماری
و بی تابی نشست و کاسه سرکه در دست داشت در کنار آب نهاد و
دید که ماری از صحرا پیدا شده خود را بکاسه سرکه رسانید و همه را
فرو کشید و باز قی کرد و برفت آن مریض چون دست از جان شسته
بود و نا امید شده بود گفت باری چون نخواهم زیست زود تر
خود را از بیماری خلاص سازم برخاست و آن قی افعی را تمام
و کمال درکشید فی الفور اثر صحت بر وظاهر شد و در یک روز تمام

مرض او

مرض او بگذشت پس متوجه منزل شیخ ابو علی شد شیخ چون از
خانه بیرون آمد چشمش بر و افتاد و گفت قی افعی از کجا آورده
که خورده مریض را حیرت آمده گفت از چه دانسته که من قی افعی
خورده ام شیخ گفت دیروز که من ترا دیدم با خود گفتم که علاج
این مرض قی افعیست فاما چون آن ممکن الوجود نبود متوجه شدم
و هیچ نگفتم او حال را از اول تا آخر با شیخ باز گفت و شیخ نیز
از آن تاریخ بر خود لازم کرد که علاج هر مریض آنچه باشد میگفته
باشد اگرچه آن اشیا ممتنع الوجود بود یا نه خواجه
انوشیروان جلال الدین کاشی صاحب کتاب نفثة المصدور گفته
که من از لفظ خواجه شنیدم که در بدایت حال نبار مهمی مرا محصلان
از جای بجایی میبردند بر اسپی ضعیف ناتوان که از غایت لاغری
مصور خیال بیکر مالش از مو نگاشته بود

شعر

تا تماشاه بر فرس حشم شده سوار
چون اسپ من ندید درین سبزه مرغزار
نه از غبار خاسته بر دوش می نورد
نه از زمین نشسته بر انگیختی غبار

سوار بودم و محصلان تعجیل میکردند من با ایشان از روی تجربه میگفتم

اسپم از لاغری چنان که برو
گر نشیند مگس شود بدو نیم
او چو مردار گنده گردیده
من چو زاغی برو نشسته مقیم

تا که دران صحاری سواری کی بیک چشم زدن اتشش بسر میسر شدی
و جون شبدیز خیال در دوم منتهای خیال دویدی بمن رسید و گفت
میخواهی که این اسپ را با اسپ تو بدل کنم گفتم ای جوان این جه
محل تمسخر است گفت والله که ظرافت نمیکنم فی الفور زیر آمده مرا
بر اسپ خود سوار کرد و از نظر من غایب شد جون من و محصلان
او را نمیشناختیم حیرت کردیم و از ان محل دولت من روز بروز
در تزاید بود و مهام ممالک پنج اقلیم بقبضهٔ اقتدار من
درآمد   مشهور است که خواجه نظام الملک میگفت که در بدایت
حال من ملازم الب ارسلان بودم و او را در ان وقت سفری پیش آمد
هر جند در بساط خود نظر کردم استعداد همرهی نیافتم ازین معنی
بغایت تنگدل گشته جون محل نماز بود وضو ساختم و بمسجد درآمدم
و بنماز مشغول شدم ناگاه دران اثنا نابینایی بمسجد درآمد و مرا
آواز داد که درین مسجد کیست جون من نماز میکردم جوابش ندادم
او بعد ازان که خاطر جمع کرد که کسی نیست درآمده کوزهٔ مملو از درم
در پیش محراب دفن کرد و جون او برفت من آن نقود را برداشتم
و صرف ضروریات خود کردم تا آنکه الب ارسلان بن جغر بیک
بن میکاییل بیک جون جهار بالش سلطنت تکیه زده با کوکبهٔ

ماه تمام

هر جه تمامتر در بازار میراند ناگاه نظرش بران نابینا افتاد
او را بشناخت یکی از ملازمان فرمود که او را بمنزل بر
و نگاهدار جون خواجه بعد از معاودت سلطان بخانه آمد او را
طلبید اشته بتقریبی از کیفیت وجه گم شده را استفسار نمود
گفت ازان یافتی کور فی الفور دست در دامن خواجه زد که اکنون یافتم
خواجه گفت جون یافتی کور گفت من مردی ام گدا و آن وجه را از
گدایی بهم رسانیده ام جون بر نابودن آن مطلع شدم بغایت
اندوهناک گشتم و آن را از همه کس نهان میداشتم که مبادا
باعث بدگمانی مردم در بارهٔ من شود الحال حقیقت آن از شما
دریافتم دانستم که شما دارید خواجه تبسم نمود و آن مبلغ را
مضاعف نموده بانواع خلعتهای گوناگون بدو مکرمت فرمود
هر کرا پیشه لطف و احسانست   هست ایمن ز آتش دوزخ
در شوال سنه سبع و ثمانین و اربعمایه تکش خان بن الب ارسلان
که سلطان ملکشاه او را میل کشیده بر سلطان برکیارق که
بعد از پدرش که سلطان ملکشاه بود مالک رقاب مشارق و
مغارب گشت خروج کرد و دران وقت صرفهٔ جنگ نبود مع هذا که
خبر فوت ترکان خاتون از اصفهان رسیده بود لاجرم بدانصوب

توجه نمود و باستقبال برادرش محمود آمد برادران یکدیگر را
در بالای اسپ دریافتند بعضی از مردم سلطان ملکشاه
برکیاروق را محبوس ساختند بنابر آنکه دولتخواهی محمود میخواستند
که او را میل کشند قضا را همدران دو سه روز محمود آبله برآورده
بود و درگذشت امرای محمود بملازمت برکیاروق شتافتند و زبان
بعذرخواهی برگشادند گویند که چون سلطان برکیاروق از
وزیر خود مؤید الملک بن نظام الملک رنجیده بود او را عزل کرد
مؤید الملک نسبت بسلطان مرصد و کفران نعمت شده بود در حینی
که سلطان در یساق خراسان بود آقسنقر نام غلام سلطان ملکشاه را
ترغیب سلطنت نموده اسباب کامرانی او را مرتب ساخته لشکری
آراسته بهم رسانید و از اصفهان بعزم انتقام سلطان بخراسان
آمد تا یکی از فداییان ملاحده آقسنقر را بقتل آورد و این صورت در
سنه اثنی و تسعین و اربعمایه بود و مؤید الملک از انجا بآذربایجان
رفته سلطان محمد بن ملکشاه بر ملک تحریص نمود و او با لشکر موفور
متوجه عراق شد قضا را همدران اوقات سلطان برکیارق
خروج کرده سببش آنکه چون مجد الملک مستوفی سلطان بود
و با امرا مناقشه کرده بود از وی عموم لشکریان ناخشنود بودند

لاجرم در خلال آن احوال فرصت یافتند و قصد او کردند
و او از بیم جان خود را در حرم سلطان انداخت امرا از بیرون
سراپرده صف کشیدند و در طلب او مبالغه از حد گذرانیدند
و در بان او مضایقه میفرمود مجد الدوله گفت مرا نزد ایشان
فرست تا فتنه بالا نگیرد لشکر هجوم نموده بحرم سلطان ریختند
و گریبانش گرفته مجد الملک را بیرون آوردند و پاره پاره
کردند سلطان از عقب سراپرده بیرون رفته بری رفت و
از انجا بخوزستان رفت و سلطان محمد را چنان فتحی بیگمان دست داد
بی جنگ و جدال و در همدان بر سریر حکومت نشست و امرا
از خوزستان تخصیص امیر صدقه غلام سلطان ملکشاه بسلطان
برکیاروق پیوست و در رجب سنه ثلث و تسعین و اربعمایه
غالب آمد و در جنگ مؤید الملک وزیر اسیر شد انکس از روی
تدبیر خاطر سلطان و امرا را بتقلبات خشنود گردانید و بدان
قرار یافت که وزارت بدستور بدو دهند دران اثنا روزی سلطان
تکیه نموده بود یکی از طشت داران بگمان آنکه سلطان در خواب است
بدیگری گفت ای برادر سلجوقیان عجب بی غیرتند شخصی که این همه
بدیها بدیشان کرده میخواهند که او را تربیت کنند سلطان را

بغایت موثر افتاد بر خاست و از حرمگاه بیرون آمده موید الملک را
خاطر ساخت و حسب الاشاره چشمش را بسته بر کرسی نشاند
و سلطان چنان شمشیری بر گردنش زد که سرش ده قدم دور افتاد و
در جامع الحکایات آورده که محمد هارون که از قبل امیر اسمعیل
حاکم جرجان بود و نسبت بدو اعلان عصیان نمود سببش
آن بود که غلامی صافی نام که مقدم شراپیان امیر بود با دو غلام
دیگر خیانتی کرده فرار نمودند و بجرجان رفته شدند و بمحمد متوسل
شدند چون این خبر بسلطان رسید هر چند ایشان را طلب داشت
محمد هارون بمعاذیر ناموجه متمسک گشته در ان باب اهمال ورزید
مراتب اهمال موجب ملال امیر شده بالضروره متوجه جرجان شده
محمد هارون از انجا بری رفته امیر روزی چند انجا توقف نمود
در امل کوشک بنا نمود و از عقب او تا غزنین رفت و او را بعهد و
میثاق بجنگ در آورد هر چند حاکم بغداد با حکام و امثله تهدید او
نمود امیر تجویز ننمود و از انها اغماض میفرمود تا آنکه محمد هارون
در خدمت امیر بنماز جمعه رفت اسپان ایشان بهم افتادند و اسپ
امیر بارگیر او را زیر کرده یکی از حضار انجا گفت اگر چه امیر از عهده
انتقام او بیرون نیامد اما اسپش قصور راست امیر از این سخن

[illegible]

در تاب شده بتقیید محمد هارون اشارت کرد و بعد از دو روز او را
بقتل آورد در سنه سبع و ثمانین و اربعمایه عم دیگرش ارسلان
نام بتقیید او توجه نمود سلطان برکیارق از ان واقعه هراسان
شده خود را امیر شناخت و در خود مقاومت او نمیدید بالضروره
بجانب او نهضت نمود قضارا ارسلان در مرو با غلامی
خلوت کرده بدست او کشته شد و زبان روزگار در بیان آن
پادشاه صاحبقران مترنم است

مخالفان ترا همه زمان بنوع دگر
زمانه در ستم آخر الزمان افگند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر کین
گلو برید و یکی را ز خان و مان افکند

چون سلطان برکیارق عازم
بغداد شد در راه او را مرضی عارض گشت پسر خود ملکشاه را
ولیعهد خود کرد و ایاز را که در میان غلامان پدرش بشجاعت امتیاز
داشت باتابکی تعیین نمود و در دوازدهم شهر جمادی الآخر
سنه ثمان و تسعین و اربعمایه درگذشت سلطان محمد بن ملکشاه که
در ان آوان او را مقدم دودمان میدانست علم نفاق برافراشت
و تقصد برادر زاده عازم بغداد شد و گفته اند

زهی ملک دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

و لشکر ایشان زیاده از لشکر سلطان محمد بود و چون در شهور سنه احدی

وخمهاپه فرلقین بهم رسیده وصفوف راست شد قضا را
بسلطان محمد فتح الباب روی نموده ابری بصورت اژدهای
بر بالای سر مخالفان ظاهر شد وبجای باران آتش بارید
ایاز وصدقه متوهم گشته دست از جنگ باز داشته شد و
زنهار سلطان محمد درآمد   ابر سر شمشیر تو هرجا که بارد
از خاک زمین خنجر بران آید   سلطان زمان با کفن و تیغ زنهار
زیر علم داور جمشید فرآمد   سلطان محمد چون بغزای هند
رفته مردیها نمود واز بتخانهای آن جماعت بتی که بزرگترین
بتهای ایشان بود بیرون آورد وکفار آن دیار آن بت را که ده هزار
من بود برابر مروارید از شاه وا میخریدند سلطان را غیرت
دین مانع آمده آنرا نفروخت که نگویند آذر بت تراش و محمود
بت فروش القصه بت را باصفهان آورده در آستانه مدرسه
که خوابگاه هشتم بود فرش کرد چون ضیاء الملک بن نظام الملک را
که وزیر سلطان محمد بود با میر سید علاء الدین همدانی اورا
نقاری واقع بود از سلطان قبول نمود که اگر تنقیح مهم او بمن حواله
شود پانصد هزار مثقال طلا بخزانه عامره واصل سازم
سلطان را بقبول نمود هواداران سید آنرا با یاد دانها نمودند و

درروز

در روز از راه چاپلغا باصفهان شتافتند پنهان از وزیر خود را
بصاحب تاج و تخت رسانید و در پیش او بنیاد گریه کرد و گفت
روا میداری که فرزندزاده رسول را بدست خارجی بخیره
دهی اگر مقصود تو زر است بنده هشتصد هزار مثقال طلا
میدهم سلطان شر او را از سر من کم کند و حساب مرا بمن رجوع
نماید سلطان اجابت کرده امیر علاء الدوله بازگشت و غلامی
از حرم سلطان تحصیلداری آن وجه همراه برد و غلام
خواست که در منزل سید نزول کند سید گفت منزل تو کاروان
سرا است تو چندان اینجا توقف خواهی کرد که وجه مذکور بوصول رسد
غلام خواست که سید را برنجاند وی بانگ بر وی زده گفت
با ادب باش و الا بفرماییم که ترا درین سرا چهار میخ زنند و هزار
چوب بزنند و صد هزار مثقال طلا بر وجه تحصیلت بیفزاییم که
بدان وجه صد هزار غلام بخرند که هر کدام به از تو باشند غلام
بترسید و دیگر هیچ نگفت آنکه حضرت سید آن وجه را در عرض
چهل روز بی آنکه یکدینار قرض کند یا رقبه بفروشد سامان نموده
بخزانه سلطان واصل ساخت وچون بر خواجه وزیر دست یافت
بمکافات بدی نیکی رسانید وچون احمد عطاش که از جمله ملاحده

اسمعیلیه است و عزیمت سلطان بر قلعه دره کوه اصفهان که در حصانت
و ارتفاع مساوی ایوان کیوان بود دست یافت سلطان بنابر
تسکین نایره او از بغداد باصفهان آمد و محاصره مدت او
امتداد یافت کار بر محصوران بنهایت تنک شد شخصی احمد نام
که نزد سعد الملک اوجی وزیر سلطان در خفیه دعوت او را
قبول کرده بود و فرستاد و گفت اگر اندیشه کردی خوب و الا قلعه را
میسازم او جواب داد که یکهفته دیگر صبر کن که من این کهنه ملحد
یعنی سلطان را از میان بردارم چون مزاج سلطان در کمال
حرارت بود و احتیاج بفصد داشت وزیر کاو نعمت فصاد
سلطان را بمبلغی کلی فریب داد تا بنیشتر زهرآلود فصد کند
قضارا حاجب وزیر ازین کار آگاه شد آن سر را با زن
خود در میان نهاد و از زبان زنش شخصی دیگر شنید و آن شخص
در خلوت بنواب عرض کرد رازی که خواهی نهان بماند با کسی
در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که آن دوست را
نیز یاری عزیز خواهد بود — خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگو — القصه سلطان برآشفت و فصاد را
طلبداشت و فرمود که مرا فصد کن و در وقت نیش زدن از روی غضب

در وی نگریست فصاد را دست و پا بلرزه درآمد و حقیقت حال را
بواجبی عرض نمود سلطان آن خون گرفته را بهمان نیش زهرآلود
فصد کرد — بود عدوی تو آن خون گرفته که رگش — اجل ز نشتر
دندان مار بگشاید — پس سلطان آن وزیر پر تزویر را با اهل و
عیالش بآتش غضب بسوخت کذلک نفعل بالمجرمین — گویند
که احمد در علم رمل و نجوم مهارت تمام داشت و
در آن وقت که در مضیق محاصره بصعوبت آیات بود بسلطان نوشت
که درین هفته از روی اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که مرا
در اصفهان کوکبه و جمعیتی دست خواهد داد تا بر سلطان فتح
اتفاقا در همان چند روز او را جهت تشهیر بر گاوی نشاندند
و عموم خلایق بر او هجوم کرده گرد محلات اصفهانش بگردانیدند
شاه بدو گفت ای گمراه حکمی که در باب کوکبه خود کردی هیچ ظاهر
نشد احمد گفت ازین بهتر چه میخواهی نهایت آن این بود که
این جمعیت از روی فضیحت بود نه از روی شوکت — سلطان محمد
در چهاردهم ذی الحجه سنه احدی عشر و خمسمایه از دار غرور
بسرای سرور رحلت نمود و مشهور است که چون سلطان بحالت
نزع رسید پسر خود را محمود که ولی عهدش بود گفت برخیز و تاج بر سر نه

محمود گفت امروز روزی نیک نیست سلطان گفت بر پدرت
نیک نیست بر تو خوبست   چو مرگ افکند افسری از سری
نهد آسمان بر سر دیگری   گویند سلطان محمد این قطعه را
دران روز گفته   بر خنجر گرز جهانگیر و تیر قلعه گشای   جهان مسخر من شد
چو من مسخر رای   بسی بلاد گرفتم بیک اشارت دست   بسی قلاع
گشودم بیک فشردن پای   گویند که چون سلطان محمود بن
سلطان محمد بر سریر حکومت نشست بی آنکه با عمش سلطان سنجر
مشاورت کند و او را کفیل مهمات خود سازد در مهمات شروع کرد
و این موجب نزاع عم و برادرزاده گشت عم با او و با لشکر بعراق کشید
و میانه ایشان محاربه انجامید سلطان محمود شکست یافت و از
عم رو گردان شده بجانب ساوه تافت و لیکن چون در خود نمیدید   قوت و قدرت
دست در فتراک استشفاع زده میل بملازمت عم کرد و یک مرتبه
پیش از وصول وزیر خود کمال الدین علی را بدرگاه سلطان ارسال دا[شت]
نواب سلطان از روی مهربانی پرسید که فرزندم محمود کجاست
وزیر عدیم النظیر از کمال فصاحت و بلاغت خواند که انا اتیتک
من قبل ان تقوم من مقامک و دیگر استفسار نمود که علی بار
سپهسالارش کجاست باز حضرت آصف این را خواند که انا

اتیتک به

انا اتیتک به قبل ان یرتد الیک طرفک نواب سلطان را
لطافت لسان وزیر خوش آمده او را بالطاف خود مستظهر گردانید
و برادرزاده را بعد از ملاقات بنوازش بغایت سرافراز
ساخت و سلطنت عراق را بدستور بدو مفوض داشت مشروط
بآنکه اول نام سلطان را بر نام خود مقدم داند و بالکلیه دست
تصرف گماشتگان او از آن ممالک کوتاه نشود اما سلطان محمود
بطیور شکاری و کلاب معلّم میل تمام داشت چنانکه او را چهارصد
سگ تازی با قلاده های مرصع و جلهای زربفت بود
آورده اند که سلطان ملکشاه بن سلطان محمود بسعایت خاصک
معزول گشته در شوال سنه سبع و اربعین و خمسمایه باهتمام او
سلطان محمد بن محمود بر سریر سروری نشست چون سلطان محمد بنای
دولت خود بر خاصک نهاده بود بقتلش آورد
سر زند شاخ نو از سرو بن   تا نزنی گردن شاخ کهن
و خزانه اش را تصرف نمود گویند که از جمله جهات او چهار صد هزار
اطلس سرخ بود باقی جهاتش را ازین قیاس توان کرد و در
خلال آن احوال سلطان سلیمانشاه عمش از حبس گریخته غطهای ازرا
چون اتابک ایلدگز فخر الدین زنگی و البارغون با او اتفاق کرده

بر سر سلطان آمدند سلطان محمد را تاب مقاومت او نبود و بجانب
اصفهان گریخت و عامه رعیت و سپاه دل بر پادشاهی سلیمانشاه
نهادند اما چون او بی طالع بود بی جهت توهمی بخود راه داده شبانگاه
از امرا گریخت و چنگ در دامن مملکت اولیای دولت زده دوست
از هم داده هر یک بطرفی رفتند و سلطان محمد معاودت نموده
بی تشویش و تفرقه بر سریر کامرانی نشست مَا شَاءَ اللهُ كَانَ
وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ اَعْلَمُ اَنَّ اللهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
بنا امیدی ازین در مرو زن فالی — بود که قرعه دولت بنام ما افتد
میان سلطان محمد و منقی عباسی نزاعی واقع شده آخر بصلح انجامید
سلطان ترکان خاتون دختر وی را بخواست عروس را چون بحوالی همدان
آوردند هر چند که سلطان بیمار بود اما بالضروره استقبال
نموده در اثنای راه رفتن در ذی الحجه سنه اربع و خمسین و خمسمایه
سفر آخرت پیش گرفت و همدران اوقات که بالکلیه از عطیه حیات
نا امید شده فرمود تا جمله امرا و عساکر سوار شدند و تمامی
صف کشیده جمیع اموال و اسباب بیکرانه که در خزانه بود با جوا
و غلمان کمر در جواهرش بود منتظم بر روی عرض کردند و او از منظر دیده
نظر میکرد و بهایهای میگریست و میگفت بدانید که اینهمه لشکر و

ازدر بود کم راست

و نه روز گوهر راست یکروزه و روم را گشت نمیتوانند کرد و یکساعت
بلکه یکدم بر حشم من نمیتوانند افزود و پس آهی از جگر سوزناک بر کشید
که بدبخت کسانی که خاطر جمع کردن مال میگمارند و آنرا از اسباب
جمعیت میشمارند — سکندر که بر عالمی دست داشت — در آندم که بگذشت و
عالم گذاشت — میسر نبودش که از عالمی — ستانند و مهلت دهندش
دمی — آورده اند که چون والده سلطان سنجر بن ملکشاه در سنه
خمس عشر و خمسمایه متوفی گشت اعاظم علما و فضلا جهت نماز او
حاضر گشتند نواب سلطان رو بدیشان کرده گفت از شما کسی
باشد که بامامت سزا باشد که مدت حیات فریضه معتمد قضا نکرده
باشد بنابرین جماعت در هم نگریستند احدی قیام آن امر ننمود
سلطان خود پیش رفت و بدان قیام نمود گویند که نصیر الدین
محمود خوارزمی که مشرف دیوان سنجر بود ترقی نموده بمرتبه وزارت
رسید چون از عهده آن کار کما ینبغی بیرون نیامد از آن
امتناع نموده باز بر سر کار اشراف رفت و در ان اوقات میانه او
و جوهر خازن که از جمله مخصوصان سلطان سنجر بود منافسه
روی نمود و سخن بتصرف و تغلب رسید و شمه از ان مسموع شد نواب
سلطان صنادید امرا را باستکشاف آن قضیه امر نمود و در ان روز

نصیر الدین تغلبی خبند خاطر نشان جوهر خازن نمود تقی الدین
ابو جعفر نایب جوهر جواب معلومی خبند در برابر گفتند مال و قتل
بطول انجامید چون کیفیت بعرض سلطان رسید گفت ما خود باین
ماجرا دا خواهیم رسید جوهر را استماع آن خبر از کار برده
بعلی نامی که در سلک ندمای سلطان انتظام داشت و بنابر وفور
قبول در مجلس سلطان راه سخن داشت توسل نمود و لاجرم علی
باعث شد که سلطان بتقریب بخانه جوهر رفت و او در تقدیم شرایط
خدمتکاری و تهیه قواعد جانسپاری نزلی خبند نموده مضمون
این بیت بکار رسانید چشم منی و خانه تو چشم خانه ام حق القدوم تو
گهر دانه دانه ام ودران جشن انواع تکلفات نموده از جمله فرستاد
کنیزک مغنیه خوش آواز که هر یک در حسن و دلبری سرور خوبان
جهان بودند و در بیان هر یک از آن گلچهرگان زبان روزگار
بدین دو بیت مترنم است تا معدن وجود گشادند زین صفت
بر گردن زمانه نبستند جوهری تا دیده سپهر بانجم منور است
چشم فلک ندیده بآن حسن اختری پیشکشهای بزرگانه کشید سلطان را
آن نیکو بندگی او در معرض قبول افتاد و از سر آن ها در گذشت
سلطان را در اوایل حال قواعد دولت و اقبال رو باختلال

نهاده بود

نهاده بود اقبال را لقا نبود دل در و منبد عمری کم بغرور
گذاری هبا بود ور نیست باورت ز من اینک تو خود ببین اقبال را
چو قلب کنی لا لقا بود لاجرم از هر گوشه مدعی سر بر آورده خاطر
سلطان را مشوش میداشت از جمله اتسز بن قطب الدین محمد ابا عن جد
در غلامان سلطان ملکشاه منخرط بوده و در ایام سلطان اعتبار
بیش از پیش یافته عرصه خوارزم را که در وجه اقطاع او مقرر بوده
ملک طلق خود تصور مینمود و در سنه خمس و ثلثین و خمسمایه اظهار عصیان
کرده بواسطه ارباب حسد که در صدد آن بودند که سلطان او را
از نظر انداخته تا چنین کنند و او بسبب قربی که داشت نادر خانه بود
جمیع مهمات کلی و جزوی ممالک بسعی او تفتیح یافتی و روز بروز
شفقت نواب در باره او در درجه اعلی داشت اهل حسد و نفاق
او را از خدمت سلطان دور انداختند مهمات آن ولایت
بدلخواه سرانجام داده رعیت و سپاه همه مرفه الحال بودند
با وجود این حیلها انگیختند و مزاج سلطان را با و منحرف ساختند و چون
او بدید که ارباب حسد و بغض سلطان را بحال خود نمیگذارند او نیز
دم عصیان زده نام سلطان را از خطبه انداخت و رشید وطواط
که مداح و دولتخواه اتسز بود این قصیده در مدح او اداء فرمود

جون ملک اتسز بتخت ملک برآمد   دولت سلجوق و آل او بسر آمد
سلطان بواسطه عصیان اتسز در سنه اثنی و اربعین و خمسمایه
بخوارزم توجه فرمود و بتخت قلعه که بهزار اسب مشهور بود و اتسز
در انجا بود محاصره کرد انوری که ملازم رکاب طغرا انتساب بود این
رباعی را بر تیری نوشته بقلعه انداخت   ای شاه همه
ملک جهان حسب تراست   وز دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر   فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست
جون اتسز بر مضمون شعر وقوف یافت رشید را بجواب ان مامور ساخت
و او این رباعی گفت   ای شه که بجامت می صافیست نه درد
اعدای ترا ز غصه خون باید خورد   گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد   غصه
یک خر ز هزار اسب نتواند برد   جون این خبر بسمع مجد و بسابق
لاحق شد سلطان را آتش غضب شعله کشیده امر فرمود که جون
رشید بدست افتد پاره پاره کنندش آخر در همان جند روز
اتسز از قلعه بیرون آمده گریخت و هزار اسب مسخر شد و رشید
متواری شده بهر یکی از ارکان دولت که متوسل میگردید بنا بر
کمال غضب سلطان کفیل امال و امانی او نمیشدند اما یکی از ندمای مجلس
در محلی که سلطان را وقت خوش بود بوجه مرغوب عرض کرد که وطواط

مرغکی کوچکیست و اورا استعداد هفت پاره کردن نیست اگر فرمان
همایون باشد اورا دو پاره کنند سلطان را ادای فرح افزای
او خوش آمد رشید را امان بخشید   بسخن ز نکتها زدوده شود
بسخن بندها گشوده شود   بس گره کافتد از زمانه بکار
که نماید گشودنش دشوار   تا که از شیوه سخن دانی
نهد انگشت رو بآسانی   آورده اند که در ایام سلطان سنجر
جهل هزار خرگاه که در حوالی ختلان و قندز اقامت مینمودند
هر ساله بیست و جهار هزار گوسفند بجوان سالار مطبخ سلطان میرسانیدند
نوبتی ملازم تحصیلدار خوانسالار را بواسطه نیک و بد گوسفند از ا
یکی از امرای ایشان مناقشه واقع شده قدم از جاده ادب
بیرون نهاد بنابران ایشان اورا بقتل آوردند و در ادای
آن وجه تغافل کردند جند روز خوانسالار از بیم سلطان گوسفند
شیلان از خود میداد و در خلال آن احوال امیر قماج که
حاکم بلخ بود باردو آمده خوانسالار شمه از این مهم با او در میان
نهاد و استغاثه بسیار نمود امیر قماج شمه از سرکشی ارسال داشت
و آن طایفه بی باک بسی هزار گوسفند قطع نموده و شخصی را بداروغگی
ایشان فرستاده و آن جماعت آن شخص را نیز هلاک کردند بالضروره

امیر قماج با پسرش ملک اشرف بعزم رزم و انتقام پسر ایشان
رفت آن جماعت نیز بمدافعه شتافتند هر دو سردار را از پای
در آوردند و چون خبر فوت ایشان بسلطان رسید با لشکری چون
ذره خورشید از شمار بیرون بجانب ایشان توجه نمود آن اشقیای
بحیا یک دو مرتبه شفیعها برانگیختند و برسبیل ترجمان از هر خانه
یکمن نقره سوای متفرقه گرفتند سلطان بمقتضای فرموده
بزرگان که اعظم خطابات محاربه من یطلب الصلح
چو زنهار خواهند زنهار ده   که زنهار دادن بیکباره به
سلطان جز است که عذر ایشان را بپذیرد امرای سلطان بر انتقام
تحریک نمودند بالضروره مقابله بمقاتله رسید
بتندی و تیزی مکن هیچ کار   تا بر فتی آن میر مشود :.
میز مد چنگال چون ببر و پلنگ   که به باشیری چو مضطر میشود
ایشان نیز فدایی وار بجان کوشیدند و لشکر سلطان در جنگ
سستی کردند باخر شکست بجانب سلطان افتاد و روی
بوادی فرار آوردند اوراه برداشته تعاقب نمودند و در حوالی
مرو بسلطان رسیدند و او را بجنگ در آوردند و بر تخت نشانده
می گشتند و شب در قفس آهنین کرده و روز از آن استوار میخوانند

ومناشر احکام

ومناشر احکام بدلخواه خود نوشته بمهر سلطان میرسانیده
و اهالی خراسان در زیر شکنجه میکشیدند آنکه مهتر بود و بهتر
از پی سیم بچوب   پوست بر تن سر بسر بشکافتند چون انار
همچو آتش چوب میخوردند و سیم او زر   و آنکه از بیطاقتی بر خاک میمردند زار
و خراسان واقعه محرم سنه ثمان و اربعین و خمسمایه که روی
نموده بود خراب شد و خاقانی درین باب میگوید
آن قصر و مملکت که تو دیدی خراب شد   و ان نیل مکرمت که شنیدی خراب شد
گردون سر محمد و یحیی بباد داد   محنت قرین سنجر مالک رقاب شد
از جمله ولایت نیشابور را اخبار خراب کردند که مردمان محله
و بیوتات خود را نشناختند   در ضیاع او که هر جا بود و شهری
معتبر   گور و آهور آنجا مسکن شیر و روبه را آوار   باغ چون صحرا خراب
دشت گشته چون سراب   زاغ آنرا باغبان و قاز آنرا آبیار   سلطان
چون خورشید درخشان که در عقده ذنب افتد مدت چهار سال در میان
آن گروه غول مثال گرفتار بود تا آنکه در شهور سنه احدی
و خمسین و خمسمایه بعد از فوت ترکان خاتون سلطان تدبیر گریختن
کرد و دو شکار خود را بکنار آب جیحون رسانید امیر احمد قماج کشتیها
مهیا ساخته سلطان را بقلعه ترمد رسانید و از آنجا باهستگی

بمرور وقت چون سلطان را معدلت نشان جفا و خواری بیشتر از آن عوانان
مشاهده نموده اندوهگین می بود مع هذا که ملک را ویران دید
لاجرم امراض نفسانی را عراض جسمانی مترادف گشته زبان روزگار
از آن پادشاه ملاطفت شعار بمضمون این قطعه آبدار عذر خواهی مینمود

آزار چو غریزه بود لطف جوی چوا — انیست طبع و هر دولت مضطرب دار
مستلزم ممات بود زهر و قیمت آن — سرمایهٔ حیات آب و کم بهاست

تا در بیست و ششم شهر ربیع الاول سنه اثنی و خمسین و خمسمایه
بمرض قولنج درگذشت — جهاندار سنجر که در باغ ملک
سرافراز بودی بکردار سرو — چو در مرو بر تخت شاهی نشست
بجو سال تاریخش از شاه مرو — مشهور است که بسیط ملک او
بمرتبه بود که بعد از فوت او یکسال در اقصای ممالک هنوز
خطبه بنام او میخواندند سلاطین سابق سه طایفه اند طایفه اول
که در ایران سلطنت کرده اند چهارده تن اند مدت ملکشان از
سنه تسع و عشرین و اربعمایه تا ربیع الاول سنه تسع و خمسمایه
صد و شصت و یکسال برین منوال بود اول سلطان حضر بیک بن میکائیل
بن سلجوق بیست و شش سال الب ارسلان بن حضر بیک نه سال
سلطان ملکشاه بن الب ارسلان بیست سال برکیارق بن ملکشاه

دوازده سال سلطان محمد بن ملکشاه سیزده سال سنجر بن ملکشاه
چهل سال و چهار ماه سلطان محمود بن سلطان محمد سیزده سال و
دو ماه طغرل بن سلطان محمد سه سال و دو ماه مسعود بن سلطان محمد
سیزده سال و نیم ملکشاه بن محمود چهار ماه و نیم سلطان محمد
بن محمود هفت سال سلیمانشاه بن سلطان محمد هشت ماه
محمد ارسلان بن طغرل یازده سال و هشت ماه و نیم و بروم چهارده
نفر اند مدت حکومتشان از سنه ثمانین و اربعمایه تا سنه سبعمایه
دویست و بیست سال داود بن سلیمان بن قتلمش بن اسرائیل بن
سلجوق بیست سال سلیمان بن قتلق ارسلان بیست و چهار سال
قتلق ارسلان بن سلیمان چهل و یکسال کیخسرو بن ارسلان بن مسعود
قتلق ارسلان یازده سال قتلق ارسلان بن مسعود بیست سال
سلیمان بن قتلق ارسلان یکسال کیخسرو بن ارسلان بن مسعود
شش سال کیکاوس بن کیخسرو یکسال کیقباد بن کیخسرو
بیست و شش سال کیخسرو بن کیقباد هشت سال سلیمان بن کیخسرو
بیست سال کیخسرو بن سلیمان سیزده سال مسعود بن کیکاوس
بن کیخسرو بیست سال کیقباد بن فرامرز بن کیکاوس یازده سال
کرمان یازده تن اند زمان استیلای ایشان از سنه ثلث و ثلثین

وار بعد آیة تا سنه ثلاث وثمانین وخمسمایه صد و پنجاه سال
قادر بن جعفر بیک بن میکاییل سی و دو سال سلطانشاه بن قادر
دوازده سال تورانشاه بن قادر سیزده سال و نیم ایرانشاه
بن تورانشاه پنج سال ارسلانشاه بن کرمانشاه بن قادر چهل و
دو سال محمد بن ارسلانشاه چهارده سال طغرلشاه بن محمد دوازده
سال ارسلانشاه بن طغرلشاه دو سال بهرامشاه بن تورانشاه
بن طغرلشاه هشت سال محمدشاه بن بهرامشاه بن طغرلشاه پانزده سال
آورده اند که در زمانی که سلطان سنجر بواسطه طغیان احمد خان بن
سلیمانشاه که حاکم ماوراءالنهر بود از جیحون گذشته نواحی بخارا مضرب سلیمان خان
سرادقات جلال گردانید جمعی از ملازمان احمد خان غدری
اندیشیده نسبت بملازمان سلطان قصدی در خاطر داشتند تا آنکه
روزی نواب سلطان میل شکار کرده بود مخصوص خنید در رکاب
ظفر انتسابش سوار گردیده ملازمان عاصی که سالها منتظر این نوع
فرصتی می بودند از کمین بیرون تاخته شکاری وار نواب سلطان را
در میان گرفتند قضا را الپتگین بن قطب الدین محمد که در آن اوان
مقرب درگاه بود در خیمه خود غنوده در عالم رویا دید که حضرت
سلطان را قضیه هولناک پیش آمده همان ساعت سر از خواب برداشته

با فوجی سپاه

با فوجی سپاه کینه‌خواه روی به شکارگاه نهاد مقارن این حال
ملازمان کافر نعمت میخواستند که سلطان را دستگیر کنند که یکبار
کوکبه سپاه خوارزمشاه برآمده عاصیان بسان شیاطین که از لاحول
گریزان باشند بنات النعش وار پریشان گشتند و ملازمان بجهت
هر یک بامید صیدی آن گمراهان وادی فرار روی آوردند جمعی ایشان را
تعاقب نموده اکثری را بضرب تیغ آبدار سر از تن جدا کردند
و بعضی را زنده بخدمت نواب سلطان آورده انهار ابنزار و جزا
رسانیدند الپتگین سلطان را از آن وادی خونخوار بیرون آورد
نواب سلطان بعد التفات توجه ایشان آن معرکه هولناک بخود رسید
وی شرح واقعه را عرضه داشت نموده بود مجدد منظور نظر اعتبار
گردید و روز بروز در تزاید بود چنانچه امرا و ارکان دولت
بر و حسد بردند و آخر الامر ارباب غرض که قبای بقای ایشان بمقراض
انقراض بریده باد میانه او و سلطان انواع خبث بهم رسانیدند
او این معنی را دریافته رخصت حاصل نموده که بجانب خوارزم رود
گویند در آن حین که بجانب خوارزم میرفت چون وداع نمود نیت سلطان آن
کرد سلطان گفت این پشتی است که هر گز روی او را نخواهم دید
حاضران نبرد و ه عرض رسانیدند که چون این معنی بر ضمیر منیر تنویر روشن است

هنوز این مرغ در قفس اختیار است چرا تیغ تدبیر بسمل نمیسازی
سلطان جواب داد که پدر او را بزودست و دولت ما حقوق بسیار است
آزار دادن بی سببی آیین مروت نیست حکمت اگر چه اندکی باشد
خورد مدانید و دشمن نیز اگر خورد بود حقیر مشمارید القصه چون
اتسز بخوارزم رفت شیوه بی وفایی و بی شرمی پیش آورد و باظهار
کلمه عصیان جرأت نمود چنانچه در حکایت سابق گذشت چون
اتسز در سنه احدی و خمسین و خمسمایه در خرم در خبوشان
بواوی خبوشان رفت پسرش ایل ارسلان قایم مقام پدرش رفت
و در بعضی تواریخ مسطور است که در آن اوقات که اتسز در خبوشان
مریض گشته آواز قاری بگوشش رسید که این آیت میخواندند ما را
گفت نیک گوش کنید که طرفه کلمه بگوش من میرسد چون خاموش
شدند این آیت را شنیدند که وما تدری نفس بای ارض تموت
لاجرم دل بر هلاک نهاد و در آن چند روز وفات یافت
القصه ایل ارسلان بجای وی نشست بعد از آن هفت سال حکم کرد
و در پانزدهم رجب سنه ثمان و خمسین و خمسمایه ملک را وداع کرد
پسرش سلطانشاه ولی عهد پدر شد و برادر بزرگتر او بنیاد منازعت
کرد سلطانشاه که بجودت طبع و قوت ذهن اتصاف داشت

این رباعی را بنزدیک برادر خود فرستاد

هر که به سمند عزم من پویه کند — دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا رسول و نامه نباید کار — شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

سلطان تکش پسر ملکشاه از زبان پدر این رباعی نوشت

ای جان عم این غزوه سودا گرد — وین قصه نه در شمار دریا گیرد
تا قبضه شمشیر که پالاید خون — تا آتش سودای که بالا گیرد

چون قریب ده سال میانه برادر جنگ و جدل بود آخر الامر
سلطان تکش خان غالب آمده سلطنت خوارزم و بعضی خراسان
بر و مقرر شد سلطانشاه در بعضی ولایت خراسان قانع شد
و در سلخ رمضان سنه تسع و ثمانین و خمسمایه والی روحش را دست باز ملک
بدن کوتاه گشته مملکتش ملک تکش خان گردید و روز بروز کوکب
اقبالش ارتفاع پذیرفت خواست که عراق را نیز مسخر سازد
دران ولا والی انجا سلطان طغرل بود بن ارسلان سلجوق که در شجاعت
و کارزار قرینه رستم و اسفندیار بود و در خوش طبعی قرینه ظهیر
و انوری از جمله این رباعی از نتایج طبع اوست

دی بودم چنان وصال جان افروزی — امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام — این را روزی نویسد آن را روزی

وحکیم گرامی شیخ نظامی خسرو شیرین بنام او نظم کرده و این ابیات در مدح اوست

سریر افسر اقلیم معانی — ولایت گیر ملک کامرانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل — خداوند جهان سلطان عادل
بسلطانی بتاج و تخت بنشست — بجای ارسلان تخت بنشست

قتلغ اینانج ولد اتابک محمد ازو برگشت و بصوب خراسان
شتافت و تکش خان را بتسخیر عراق تحریض نمود و چون سلطان از
توجه او واقف شد بمدافعه او شتافت در آخر ربیع الآخر
سنه تسعین و خمسمایه بظاهر ری در مقابل یکدیگر صف کشیدند
سلطان از کیفیت می ارغوانی و سطوت عنفوان جوانی از تدبیر آمال
و امانی مانع آمده لشکر خصم را وجودی نمی نهاد و

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

و این چند بیت نیز درین واقعه شیخ نظامی فرموده اند

چو زان لشکر صف شکن خواست گرد — زمین نامداران همی گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم — سپهر را همان جای بگذاشتم
خروش خروشیدن از پشت زین — که چون آسمان شد پریشان زمین

دیگر چون در میدان تاخت از غایت مستی گرزی بر دست اسپ خود
زده اسپش بسر در آمد و آن جوان پهلوان از خانه زین بر روی زمین افتاد

فی الفور

فی الفور قتلغ اینانج بدو رسیده سرش را از بدن جدا کرده نزد
تکش خان برد و نعشش را در شهر ری بر دار کرد و این ابیات جهت او گفته اند

امروز شها ملک جهان بشکست — فیروزه چرخ هر زمان از زر بست
دی از سر تو تا بفلک یک گز بود — و امروز ز سر تا به تنت یک بدست

مشهور است که تکش خان بر کمال الدین ندیم سلطان بطریق ظرافت
گفت مروی پادشاه شما همین بود که تاب یک حمله نداشت او
در بدیهه این بیت را از شاهنامه بر خواند

ز پیشی فزون بود هامون ز زور — هنر عیب باشد چو برگشت هور

و کمال اسماعیل
و خاقانی هر یک قصیده در مدح تکش خان املا نموده اند و از
هرکدام دو بیت نوشته شد کمال اسمعیل راست

ای رایت ملک و دین ز نازش در روش — ای شهنشاه فریدون اسکندر منش
صبح صادق با لب خندان اشارت کرد و گفت — حضرت سلطان علاء الدین و الدنیا تکش

خاقانی راست

مژده که خوارزمشاه ملک سپاهان گرفت — ملک عراقین را همچو خراسان گرفت
بچه چتر او مملکت خیبر گشاد — مور چه تیغ او ملک سلیمان گرفت

گویند که سعد الدین مسعود بن
علی الاهبری که در سلک وزرای عالیشان تکش خان بود
همواره در صحبت تکش خان زبان بنکوهش اسمعیلیان گشاده

خان از استیصال ایشان تحریض نموده بنابران آنجماعت قاصد جانی
وی گشته یکی از عمدهٔ ایشان بر قتلش ارسال داشتند و فدائی ملحد
بجوار منزل آنجناب ساکن گشته متوجه فرصت می بود اتفاقا
دران ایام جناب وزیر بنابر عداوتی که با حاجب شهاب الدین
مسعود خوارزمی داشت و حمید الدین عارض در خدمت خان
فرصت یافته ایشان را ببعضی قبایح منسوب میداشت و خان
بقا و فنای هر دو را برای مهر آرای وزیر ارسال داشت
و خواجه سالها منتظر چنین روزی بوده آرزوی وقوع آن میداشت
هر دو را دست و گردن بسته بدر خانه خود آورد و از فور غرور
از تمییز دور بود تو آنچنان ز شراب غرور سرمستی که خون خلق
بریزی و باد انگاری زنهار اگرچه لبت همچو غنچه خندانست که نیست
دیده دشمن چرا آزاری مباش غره که این بوستان دولت را
نه دیر ورود تو هم بگذری و بگذاری اول فرمود که حمید الدین را
گردن زدند و حاجب را بر سر پا نشانیده خواست که از پا درآورد
و در ساعت لله من قتل قتیلا بظهور رسیده بیکضرب تیغ دل
خون وزیر را بر بالای خون عارض ریختند و حاجب از قتل
خلاص شده ملازمان خواجه فدائی را بقتل آوردند آورده‌اند

فدائی اسماعیلیه که
مدتها فرصت جو بود
از کمین برآمده خ

عاجز

که چون پادشاه قراختای که او را گورخان خوانند پیوسته متوجه
ممالک خوارزمشاهی گشته دست تطاول و تعدی بر رعیت و سپاهی
دراز کرده و از روی نخوت ایلچیان نزد سلطان محمد بن تکش خان
که بعد از فوت پدر در یازدهم رمضان سنه ست و تسعین و خمسمائة
بر سریر سلطنت نشسته و بهر دیار ارسال داشته و تحکمات بطریق ایام
تکش خان میکرد و سلطان از غرور جاه و کثرت سپاه اهانت و زجر ایلچیان
آورده بالجمله سلطان با عساکر نصرت مآثر متوجه دفع گورخان شده
در محلی که سپاه ولایات قراختای و خوارزمشاه بیکدیگر رسیدند
و آغاز کارزار کردند اسپهبد کبود جامه بنابر مواضعه که با گورخان
داشت پشت بر معرکه کرده قرار بر فرار داد و صفوف معرکه
برهم خورده و غباری عظیم واقع شد و هر یک عساکر یکدیگر را
غارت کرده هر کدام بطرفی گریختند غالب و مغلوب معلوم نشد
چون سلطان و بعضی سپاه بلباس مخالفان برآمده بودند
و بمیان ایشان رفته ایشان را نشناختند و بعد از چند روز بلطایف
الحیل بمعسکر خود که در کنار آب فناکت بود رسانیدند چون سلطان محمد
در سنه احدی عشر و ستمائه بعد از فوت تاج الدین ایلدکز علاء الملک
شهاب الدین غوری که والی غزنین بود لوای کشورگشایی بدان صوب

معطوف داشت و بیمزاحمت غیری آن مملکت را تصرف در آورد و حسب الفرمان منشیان عطارد نشان سنجر و اسکندر ثانی در القاب خدایگان افزودند خدام ملک احتشام بر صیت عظمت و آوازه شوکت پنج وهفت زوج کورکه و نقاره نقره مرتب فرمودند و بنوبت پنج وهفت شاهزاده از خویش و پنج و پنج از پیکانکان که دران اوان در اردوی او بودند در روز اول بصلابت هر چه تمامتر نواختند

سنجر اگر خورد بنوبت غرور — نوبت او بانک دهل بد ز دور
نوبت تست این که ز بانک بلند — غلغله در گنبد گردون فکند

در بعضی کتب مسطور است که چون دولت سلطان محمد عروج تمام پیدا کرد یکباری در الک کنبدستان بزمی ساختند که تا خان سالار اطباق سبع سموات طباقا فا را بر هم چیده نه دیده روزگار آن بزم مشاهده کرده و نه گوش زمانه ترانه الحان چشنی را شنیده

جند از می کز وهر دم دگرگون زیوری — آسمان عالمی بند ز مین کشوری
کشوری عالمی را هم زمین هم آسمان — ز نیخنین نمی تواند داد هر دم کوهری

همکنان را انجا طار رسید که آیا کسی باشد که خبر دهد که از جمله سلاطین همکس این نوع مجلسی آراسته و محفلی پیراسته دیده باشند یکی گفت که معز الدین بن ملک الدین که از نقبیه اکابر زادکان سنجر بیت درین

تشریف داد واز وتحقیق این معنی توان کرد او را بحضور طلبیدند اشتهم درین باب استعلام میرفت او بنا بر مقتضای حال سخن در لباس میگفت تا انکه مبالغه والحاح از حد گذرانید گفت آری سلطان سنجر درین موضع صحبتی داشت که اگر انجا نبودی بکار رفته اینجا کهنکی بکار بردند آن سخن بر سلطان گران آمده از روی عتاب بدو گفت ترا دران روز جه مرتبه بود گفت دران روز منشور ایالت هفتاد کس نوشته بمرا بعد از سی کس نوبت زانو زدن اتفاق افتاد و جدترا که عامل خوارزم بود بعد از چهل و پنج کس سلطان از روی کروانیده و بکر صلاح در گفت و گو ندید الحق که صاحب بصیرتی دیده عبرت بین کشاده در مال و حال سلطان محمد خوارزمشاه نیکو نگاه کند که قضیه اقبال او بکجا رسیده بود و و اختلال اهل و عیال او بچه حال انجامید ملاحظه نمای یقین کم نفس سرکشته خود را هرچند که بر مدارج رفعت و سروری عروج از غرور پندار و عشوه زمانه ناپایدار غدار رضیانت خواهد نمود

تبیین این مقال علی سبیل الاجمال آنکه در زمان طغرل بن ارسلان سلجوقی در رجب سنه احدی وثمانین وخمسمایه کواکب سبعه سیاره در سیوم درجه میزان قران کرده بودند همچنانکه در زمان نوح علیه السلام که قران آن کواکب در سرطان واقع شده بود که بموجب آن

ولالت بران کرد که تمامی ربع مسکون غرق شد درین نوبت
از صدمت باد خراب شود لاجرم جمهور خلایق در لجهٔ اضطراب
افتادند کسانی را که بقدر مکنتی بود سردابها ساختند و پناه بدان
بردند حکیم انوری قرار داد که بناهای عالی و فنای اهل عالم از باد
خواهد بود اتفاقا در آن وقت هنگام ارتفاعات بود آنمقدار
باد نیامد که دانه از کاه جدا شود یکی از شعرا گفت

گفت انوری که از سبب بادهای سخت　　ویران شود عمارت و کهسار بری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد　　یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

اما اهل تحقیق برانند که هرچند در آن آوان بحسب ظاهر نتیجه چنان
نداد که توان گفت اما حقیقت چنانکه در همان سال چنگیزخان و بعضی
قبایل مغولان و صحرانشینان تسلط و اقتدار پیدا کرده بود و این
سبب آن شده که در ایام حکومت جهان او باد بی‌نیازی
وزیده و خراب اعمار اکثر سکان امصار و اقصار و شکست و
جسد هزار النفس نفیس در ایران و توران ملک و اکثر جهان بباد رفت

ترکیب پیاله که درهم پیوست　　بشکستن آن روا نمیدارد مست

مشهور است که در زایچهٔ طالع یزدجرد که اهل منجم نوشته بودند که
وفاتش در خراسان بر کنار چشمهٔ سبز بود بنابرین وی با خود

قرار داده بود

قرار داده بود که هرگز بخراسان نرود قضا را بیمار شد حکما نمودند
که علاجش غسل کردنست در چشمهٔ سبز بالضروره بدانجا رفت و
چون غسل نمود صحت یافت پس انکار امتحان در خاطر او راه یافت
و گفت اینجا که موجب مسرت بود و منشار حضرت من تصور نموده بودند

شکر حق را کان سخن مردود شد　　خوش زیان پنداشتند آن سود شد

تا آنکه همدران آوان اسپی از آن چشمه بیرون آمده بیکبار هرچند
رایضان متوجه شدند و خواستند که او را زین کنند نتوانستند القصه
یزدجرد خود متکفل آن شده زین بر نهاده در وقت قشقون انداختن
لگد زده او را بکشت　ای بسا حکمهای روشن و راست　همچو الهام
وحی بی کم و کاست　که جهد از زبان اهل نجوم　صدق آن عاقبت
شود معلوم　گویند در زمستان سنه ثمان و خمسمایه سلطان سنجر را
هوای شکار شد بحکیم خیام که از حکمای ایام بود گفت که روزی
تعیین کن که برف و باران نباشد تا بنشاط شکار کنیم بجنین علم
حمله محتاج‌اند خاصه آنها که صاحب تاج‌اند القصه خیام ساعتی
اختیار نموده سلطان را سوار کرد و چون بمیغره وار رفتند
بادی سخت پدید آمد و غبار و صاعقه و تگرگ باریدن شد سلطان را
از آن تعجب آمده متحیر است که برگردد خیام مانع شد گفت همین زمان

هوا صاف شود و تا پنج روز بارندگی نباشد قضارا چنان شد
که او گفته بود آورده اند که چون اختر اقبال سلطان محمد خوارزمشاه
باوج کمال رسید مقرر است هر آن چیز کو رسد بکمال بود و هر آینه
او را از بی نهیب زوال چنین است آیین دور سپهر که بخشد بر بخت
ستاند بقهر صورت احوال آنکه چون چنگیز خان جمعی از مردم خود
همراه خواجه احمد خجندی که برسم تجارت بار و وی او رفته بود
بواسطه ابتیاع منسوخات و امتعه تبرکات با یاران و ستاد نخست
بانزار رسیدند اما الحق نامی از تراکمه قانعلی که خویش والده سلطان
بود و از پرتو تربیت سلطان از حضیض فلاکت و پریشانی باوج
جهانبانی رسید بحکومت اترار و آن سرحد سرافراز گشت لقب خایرخانی
یافته بود آن جماعت را نزد خود طلبیده و یکی از ایشان که احوال
شوم معلوم داشت در اثنای کیفیت گفت گو بتقیید و اخذ تمامی اموال
ایشان را امر نمود بدست خویش تیشه میکنی تو صورت خویش
وگر نه ساخته اندت چنانکه می باید عرضه بسلطان نوشت که درین ولا
جمعی از دست قبچاق با تجمل تمام و یراق مالاکلام در لباس تجار آمده
اند غرض ایشان نه سودا گریست بلکه ملک گیریست چون این عرضه
در عراق بسلطان آفاق رسید چندان غبار ادبار در پرده دیده آن

بزرگوار نشسته

بزرگوار نشسته که صورت عاقبت آن کار در آینه روزگار ندیده
بهمین امر نا صواب که اگر اینها را بگذاریم مبادا که آن جماعت
دلیر شوند و اغاز آمد و شد کنند و بر کماهی حالات الکای ما اطلاع
یابند فی الفور بی تامل بکشتن آن بیچارگان امر نموده نشان بدین مضمون
نوشت مر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی ز فکر کدام باید کرد
آنکه در وی ز فتنه و خطر است آنت پر خود حرام باید کرد
و آنکه بی خوف و بی خطر باشد بهمانت قیام باید کرد
یکی از انجمله فرار نموده خبر بچنگیز خان برد که این نوع واقعه دست داد
خان چون کوه و قار عنان اضطراب از دست نداده از جای در نیامد
بلی سرمایه شاهی وقار است شه آن باشد که چون کوه استوار است
بهر کامی نیارد موزه در پا بهر بادی نجنبد چون خس از جا
ایلچی نزد سلطان محمد خوارزمشاه بطلب حاکم اترار فرستاد و سلطان
درین مرتبه سخن اترار یقین نموده بمقتضای مهر و کرم بر سر مهر فرود
شهنشه که بازارگان را نخست وزیر بر شهر و لشکر ببست
نکو باید نام نیکی قبول نگهدار بازارگان و رسول
چون خبر بچنگیز خان رسید فی الحقیقه آتشی بود سوزان یکبارگی
برافروخت و نایره غضبش بکوره اثیر رسید عروس مجلس زندان همیشه دل میرود

علی الخصوص کمر پیرایه بر بستند لاجرم ایلچیان احضار لشکر بیابان
مغول و تاتار که از حیز شمار بیرون بودند باطراف و اکناف
ارسال داشت و در شهور سنه خمس و عشر و ستمایه چون بلای ناگهان
که بهیچ چیز رو گردان نمیشود متوجه آن صوب گشت و با عساکر نصرت مآثر
بصوب ماوراء النهر شتافت و دران اثنا با معدودی چند مغول
که بر سر یکی از امرای مغول میرفتند که از ایشان خشم کرده
گریخته بود و نواب سلطان در سمرقند بود و با لشکر بیشمار خبر رسید
که جمعی از مغولان بسرحد انزار آمده اند سلطان را اعتقاد آن بود که
آن جماعت قراول چنگیز خان اند گفت اگر مرتبه اول سیاستی
نمودم نهیب ما در دل ایشان جای میگیرد با جمعی از مردمان کار دیده
ایلغار کرده صبحدمی با آن جماعت دو چار گرده دور ایشان را
احاطه کرده هر چند ایشان استدعا کردند که ما مامور بجنگ نیستیم
بر سر جمعی از مردم ما گریخته اند میرویم ما را بگذارید تا برویم سلطان
دولت برگشته قبول نکرد که ما چنین صیدی را از صیدگاه بیرون
نمیگذاریم آن جماعت چون دیدند که سلطان از غروری که دارد
قبول نمیکند دل بر جنگ نهادند و از صبح تا بین الصلوتین کوششهای
مردانه کردند نزدیک بآن رسید که سلطان را دستگیر کنند که ناگاه

مغول

سلطان جلال الدین

سلطان جلال الدین از عقب لشکر رسید و دید که هنگامه کارزار
گرم است و سلطان را صید وار لشکر تاتار در میان گرفته اند که ناگاه
آن رستم زمان و تهمتن دوران یعنی آن سلطان عالیشان بزخم شمشیر
آبدار دمار از ان قوم نابکار برآورده بنات النعش وار ایشان را پراکنده
ساخت چون سر زلف شب شانه زدند رقم کفر زمانه زدند
مغولان بجانب لشکر چنگیز خان گریختند و سلطان بجانب سمرقند
نهضت فرمود سلطان را ازین مبارزت هراس بیقیاس در دل نشست
و اهل نجوم دران زمان با او گفته بودند که چون کوکب مسعود از اوتاد ساقط است
و نظرات نحوس دار و صلاح در مقابله و مقاتله نیست لاجرم معاودت
نموده لشکر را متفرق ساخت و مردم را بضبط قلاع امر کرد روزی که
از سمرقند میگذشت دید که مردم در خندق کار میکنند سلطان
گفت اگر آن مردمی که از دنبال ما می آیند قمچیهای خود را در خندق اندازند
پر میشود تا عدو لشکرش در رقم آرد قضا از زورق آسمان گاه عدو و قمر
شکست خلایق از آن حکایت بغایت شکسته شدند و ترس بسیار
در دل ایشان راه یافت سلطان نیز بغایت هراسان بعزم خراسان
از جیحون گذشت و ایلچیان بخوارزم فرستاد تا مادر او را با اهل حرم
و فرزندان و دختران از اتهام برداشته بجانب مازندران برند

قمچیهای

وخود به نیت منصب بلخ رفت و با اهالی آن دیار مضمون این دو بیت را
موافق کار خود میدانستند
زغم تلخ تو شد عیش مستمندان تلخ
زهی عزیمت اندوه فزای شادی کاه
نعوذ بالله از اندم که این چنین گویند
که خان زده بدر شهر خیمه و خرگاه
بار آنای متعاقب گشته باهنگ
عراق به نیشابور آمد و چند روز بر خلاف گذشته بساط عیش
گسترده خوشدلی آغاز کرد
شراب صاف همی ریخت و در دل تیره
شب دراز باواز بربط و طنبور
نشسته با بت سیمین عذار شیرین لب
نهاده مشغل نقل و شراب و شمع و بخور
گویند که در آن اوقات جمعی از ارباب
حاجت بر درگاه او جمع آمده بودند و هیچ آفریده بحال ایشان
نمی پرداخت آن جماعت متحیر و عاجز مانده بودند روزی بوزیر
شکایت آن نمودند وزیر گفت مرا معذور دارید که مرا سلطان فرموده
که پیرایه چند جهت زنان مطربه مهیا سازم و تا اینها را سر انجام
نسازم با شما نمیتوانم پرداخت
والی چرا نشاط جهان خنده آورد
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
در خلال این احوال منهیان خبر آوردند
که شنتای بهادر و جرماغون نوئین با سی هزار سوار از جیحون گذشتند
و اینک میرسند نزدیک بود که از کثرت شدت آن خبر وحشت اثر
قوائم بنیاد وجود سلطان از هم فرو ریزد لاعلاج علی الفور کوس رحلت

فرو کوفته

فرو کوفته شد بر سبیل استعجال متوجه عراق گردید و مغولان او را تعاقب
نموده اسب میدوانیدند و اصلا در هیچ منزل توقف نمیکردند
خواجه علاء الدین عطاملک از پدر خویش که صاحب تاریخ جهانگشای است
نقل میکند که در آن اوان در سلک مخصوصان سلطان انتظام داشتم
در اثنای فرار بر پشته بر آمده ساعتی جهت استراحت توقف نموده بود
من از دور میگذشتم مرا دید و طلب داشت پیش رفتم و سلام کردم
جواب سلام داد و دست بمحاسن فرود آورد چون تمام سفید شده
بود آهی از جگر سوزناک بر کشید و گفت
چنان ز سوده شد مشکین
تن از غم که گردم میرزند از هم
ای جوینی دیدی که روزگار
ستیزه کار چه کار کرد و این بخت تیره چه پیش آورد
جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو بمان چون جوانی نماند
دریغا که قافله حیات رخت هستی بعرصه فنا کشید
سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
وزین درخت همین میوه غم است برم
این درد را چه دوا است و این قصه را چه مداوا است
زمانه روزی من گرو کرد بهای فراق
ز بس که خنده بر اقشاد کان غم کردم
و قطرات عبرات از ابر دیده میبارید و این ابیات میخواند
بروز نکبت اگر برج قلعه فلک است
چو شاه معرکه چرخ ها من و ماواست

یقین بدان که بگاه نزول تیر قضا   حصار محکم تو هیچ و دامن صحرا است
تو کار نیک و بد خویش کن مرو تغویض   بروز دولت و نکبت که کار کار قضاست

سلطان از زهره کفره مغولان شهر بشهر میگریخت و از غایت ندامت
بسان ژاله اشک میریخت

میرفت و میستاد و همیگفت و میگریست   دوران روزگار چنین است چاره چیست

تا آنکه پناه بجزیرة السکون برد و
چون قبل ازان فرزندان و حرم این را تمام بقلعه فرستاده بود
و آنچنان قلعه بود که ارتفاع آن از احد بشر نبود و

ز سنگ انداز او سنگی که جستی   پس از قرنی سر کیوان شکستی

در چنین قلعه متحصن شدند مغولانی که از عقب او میرفتند شب راه
گم کرده اتفاقا بحوالی آن قلعه رسیدند و جمعی را از مردم قلعه گرفتند
و احوال سلطان پرسیدند آن جماعت گفتند سلطان از فلان راه
بجزیرة السکون رفته اما مادرش با فرزندان و حرم این همه درین
قلعه است چون این خبر را مغولان شنیدند قلعه را محاصره کرده
آغاز جنگ کردند با آنکه هیچ آفریده یاد نداشت که سکان آنجا از
بی آبی تنگ آمده باشند بحسب طالع آن شوربختان چنان شد که
باندک فرصتی آب حوضها و چاهها خشک شد فریاد از نهاد آنجماعت
برآمد و بجای سحاب باران اشک دیده آن بیچارگان در سیلان آمده

این بیت

این بیت مناسب حال خود میگفتند

نماند بر جگرم آب و کم نگشت سرشک   بخشکسال کند کر چه آب چشمه قصور

اهل قلعه بجبر امان خواستن
چاره ندیدند لا علاج قلعه را تسلیم مغولان نمودند قضا را در همان ساعت
که قلعه را گرفتند چندان باران رسید که حوضها پر آب شدند و از در قلعه
آب بیرون آمد مغولان حرمهای سلطان را با فرزندان و دفاین و
خزاین بیرون آوردند و حرمها را هر کدام بمغولی سر و پای
بخشیدند و فرزندان را بکشتند و در محل کوچ کردن ها در سلطان را با حرمها
میبردند که با پادشاه نوحه کنید و ایشان را بر سر شتران برهنه می نشاندند
و ایشان منزل بمنزل نوحه میکردند چون سلطان این واقعه را شنید
یکبارگی معموره خود را بسیلاب سرشک دیده طوفان نشان ویران کرده
میگفت

سینه مجروح و چشم اشکبار من ببین   چشم بگشا بهر عبرت روزگار من ببین

دران حال سلطان قرین صد هزار غم و محنت و
ملال در بیست و دوم شهر ذی الحجه سنه سبع عشر و ستمایه رخت
ازین عالم فانی بسرای جاودانی کشید و طرفه آنکه از جنس قماش در محلی که
سلطان فوت شد هیچ چیز پیدا نشد که کفن آنچنین پادشاهی کنند
که از سر حد خطای تا بغداد در تصرف او بود آخر پیراهن جامه که در بر
داشت او را دفن کردند و گویند که این عبارت را گفت تا آنکه از جهان فانی

همه کامی برداشتم نا کام آخر کذاشتم   مشهور است که دارا
بن داراب بن بهمن از دست نزدیکان خود زخمی خورده بود و بر خاک
افتاده و دل بر هلاک نهاده اسکندر از آن حال آگاهی یافت و بر
سر او رسید و دید که کلاه کیانی بر خاک افتاده و پادشاه هفت اورنگ
در میان خاک و خون افتاده از روی مرحمت سر او را در کنار گرفت
و زار زار بگریست دارا تصور کرد که مگر کسی است که طمع افسر او
دارد چشم باز کرد و گفت ای جوان چندانم مهلت ده که قفس
تن را از روان بپردازم پس از آن هرچه خواهی کن زیرا که این سر
بی افسر نبوده اسکندر ازین سخن بسیار متأثر شده بگریه درآمد و گفت
سکندر منم چاکر شهریار   طمع در سر از من توقع مدار
منم اسکندر یکی از ملازمان تو و بهابهای بگریست و گفت حال تو
چیست دارا گفت ای برادر نظر کن در مالک الملوک که چگونه مجروح
و مغلوب بر خاک هلاک افتاده و از یاران و هواداران و ملک و مال
دور مانده و تخت با دیگران آرامیده عبرت گیر پیش از آنکه
عبرت بینندگان گردی   هرچند که کتب تواریخ مشحون است
بشرح نوایب حیرت افزاست بر حوادث عظیمه عبرت انتما واقعه
طوفان و حکایت استیلای بخت النصر و قتل عام بنی اسرائیل

وقضیهٔ تسلط

و قضیه تسلط افراسیاب بر عجم اما چون واقفان موافق امم
و سالکان مسالک غرایب عالم از روی بصیرت و فطرت معقول   واقعه چنگیز
بآن وقایع مواریخ نظر نمایند یقین است که آن مواقع را در جنب
این واهیهٔ عظیمی که واقع شد نخواهند نهاد چه در غیر طوفان این معنی وضوح   دقری
تمام دارد و نسبت بطوفان نیز رجحانش ظاهر است چرا که در ان
آوان کثرت بنی آدم در اطراف عالم این قدرها نبوده و درین فطرت
از آن روزی که چنگیزخان بر صحرانشینان مستولی گشت و لوای سفک دما
در ممالک خطا برافراخت تا محلی که بعجم نهضت نموده از ازار که سرحد
دشت است تا دربند شیروان و مساکن مردم قبچاق و اهالی الان
لگدکوب عساکر طوفان مآثر او شدند در هر ناحیت ایران و توران
قطع نظر از ولایت بی‌نهایت خطای و ترکستان اثر طوفان بظهور رسید
تنم در عهد او زانگونه خونین تیغ که هرساعت   اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
نمانیش دران طوفان آب از سر میگذشت درین طلاطم موج جیحون خون
بگردون میرسید چگونه شرح توان داد آن قیامت را که از ان فزع
ملک الموت خواستی زنهار   حاصل که بشومی ظهور خروج ان
فرقه مصدوقه آیت یاجوج و ماجوج در شرق و غرب سمت وضوح پذیرفت
و معشر بشر مصداق و تهلک الحرث گردید و همان نار دران واقعه کشته شد

عنقای مغربست درین روز خرمی — خاص از برای محنت و غم زاد آدمی
چندانکه گرد صورت عالم بر آمده — غمخواره او منم آمد و بیچاره آدمی

خلاق المعانی کمال اسمعیل اصفهانی در قصیده مدح جلال الدین جنگیزی ایمای بدین کرده

کنند تهنیت یکدگر کنون بحیات — بقیه که از انسان بماند و از حیوان
برای بندگی در کشش دگر باره — ز سر گرفت توالد طبیعت انسان
پدید میشود آثار حرث و نسل وجود — از آن سپس که بروز صواعق بطلان
تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم — عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان

از بزرگی کیفیت آن واقعه پرسیدند گفت آمدند و کشتند و بردند و رفتند و از دیگری منقول است که گفته اند اگر هزار سال عدالت و امنیت باشد تلافی قتل عام مغل و تدارک خرابی ایشان نمی شود و از جمله در نیشابور دوازده شبانه روز شماره کشتگان سوای اطفال و عورات هزار هزار و هفتصد مرد کشته شده بود

کمان مبر که ز تاثیر ابر و باران است — که چرخ روی زمین را همیکند تزیین
ز بس که ریخت فلک خون شاهان بخاک — همیدمد ز زمین سوسن و گل و نسرین

و در خوارزم هر قاتلی بیست و چهار سر آورد بعد صلکاه و قاتلان از صد هزار افزون بودند و قس علی هذا

عقل درین واقعه سر مست ماند — عاقبت از صبر تهی دست ماند

جمال نه

حکایتی چند عجیب در بعضی تواریخ بنظر رسیده هر چند عقل از قبول آنها ابا و امتناعی دارد اما چون بر وقایع آن مرقوم اقلام ثقات انجام گردانیده اند تصدیق للمقال را نموده شد و العهدة علیهم

صاحب تاریخ طبقات ناصری گوید که من از سید بهاء الدین رازی که سیدی شریف الذات و طاهر النسب بود استماع نمودم که در سالی خوارزمشاه مرا بواسطه تحقیق کیفیت سلطنت و کمیت لشکر و مملکت چنگیز خان بولایت خطا رسال داشت چون بولایت التاق و شاه خطا رسیدیم از دور پشته چند بنظر ما در آمد همگنان را گمان آنکه مگر کوه برفست بعد از سه منزل که بدانجا رسیدیم از مردم آنجا بوضوح پیوست که استخوان کسانی است که در جنگ چنگیز خان کشته شده اند

بس که خشمان تو خون خلق عالم ریختند — پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند

منزلی دیگر که رفتیم زمینی دیگر دیدیم که از روغن آدمی چرب و سیاه شده بود چنانچه سه منزل دیگر آن کیفیت داشت و اکثر مردم ما از عفونت آن بیمار شدند و از محنت حیات بسر منزل ممات کشیدند

ز بس کشته پشت جهان گشت خم — ز ران سوی دیگر زمین داد نم

و چون بحوالی شهر خطای رسیدیم در زیر یکی از برج آن شهر استخوان بسیار دیدیم

بسهام ریخته بود از حقیقت آن کم پرسیدیم گفتند که در وقت فتح این شهر
شصت هزار دختر بواسطه آنکه بدست مغول نیفتند خود را از برج
بزیر انداختند و هلاک شده اند بر گل رخسار و سرو قد خوبان چگل
چشم گردون چون سحاب از روی عبرت اشکبار توده توده بی کفن اندامهای نازنین
در میان خاک و خون افتاده چون گل خار زار چون ایل چنگزای نویان
قتل عام هراة نموده قریب هزار هزار و سیصد و کسری از
تیغ بیدریغ بگذرانید از انجا کوچ کرده متوجه قلعه کالیون گشت چون
بهادیه رسید هزار تاز خونخوار را بشهر روانه ساخته که بقیة
السیف که در زوایای خفایا گریخته باشند و از شهادت محروم
مانده بدان عطیه فایز گردانند و آن کفره فجره بشهر در آمده
موازی سه هزار کس که از نقبها و بیغولها سر بیرون کرده بودند
سر زدند حاصل که هر کس پیدا شد باز نا پدید شد و هر کس که پیدا نشد
امان نیافت کشته این تیغ سیاست بسی است وانکه امان یافت
از او کم کسی است راند چو بر تخته هستی قلم عالیها سافلها
زد رقم القصه بجز از مولانا شرف الدین خطیب و پانزده نفر
دیگر متنفس نماند یکی از انجمله از بیغوله بیرون آمده در بازار
در پیش دکانی نشست و هر چند در یمین و یسار نگریست و دید که

همچنین بیست

هیچکس نیست دست بروی فرو آورده گفت الحمد لله که مدة الحیوة
دمی بفراغت زدیم دمی فراغت خاطر هر چه گوی بر بعد از آن
بیست و چهار کس دیگر از بلوکات بدیشان پیوستند مدة پانزده
سال بغیر از آن چهل تن در شهر بلوکات جاندار نبود و ایشان
بگوشت قدید اموات تغذیه نمودندی میکنند هر دم بجای بلبلان
زاغ و بوم الفرار ای غافلان زین وحشت آباد الفرار از نوادر
قصص و غرایب سیر که در کلام ملک علام وارد است حکایت
عزیر پیغمبر است علیه السلام و آنچنان بود که بخت النصر قتل عام
بنی اسرائیل نموده مسجد بیت المقدس با تمامی مواضع و مزارع آنجا را
زیر و زبر گردانید چنانچه در ان دیار بلکه از عمارت آثار نگذاشت
حق جل و علا ارمیا را که بعزیر اشتهار دارد و از شر اعدا محفوظ
داشته قامت اعجاز آمیزش را بطراز لباس مطرز گردانید
و بدو وعده معموری بیت المقدس فرموده او را برفتن آنجا مامور
ساخت و حضرت بدان ملک شتافته عبورش بر یکی از قریه
آنجا که بصفت أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ
عَلَى عُرُوشِهَا موصوف بود واقع شد در ان نزول فرموده
خر خود را بسته بخوردن انجیر و انگور چیده پاره خورد و پاره بگذاشت

بعد از ان تکیه فرموده خاطر قدسی مآثر بر چگونگی تعمیر بلاد و تکثیر عباد
که بحسب ظاهر تغیری داشت کما قال الله تبارک و تعالی
یحیی هذه الله بعد موتها و ران خیال بخواب رفته
روح از بدن مبارکش مفارقت نموده مدت صد سال لقوله تعالی بران
منوال بود تا آنکه اسیران بنی اسرایل اطلاق یافتند بدان ولایت
آمدند و مسجد و مواضع و محال را بدستور آباد کردانیدند و هجوم
خلایق بطریق اول بلکه زیاده روی نموده و بعد از انقضای
مذکور خدمت عزیر چشم کشاده مملکت را بحال اول بود دید و حینی
که بخواب رفته بود چاشتگاه بود و چون بیدار شد وقت غروب
بود و درین وقت از وفور انقدر خلایق و معمور متعجب شد و از ان
عجبتر حکایت خرش بود و از ان خبر نداشت چنانکه در کلام آمده
که کم لبثت یوما او بعض یوم چون متوجه مرکب شد
ملاحظه نمود که از میان خاک گوشت و پوست روییده بیک بار
خر بر پای جست پس آمد که بل لبثت و چون نظر بجانب میوه های
که چیده بود کرد طبقی انگور و انجیر که چیده بود و آب کشیده بود
همه را بر جای خود یافت و بعضی تواریخ مسطور است که سلطان در
وقت عزیمت و هزیمت در قلعه سفرود که از قلاع سپهر ارتفاع

جبال غور بود

جبال غور بود بحسب تصاریف ایام خرابی تمام بحال او راه
یافته بود مملکت قطب الدین مرجوع شد ملک آنرا انقدر مرمت کرد
چون وقت تنگ بود زیاده از یک آبگیر نتوانست ساخت و در
آبگیر مذکور زیاده از چهل و پنج روز آب نمیماند که بیکبار لشکر تتار
نکسار بدان حدود آمد و چون از کیفیت قلعه بواجبی خبردار گشتند
بمحاصره آن اشتغال نمودند پنجاه روز که منقضی شد ضابطه
نزدیک آمد که یک روزه آب پیش نمانده بود و ازینها و ملک برآمد
و مردم خود را جمع نموده بعد از تکبیر و تاسف رای ها بران قرار
گرفت که خود اتمامی عورات را در قلعه کشته در بکشایند و آنمقدار
با کفار جهاد نمایند که همه درجه شهادت یابند القصه آن روز
همه یکدیگر را وداع کردند و گریه بسیار نمودند و زنان موهای
خود را گشاده بودند و نوحه کنان آن روز فزع اکبر بود ز گیسو
هایهای این ز گیسو وای وای آن قضا را آسمان در ان شب ابری
پیدا گشت که و من الماء کل شیء حی چندان باران
بارید که آبگیرها و تمام ظرفها که داشتند تمام پر آب شدند
مغولان چون دیدند که اهل قلعه ذخیره و آب دارند و ران قلعه بجز بی
دستی نیست برخاستند آورده اند که چون سلطان جلال الدین

که ولد ارشد سلطان محمد بود بعد از تدفین پدر روی توجه بولایت
غزنین کرد غنچه وی از رفتن گل سر بر پیش افکنده بود روز دیگر
آن فراش کرده خویش در خنده بود در اثنای راه دوچار لشکر تتار
گرده بنیروی بازوی شجاعت از دست ایشان خلاص شده چون
بغزنین رسید چنگیز خان در بلخ بود شنید که سلطان جلال الدین بغزنین
آمده با لشکری از ریگ بیابان افزونتر متوجه غزنین گشت و
ملک سیف الدین عراق حاکم غزنین بود و با چهل هزار سوار و ملک
هراة نیز با جمعی کثیر از هراة گریخته در غزنین نزول کرده میانه
ملک سیف الدین و ملک هراة بر سر اسپی مناقشه واقع شده
داوری پیش سلطان بردند و چون وقت مقتضی آن نبود سلطان
تغافل ورزید و ملک سیف الدین عراق در همان شب با خیل و حشم
کوچ کرده و بجبال سنغراق رفت لاجرم وهمی بحال خدام راه
یافت بالضروره عزیمت هند نموده چون از غزنین بیرون
آمده از آن طرف چنگیز خان با لشکر بیکران رسید آن شیر بیشهٔ هیجا
با لشکر مغول تا رسیدن بولایت هفتاد جنگ با کفار
فجار کرده هر بار که بران قوم حمله میکرد از کشته پشته میساخت
و لشکر را پس می نشاند و مردم خود را میگذراند تا بدریای سند رسید

فاما چون

فاما چون لشکر خان مثال ریگ بیابان بی پایان بودند و مردم
معرکه ایران صفدر زمان و تهمتن دوران تنگتر میساختند
و حسب الامر خان سلطان را میخواستند دستگیر کنند بنابران
حربه بروی نمی انداختند و زیاده از هفصد کس با سلطان جلال الدین
نبود خواست که بران قوم عفریت حمله آورد پسر عم او جلو او را
گرفته گفت مزن بر سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر
و بی تکلف این اشعار آبدار مصداق حال آن تهمتن شیر شکار

وآن نیزن رستم آثار بوده — او در میان لشکر چون مور بیعدد
هر یک چو مور بسته به پیکار او میان — وز تاز از کناره چو شیران جنگجوی
گر پای بر زمین زنی و بانگ بر زنان — آن لحظه کس نگیرد پای تو در رکاب
وان روز کس نگیرد دست تو در عنان

بهمه حال بالضروره عنان تافته
بجانب قبتول خود شتافت و بر اسپی دیگر سوار شد و فرزندان
خود را وداع کرده و دختر خود را برداشته بکنار دریای سند آمد
و هنوز ده گز بآب بود که اسپ را تازیانه زده در آب راند و
لشکریان از عقب سلطان خود را در آب انداختند و در آن اثنا
مغولان رسیدند و بزخم تیر و زوبین روی آب را چنان رنگین
کردند که خیال کردی که دریایی خون است سلطان نهنگ آسا با هنر جنبید

از آب گذشتند و باقی در دریای خون غرق گشتند مغولان
خواستند که خود را در دریا اندازند خان مانع شد سلطان از آب
بیرون آمده کنار آب میراند تا محاذی قبتول خویش نزول
نمود و یراق خود را در آفتاب انداخته مغولان حیرم و را تاراج
کردند چنگیز خان از روی تعجب انگشت تحیر بدندان گزیده باولاد
خود میگفت فرزند چنین می باید

بگیتی کسی مرد زین سان ندید | نه از نامداران پیشین شنید
بصحرا چو شیر است فیروز جنگ | بدریا دلیر است همچون نهنگ

کسی که از آتش آب تیغ خونخواران آن
خلاصی یافته باشد نتوان بود و در آن روز از ملازمانش هفتصد تن
بدو ملحق شدند باقی طعمه عقابان قضا گشتند چنگیز خان از کنار آب
فریاد زد که ای جوان قدر خود را است کن که سرو قدتر انظاره کنم
سلطان جلال الدین حسب الفرموده خان برخاست و یکساعت
برپای ایستاد و خان امر نمود که نشین سلطان نشست خان گفت
مدعای من آن بود که خلاف امر کند آنچه ما نمودیم چنان کرد
پس خان از کنار آب سند برگشت و متوجه بلخ شد و سلطان جلال الدین
بجانب هند رفت و تا رسیدن بملتان موازی سه چهار هزار کس
بدو ملحق شدند و تا رسیدن بدهلی دوازده هزار کس سامان نمود

و هیچ یک

و هیچ یک از سلاطین هند با او مقاومت نتوانستند کرد
و باندک وقتی چهار دانگ هند مسخر او شد در آن اثنا خبر رسید
که چنگیز خان باز مراجعت نموده و لشکر کفار تتار در ایران زمین
متفرق اند در سنه احدی و عشرین و ستمایه از راه کیچ و مکران
رسید براق حاجب که والی کرمان بود در محل کشورکشائی سلطان محمود
خوارزمشاه پادشاه ترکستان او را بایلچیگری نزد پادشاه
سلطان محمد فرستاده بود چون کمال فصاحت و وجاهت داشت
رخصت مراجعت نیافت و سلطان محمد حکومت و ایالت کرمان
بدو مسلم داشت چون سلطان ولی نعمت زاده او بود بقدوم اخلاص
استقبال نموده انواع خدمات از پیشکش و غیره بتقدیم رسانید
و لشکریان هر چه طلبیدند از روی ذوق و شوق خدمت کرد
تا محلی که نواب سلطان خواستند که بجانب عراق کوچ کنند اکثری از
امرا جسته و گریخته که در اطراف و اکناف بودند با اکابر و اهالی عراق
و فارس و آذربایجان متوجه پایه سریر اعلی شدند و نقارهای بشارت
در شهرها و قریها زدند چون نواب سلطان سوار شدند براق
حاجب را گفتند تو همراه ما باش او گفت امرا سلطانست بروم
بقلعه و یراق بپوشم و آنچه ما یحتاجست همراه بردارم قلعه داشت

بر سر کوهی در غایت رفعت و استحکام تمام داشت چنانکه
استاد در تعریف آن گفته   چو البرز هر باره سنگی برو
سپهر منقش پلنگی برو   فصیلش گذشته ز مغفر آسمان
بتحت الثری خندقش توامان   درچنین قلعه که تعریف او کرده گشتم
خدام رفتند و در آنجا متحصن شدند و گفتند بندگی ما بنواب
عرض کنید که بنده خدمتکار قدیمم و پیر و ضعیف شدم و قوت
سفر کردن ندارم اگر بگذرم این دعاگوی را معذور دارند تا درین
سنگلاخ بدعاگویی مشغول باشم عین مرحمت و شفقت خواهد
بود در قلعه را البته و هر چند رسولان آمدند جوابی شنیدند سلطان
در پای قلعه محل اقامت ندید و دغدغه عراق داشت بهر شهر و ولایت
که عبور واقع شد همه سر بر خط اطاعت و فرمان برداری نهادند
و هر جا میری یا سلطانی که از لشکر کفار مانده بود همه در ری جمع گشتند
و ایلچیان متعاقب یکدیگر بخراسان روان کردند بعد دو لشکر عموم
زبان را باین بیت مترنم داشتند   چشم داریم از آن شمع سعادت که تو
که جهان را بدهد روشنی از سر نو   و کمال اسمعیل نیز قصیده در مدح
او گفته است و این بیت از آنجاست   بسیط روی زمین گشت باز آبادان
بیمن سایه چتر خدایگان جهان   آورده اند که چون فارس و عراق

از لشکر کفار

از لشکر کفار خالی شد سلطان اراده غزای گرجستان کرد چون خبر
بوالی آن ولایت رسید لشکری بیحد و حساب از ریگ بیابان افزون
بمدافعه شتافت از تمامی ولایت آس و روس و بلغار و دیار بکر و
روم و سرحد شام لشکری بهم رسید در برابر سلطان سپهر احتشام
قرار گرفتند با آنکه سلطان کنجوان مدت یکماه بیماری کشید و بآن
رسیده بود که اگر یک دو روز دیگر صحت نمی یافت تمامی لشکر از شکوه
لشکر گرجی یک پیکی نمی ایستاد و همه متفرق می شدند چون اثر صحت
ظاهر شد خبر متواتر رسید که لشکر گرجی از حد بشر بیرون رسید در شهور
سنه خمس و عشرین و ستمایه فریقین دست داد چون لشکر از یمین و یسار
سلطان در آمدند و علم دارا و را از اطراف فرو گرفتند سلطان
بواسطه نظاره لشکر اهل ظلام بربالای پشته بر آمده نظرش بر مردم
قبچاق که خیمه زده بودند افتاد و سابقا چون طایفه آنها باستشفاع
آن خسرو عالم مطاع از چنگ فرمان پدرش خلاصی یافته بودند
و از سلطان بجان منت دار بود بنا بر آن سلطان قدر نیهان و نمک زبو
ایشان را رسالة داشت و انجماعت از آمدن خجل گشته از معرکه برگشتند
مروت نباشد بدی با کسی   کز و نیکویی دیده باشی بسی
کسی نزد پادشاه گرجی فرستاد که امروز جنگ موقوف باشد انجماعت نیز

قبول کردند جوانان از طرفین آثار جلاوت و بهادری بظهور میرسانیدند
و سلطان لباس را تغیر داده که وی را نشناسند

دم صبح کین قهرمان سپهر همه کینه کردید و بگذاشت مهر

چون شب شد از لشکر قبچاق اثری نمانده بود و بقیه لشکر خصم
چون صبح شد صف آراستند و جوانان داد مردی و دلاوری
بدادند از ان میان جوانی بیرون آمده داد سلحشوری بداد و
آواز برآورد که ما عمریست که آوازه پهلوانی و دلاوری سلطان
جلال الدین را شنیده ایم میخواهیم که امروز همه پهلوانان
و دلاوران جمعند رو بروی یکدیگر آمده بینیم هنوز سخن را تمام نکرده که سلطان

سمند خویش را و چو پر پرواد ز رفتن مرغ و ماهی را خبر داد
پری امیکرفت از گرم خیزی بچشم دیو در میشد ز تیزی

سلطان حریف را غافل ساخته نیزه بر سینهٔش زد که سر نیزه دو وجب
بیرون آمده از پشت زینش در ربوده و بر زمینش زد چنانکه آواز این
از هر دو لشکر برآمد و آن شخص سه پسر داشت پسران چون پدر را
بدان حال مشاهده کردند فریاد کنان متعاقب یکدیگر بمیدان
تاختند ایشان را نیز فرصت آن نداد که تیری از ترکش
یا شمشیری از نیام بیرون آورند هر سه ایشان را نیز بپدر ملحق ساخت

ولایت عراق از ممالک رقاب باستحقاق خالی مانده بود
سلاطین اطراف گردن طمع دراز کرده از آنجمله اتابک عنان نگران
بصوب آن ممالک متعطف گردانید مقارن آن حال سلطان
قطب الدین محمد خوارزمشاه با عساکر بهمان نیت بدان حدود
رسیده بود اتابک چون شیر غران از هجوم خیل نخجیر نیندیشیده
با هفصد سوار صاعقه کردار خود را بر قلب خوارزمشاه زده

کوششی نمود که سام نریمان در آن عاجز بود
سپهدار گرد نکش و پیلتن نکورای و دانا و شمشیر زن

سلطان را این کردار خوش آمده حیفش آمد که چنان شیر شکاری
برخاک هلاک افتد لاجرم عساکر نصرت مآثر بگرفتن جهان پهلوان
اتابک امر کرده در باب آنکه مبادا آسیبی بوی رساند قدغن
تمام نمود لشکریان بموجب فرمان نقطه سان آن تهمتن زمان را
در میان گرفتند و دستگیر کردند چون چشم سلطان بروی افتاد
گفت اینهمه آزار ما چه بود گفت چون وصول موکب همایون شنیده شد
نخواستم که خال عار بر رخسار این خاک پا بماند بالضروره تن
بمرگ داده پای جسارت در میدان جسارت نهادم سلطان را
آن یال و کوپال خوش آمده باستشفاع بعضی مخصوصان با طلاقش

اشارت فرموده و از جملهٔ توفیقات اتابک مذکور آنکه شیخ
مصلح الدین سعدی شیرازی تخلص خود بنا بر ربط اخلاصی
که بدو داشت سعد گردانیده بی شبهه تا قیام قیامت نام
نامی آن شهریار بتوفیق آثار بر صفحهٔ روزگار باقی ماند و خواهد بود
و طرفه تر آنکه هر طفلی که در دبستان نشست ذکر اسم سعدیست که در گلستان فرموده

رفت سعدی و هم ز یکرنگی   روان او بسعد بن زنگی
بنز سعد و سزای دیوانش   نام سعدیست در گلستانش

گویند که میانهٔ شیخ و مولانا قطب الدین علامهٔ شیرازی که از
کمال وسعت مشرب در همه روی زمین بکمال بیقیدی در ملت و
دین اشتهار تمام داشت همه وقت شیوهٔ مطایبه مسلوک
چنانکه از اتابکان یکی بنیاد مسجدی کرده بود و بنفس نفیس خود
متوجه سر کار روائی آن بود و عامه بر سر آن عمارت حاضر
گشته بودند و در آن روز اکثر علما و فضلا و صلحا خصوصا شیخ مصلح الدین
سعدی و مولانا قطب الدین حاضر بودند اینست ز عارض خورشید
آن شهنشاه ماه لقا بعقدهٔ خسوف بخط ظلمت آسا مبتلا گشته
بود اندک گلی از زیر پای فعله جسته بر رخسار آن خسرو جمشید آثار
رسید مولانا قطب الدین از غایت رشک گفت یا لیتنی کنت ترابا

اتابک نفهمید

اتابک نفهمید که وی چه میگوید از شیخ سعدی پرسید که مولانا
چه میگوید فی الفور شیخ خواند که وَیَقُولُ الْکَافِرُ یَا لَیْتَنِی کُنْتُ
تُرَابًا آری که بعد المشرقین آمد میان شیخ و مولانا و حضرت
مولانا در فنون علم و دانش ذو فنون بود و در فن طب و
معالجات قرینه بقراط و افلاطون با وجود کمال نفسانی در خوش طبعی
و ظرافت ثانی نداشت صاحب تاریخ قوام الملکی آورده که سلطان
محمد خدای بنده با وجود تعدد ازواج دختر سلطان ماردین که
دنیی خاتون نام داشت در سلک ازواج خود کشید و جناب مولانا
بواسطهٔ استعلاج بحرمهای سلطان آمد و شد مینمود و قبلغشاه خاتون
که از جملهٔ خواتین بود در آن باب حرفی میگفتند و از غایت رشک
در پی میفگندند علامه جهت خاطر ایشان در بدیهه این بیت خواند

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند   یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند برین مشتی خاک   الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

آورده اند که ایام هلاکو خان از علامه و در آن خواجه نصیر علیه الرحمة والغفران

در بوستان فضل سرانیده بلبلی   بر آسمان علم درخشنده اختری

رنجیده بعضی مجال نسبت بحضرت علامی در مقام اعراض می بود روزی
علامی با مولانا قطب الدین بمجلس خان در آمد چون چشم خان بر علامه افتاد

فرمود که اگر نه آن بودی که رصد ناتمام ماندی فی الفور تقبیل
اقدام مینمودم مولانا قطب الدین پیش دوید که ای پادشاه
عالم اگر مانع آنست اتمام آن بعهدهٔ بنده است همام چون هر دو
از مجلس بیرون آمدند حضرت خواجه بدو گفت شرم نداشتی که
در پیش اینچنین پادشاهی این نوع خوش طبعی کردی چه اعتماد در رو
وجه داند که تو این سخن را بهزل گفتی مولانا گفت بنده را چه
آن که با شما این نوع هزل کنم   مشهور است که خواجه همام تبریزی
که در لطایف طبع و علو جاه از جملهٔ اشباه سبقت برده بود و با
شیخ سعدی او را معارضه واقع شد چنانچه ازین دو بیت مفهوم میگردد

بیک کرشمه توانی که کار ما سازی   ولی بچاره بیچارگان نپردازی
همام را سخن دلفریب شیرین هست   ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

گویند که شیخ سعدی نوبتی به تبریز رسید چنین معلوم او شد که همام را
پسریست که در کبودی چرخ مثل او نیست   گر پدر خورشید و
مادر ماه باشد فی المثل   بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر   زبان
زمانه بوصف آن یگانه بدین ترانه مترنم است

چارده ساله بتی برلب بام   چون مه چارده از حسن تمام

و عرصهٔ تبریز از وجود آن شهرآشوب شورانگیز مانند روز محشر

پر از رستاخیز

پر از رستاخیز   تا بنور طلعت ای مه شمس تبریز آمدی   قبلهٔ جای
جو مولانا بجز تبریز نیست   خواجه از غیرت مهر و ماه را آگاه که همراه
خود بحمام برده بجایی دیگرش راه نمیداد و آن نیز محلی بود که حمام را
چون درون ارباب عرفان از وجود غیری پرداخت شیخ چون
دانست که خواجه همام با آن یگانهٔ آفاق امروز بحمام خواهد آمد
نزد حمامی آمد که التماس من آنست که مرا اندک کوفتی واقع است
چه شود که مرا در خلوت جای دهی تا ساعتی در آنجا باشم پس حمامی
او را رخصت داد بحمام در آمد و خلوت را جایی پنهان کرده در گوشه
نشست تا آن هنگام که خواجه با آن سرو سیم اندام بحمام آمده
آنجا را بفر قدم منور گردانیده

سفیده دم که شد از خانه عزم حمامش   هزار دل شده خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را از دو خجلت   فروغ صبح دمید از صفای اندامش

شیخ از آن گوشه بیرون آمد
و بر ایشان سلام کرد خواجه را از دیدن شیخ تغیری روی نمود
و دست پسر را گرفت و در پس پشت خود نشاند و از روی اعراض
بشیخ گفت از کجایی گفت از شیراز خواجه گفت عجب حالتیست
که درین شهر شیرازی از سگ بیشتر است شیخ گفت در شهر ما کس از
تبریز از سگ کمتر است خواجه چون در روی آثار فهم و ادراک مشاهده نمود

سوال کرد که چه کاره گفت من مروی درویش عاشق پیشه ام چون
شیخ کل بود همام گفت سر شما یکون طاس میمانند شیخ گفت کون شما
بسر طاس میماند خواجه از جای بدر آمد و گفت در تبریز از شعر همام میخوانند
شیخ گفت آری گفت هیچ یاد داری شیخ این بیت خواند
در میان من و معشوق حجابیست همام / گر حجاب تو منم من ز میان برخیزم
خواجه از حسن مقال آن عدیم المثال استدلال نمود که آن شیخ است
برجست و شیخ را در آغوش کشید و شکر گذاری بجای آورده عذر خواهی
نمود و دست پسر را گرفته بدست شیخ داد و گفت که فرزند شماست
و شیخ را چند گاه نگاه داشت و در خدمتگاری دقیقه از دقایق
ادب نامرعی نگذاشت در سنه تسع و خمسین و خمسمایه در اول
جلوس اتابک مذکور در ملک فارس مرتبه قحط شد که مضمون این بیت
در آن زمان بوضوح پیوست / چنان قرص جوین را اعتبار است
که گویی روی گندم گون یار است / عشاق را سوای غم و الم
خوبان شیرین شمایل نبود و هوا و هوس را بیرون از سر عشقبازی
با قرص ماه گرده سپهر میکردند و از غم نان کار بجان و کارد
باستخوان رسیده عاشق بیچاره نان گفته و جان داده
چنان قحط شد سالی اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

عسرت و تنگی

عسرت و تنگی بمرتبه بود که غذا همچو عنقا نایاب شد و آدمیان را
بغیر از پوستی در استخوان کشیده چیزی دیگر نبود اتابکان فارس
که معروف‌اند بسعدی یازده تن اند ایام حکومتشان صد و بیست سال
اوسنغر بن مودود سیزده سال زنگی بن مودود چهارده سال
تکله بن زنگی بیست سال طغرل بن اوسنغر بن مودود نه سال
سعد بن زنگی بن مودود بیست و هشت سال ابابکر بن سعد سی سال
سعد بن ابابکر دوازده سال محمد بن سعد بن ابابکر دو سال شاه محمد
بن سلغرشاه بن سعد هشت ماه سلجوق سلغرشاه بن سعد بن زنگی هشت ماه
آورده اند که در زمان سابق در ترکستان قحط عده جهان بود که هر گاه
بازرگانی در عقد واحد چهل غلام که خریداری کردی قیمت یک نفر
با نعام او بودی نوبتی تاجری چنین معامله نمود قیمت ایلدگز را
بواسطه کمال قبح منظر و رعایت اسقاط کردند خواجه غلامان را در
عرابه نشانده روانه شد بنا بر حداثت ذهن و رطوبت دماغ
شبها از عرابه افتاده ملازمان خواجه او را باز در عرابه
نشاندند تا آنکه شبی افتاده بود و کسی بحال او نپرداخته چون صباح
بیدار شد از رفیقان اثری نیافت پی ایشان را برداشته بماند
بدیشان رسید صاحب از ایشان متعجب شده چون بعراق رسیدند

وزیر سلطان محمود سلجوقی تمامی غلامان را جهت سرکار سلطان
ابتیاع نموده وایلدگز را ابنا بر قبح منظر رد کردی گفت
نه در تو باز کردم که کنند قبول اما اگر ایشان را برای سلطان خریدی
مرا برای یزدان بخر ولی حسن لهجه تقریر او در خواجه تاجر و وزیر تاثیر کرد
واو را خرید این سخن بسلطان رسید وی منظور نظر تربیت کرد
و روز بروز مرتبه او بلند میشد اندک اندک در خیل توشمالان
وخانسالاران منتظم گردید و بدین امر کما ینبغی مدخل نموده از کله
واحشامی گوسفند که در آن وقت الامها جند آن حسابی نبود
و بصحرا می افکندند اغذیه لطیف ترتیب کرده بنظر سلطان در آورد
سلطان را حسن خدمت او خوش آمد بیشتر از پیشتر در تربیت او کوشید
تا قابلیت آنکه بدولت نرسد ورنه زمانه در طلب مرد قابلیت
القصه کارش بجایی رسید که زن را در خود مادر ارسلان را بدو داد
وحکومت وزارت آذربایجان را بدو عنایت نمود تا آنکه در شهور سنه
خمس وخمسین وخمسمایه پسر زن سلطان ارسلان را موسوم بسلطنت
گردانید یکبارگی بلوازم امر سلطنت قیام نمودی واو را از والده ارسلان
دو پسر دولتمند یکی اتابک محمد و دیگری قزل ارسلان بهم رسیده
و در اطراف عالم سالها پادشاهی نمودند جون در ذی الحجه

سنه احدی وثمانین وخمسمایه اتابک محمد ایلدگز وفات یافت
و قزل ارسلان بجای او برتخت نشست وار حسن طالع واقبال او
آنست که ظهیر در فن قصیده بی نظیر بود و در مدح او قصیده غرا گفته
واین بیت از آن قصیده است نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد مع هذا که یک پای او لنگ بود
واهل حسد حمل بر کنایه کردند وظهیر را آزار بلیغ نمودند وحکیم گرامی شیخ نظامی
خسرو وشیرین را که از نتایج طبع اوست بنام او نظم کرده واین بیت از آنجاست
بدریا چون بر زد تیغ بلارک بماهی گاو گوید کیف حالک
مشهور است که یکی از حضار مجلس در محل خواندن این بیت بحث کرد گفت
کیف حالک مرفوع می باید زیرا که مبتدا و خبر است بواسطه آنکه حالک
مبتدا است وکیف خبر در اینجا خبر بر مبتدا مقدم شده است شیخ در جواب
فرمودند که معذور دارید که گاو نحو نخوانده است اگر اعتراضی هست
بر گاو است اتابکان آذربایجان شش نفر بوده اند اول اتابک
ایلدگز آذربایجان سیزده سال دوم اتابک محمد نه سال سیوم
اتابک ابوبکر هشت سال چهارم اتابک قزل ارسلان نه سال
پنجم قتلق اینانج بن محمد چهار سال ششم اتابک ازبک بن محمد پانزده سال
در تواریخ مذکور است که در ایام حکومت المعز الدین اسمعیل جوهر خادم

که در سلک غلامان منتظم بود و در شجاعت و تدبیر من الاقران
بی نظیر و علم جهانگیری برافراشته بود و بصوب مصر شتافت و چون
آن ولایت بی صاحب بود مع هذا کافه برایا ببلای قحط مبتلا شد
جوهر باستعداد و وراق تمام از جنس اطعمه و اشربه که در آن وقت
با جان و سر برابر بود بدان تدبیر مرغ خاطر صغیر و کبیر شهر را القصه
الفت داد و آورد و نخست در خطبه این کلمات فیض آیات افزود
که اللهم صل علی محمد المصطفی الی آخره و جمعه دیگر مردمان را
بگفتن کلمه حی علی الصلوه مامور گردانید و در رجب سنه اثنی و ستین
و ثلثمایه بعمارت بلده قاهره معتبره که در میانه قطاط و مصر
کهنه است و عین الشمس الحال مصر آنست و معز از افریقیه بدانجا
انتقال نمود و آنرا دار السلطنه گردانید و در وقتی که بدانجا می آمد
از جمله اسباب هزار شتر و هزار استر زر خالص بود که همراه خود
نقل بدانجا نمود خازنان هر روز صندوقی از زر جهت الفقرا بوده
صلای عام در میدادند و چون معز در سنه احدی و ستین و ثلثمایه
از خندقانه متوجه مصر شد امیر ابوالفتح اصفهانی نام شخصی را
در آن ولایت بنیابت گذاشته و او مدت دوازده سال در آن ممالک
لوای سلطنت برافراشته بود و بر اسم حکومت قیام نمود گویند که

وی چهار صد سریت داشت و در یک روز هفده پسر از او متولد شد
و بعد از او سلطنت بابو علی صورتی رسیده و وی مدت پنجاه و شش سال
بحکومت گذرانیده و از او زیاده از صد پسر و شصت دختر هیچ خبر
بیادگار نماند گویند که معز در علم نجوم مهارت تمام داشت
چنانچه در حین رحلت زایچه طالع خود را ملاحظه نمود و یکی از اهل نجوم را
گفت که طالع بقاطعی رسیده حال چگونه خواهد بود منجم گفت
چند روز دیگر از نظر اغیار مستور باید بود تا آن نحوست درگذرد معز
گفت اینها چه فایده دارد هنگام غروب آفتاب حیات است
لاجرم ارکان دولت را حاضر ساخت و وصیتی که داشت بتقدیم
رسانید گویند که معز در مهدیه بود که ایلچی نزد او فرستاد اتفاقا همان
شخصی که بمصر آمده بود برسالت معز در خلوت بود گفت هیچ یاد داری
که در نوبت اول بتو میگفتم که آیا روزی باشد که ممالک بتصرف ما در آید
باری دیگر تو اینجا پیش ما آیی این آن روز است که نوبتی دیگر بجای
ما بر سریر خلافت بغداد باستقلال منی شخص مذکور زمین خدمت
ببوسید و گفت اگر اشارت باشد سخنی که بخاطر رسیده معروض دارم
گفتا بگوی گفت در آن وقت کمال سطوت و صلابت و غایت شکوه
و مهابتی که در جبین شما هویدا بود الحال از آن اثری نمانده

وی چهار

ازین سخن وهم شده در حال تب کرده همدران اوقات جان سپرد
چون معز در ربیع الاول سنه خمس و ستین و ثلثمایه وفات یافت
العزیز بر سریر عزت و جاه نشست و از جمله کسانی که به بیعتش
حاضر نشدند عمش حیدر و عم پدرش ابو العرب و عم جدش بودند
گویند که چون عزیز در مصر بسلطنت نشست التکین که از اعیان
آل بویه بود و حسن بن احمد قرمطی در مخاصمت وی با یکدیگر
اتفاق نمودند و بقصد او متوجه شدند و در حین تسویه صفوف التکین را
از ان رایات خوفی و هراسی در ضمیر فتنه انگیز استیلا یافته
از سمند ستیز بزیر دوید و پیاده آهنگ عزیز کرد و فی الحال رکاب
او را ببوسید و معذرت خواست   عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نه بیند ز کس   چون التکین بلشکر عزیز آمده
عذر خواست باقی لشکر که آن از او دیدند همه دست از هم بداشتند
و متفرق شدند و عزیز از روی استقلال هر چه تمامتر بر
سریر عزت نشست و فتحی چنین او را بی جنگ و جدل میسر شد
یافعی در شرح مقالات حریری که تصنیف عسکر است نقل نموده
که در اراضی اصحاب و ارس کوهی بود که موازی یک میل ارتفاع
داشت و در ان جبل انواع جانوران بودند و در سالی یکبار مرغی بزرگ

طویل العنق

طویل العنق که رویش متشابه روی انسان بود و سایر اعضایش
از هر حیوان نمونه پیدا شد کوان طیور را تعرض میرسانید در
و بعضی را هلاک کردی و گاهی متعرض اطفال آن دیار میشدی
و اهالی رس او را عنقای مغرب میگفتند زیرا که برابر گاوی
مینمود و اما مغشری در کتاب ربیع الابرار از عبد الله عباس نقل
میکند که در زمان موسی طایری که اسم او عنقا بود مخلوق شده بود
و چهار پای داشت و از هر جانب رویی داشت مثل روی آدمی
بعد از موسی علیه السلام بچگان آن جانور پرواز نموده از اراضی
شام بصحرای نجد و حجاز آمدند و همواره وحوش و طیور را که خورد را
طعمه میساختند اهالی استعانت بدرگاه شهباز یعنی حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بردند آنحضرت دعا کردند
ببرکت دعای ایشان نسل آن مرغ انقطاع پذیرفت و در بعضی
تواریخ مسطور است که در هند ققنس جانوریست که عمرش هزار سال
میرسد بعد از انقضای مدت مذکور در یکی از صحاری هیمه بسیار جمع
کرده و بر عمر گذشته تاسف خورده بنیاد نوحه و زاری میکند
چنانچه از ناله او خلق را گریه می آید و تاسف میخورند
شنیدستم که افلاطون شب و روز   بگریه داشتی چشم جهانسوز

یکی گفتا که شیخا گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
بدان گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بر آن روز جدایی

سایر مرغان از کمال تاثیر او مدهوش گشته مثل پروانه گرد سر او
گردند و او در آن اثنا و بادی بر کشیده باضطراب تمام بالهای
خود را بهم زند از بالهای او آتشی جهد و در آن هیمها افتد
و آتش نیز در وی افتاده خاکستر شود و در میان خاکستر بیضه پیدا شود
و بعد از مدتی ققنس بچه بیرون آید و طیران نماید و او بعد از
هزار سال بدستور آبا و اجدادش عمل نماید گویند که حاکم بن عزیز
بعد از پدر در رمضان سنه ست و ثمانین و ثلثمایه بر سریر پادشاهی
نشست و در امر معروف و نهی منکر مبالغه نموده آلات مناهی
و ملاهی را چون مهرهای نرد از روی بساط برچیده را دوات
بنا بر آنکه مردم از شراب متقاعد نمیگشتند اکثر تاک و باغات را
قطع نموده اصلا انگور نگذاشت و موزه دوزان را منع نمود تا
موزه زنان ندوزند تا ایشان از خانه بیرون نیایند می ریختن
و شیشه انداختن اولیست

حیرتی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

و خود بی طنطنه و کوکبه بر استری

سوار شده

سوار شده در کوچه و بازار میگشت و در زمان او شبها درواز‌ها
نمی بستند بواسطه بیع و شرای اصناف نیز در دکانها را گشاده تا صباح
می نشستند و در کوچها و محلات مشعلها و چراغها برافروخته
مردم در سیر و سلوک بودند و این بیت در آن زمان واقع شده

همچو نرگس مست و می بر دست و این می نشست / خفته بودند ی عیان بر سر هر یکز

و خود با ایشان موافقت نموده بدین مضمون مترنم بودی

اگرچه حاکم شهری و جای آن داری / جفا مکن که نکاریست مردم آزاری
روا مدار تو در خواب و خلق عالم را / کشیده ظلم تو در دیده کحل بیداری

در روضة الصفا مسطور است که یکی از اولاد هشام عبدالملک
بر وی خروج کرد و بعد از کوشش بسیار باز بقید او گرفتار گردید
حسب الامر حاکم او را دست و پا بسته بر شتری سوار کردند و میمونی را
ردیف او ساخته بود که نیزه هر لحظه او را بسیلی نوازش نمودی بعد از آنکه
او را از بالای شتر فرود آوردند مرده بود آورده اند که در سنه
خمس و سبعین و ثلثمایه روزی شمگیر بن آثار پدر قابوس که پادشاه
طبرستان بود و رستمدار بعضی از ارباب نجوم که بعلم نجوم موسوم بودند
گفتند که از اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که شما را امروز رفتن ایت
سواری مناسب نیست او نا برفته موده ایشان تا تعیین در خانه م

توقف نمود و بعد از ان بنظارهٔ اسپان خاصه بطویله رفت و اسپی
سیاه قشقه که در روی زمین نظیر نداشت و این دو بیت در تعریف او

شب سعادت ارباب دولتست مگر … که روشنی سحر از مبادیش پیداست
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی … که روز روشنش از پیش و تیره شب ز قفاست

بنظرش در آمده میل سواری آن کرده بعد از طی اندک مسافتی
سخن منجمان بخاطرش رسیده عود کرد یکبار گرازی از نی زاری
بیرون دویده بر تاخت و اسپش سراسیمه گشته بهر جانب میدوید
که در ان اثنا خود را بدو رسانیده چنان بر شکم اسپش زد که وشمگیر
از پشت اسپ در افتاد و آن مقدار خون از گوش و بینی او روان شد
و آفتاب عمرش بغروب رسید و در سنه ست و اربعین و اربعمایه
در عهد مستنصر بن ظاهر شبی سیارهٔ نورانی ظاهر شد و مدتی از پرتو آن
تمامی شهر روشن بود و از ماثر آن در همان ایام جمیع کافهٔ ببلای
قحط بینوا و مبتلا گشتند و این بیت نسبت بآن واقع شد

قحط تا حدی که شخص از فرط بی قوتی چو شمع … جسم خود را سوختی بر آتش و کردی کباب

و قریب صد هزار کس جان بجبار جهاندار سپردند و در سنه ستین و اربعمایه
در مصر چنان زلزله شد که از غایت شدت ماهیان در قعر دریا نمودار
شدند و آبها رو بمعموری نهاد مشهور است که چون حسن صباح که

از اعیان

از اعیان اسمعیلیانست از بیم سلطان ملکشاه سلجوق و خواجه
نظام الملک در شهور سنه اربع آواره گشته هر روز بمنزلی و هر شب
بجایی سرگردان میگشت تا شبی متواری بخانهٔ رییس ابو فضل اصفهانی
رفت رییس آن مقدم ارباب زرق و تلبیس را اکرم داشته بلوازم
ضیافت و رعایت قیام نمود شبی حسن در اثنای صحبت بر زبان راند
که اگر دو یار موافق می یافتم ملک این ترک و وزارت این تاجیک را
برهم میزدم چون رییس بکمال عقل و ادراک در میان آدمیان انگشت نما
بود آن سخن را بر خبط دماغ حمل نمود چون صباح شد اغذیه و تراکیب
موافق و دافع سودا مثل نخود آب و معجون نجاح فرستاد او از ان بفراست
دریافت و از انجا بیرون آمده بسیاحت مشغول گشت و در سنه احدی
و سبعین و اربعمایه بمصر شتافت و بمستنصر ملاقات کرد و در صحبت او
قبول تمام یافت و محسود امرا و ارکان گشت بنا بران امرا قصد او کردند
و خواستند که او را در قلعهٔ دیالمه محبوس کنند قضا را برجی از ان قلعه
بیفتاد و ایشان از ان راه بیرون آمده بکشتی در آمدند و فوجی
از فرنگیان با اسباب بسیار در ان کشتی بودند در خلال آن احوال
تلاطم آن امواج شده نزدیک بآن رسید که کشتی غرق شود لاجرم
اضطراب تمام بسکان آن راه یافته مگر حسن که بحال خود بود از وی پرسیدند

که موجب اطمینان تو چیست جواب داد که مولانا یعنی مستنصر گفته
که ترا ازین امواج آسیبی نمیرسد بنابران خاطرم جمع است یکبار
در اثنای آن کلام دریا آرام گرفته اهل کشتی طامات او را حمل بر
کرامات کردند و بسیاری به بیعت او درآمده اند و در آن سفر
کودکی از نژاد مستنصر بخنک درآورده بود و او را با یاران درآورد
و در سنه ثلث و اربعین و ثلثمایه بر قلعه الموت دست یافته از نوادر
اتفاقات آنکه قلعه مذکور را داعی کبیر بن حسن در شهور سنه ست و
اربعین و اربعمایه احداث کرده قلعه الموت را گفت آله موت یعنی آشیان
عقاب و حساب آن بحروف جمل موافق تاریخ و استیلای او بر آن قلعه است
فی الجمله چون حسن بحوالی آن قلعه رسید آغاز زرق و شید نمود و اکثر از اهل
آن قلعه چون زیاد و عباد و سرکشان آن حدود را بجبر اطاعت خود
درآورده دعوتش را قبول کردند و مهدی علوی که از قبل سلطان ملکشاه
حاکم آن قلعه بود و اعتقاد با و آورده استدعای او بقلعه نمود و
حسن ازینمعنی ابا کرده گفت چندان زمین بمن فروشید که از برای خود
عبادتخانه بسازم چنانکه قبل ازین گذشت و روز بروز شوکت و
عظمت او مضاعف میشد تا آنکه اکثر قلاع رودبار تصرف او درآمد و چون
آوازه استیلای او بریس ابوالفضل رسید بنابر خصومتی که نسبت

بعد و دانشت نزد حسن آمده تقربی بدو گفت که دیدی که چون یار
موافق یافتم چه کار کردم   آری باتفاق جهان میتوان گرفت
آورده اند که در ایام ملاحده شقاوت فرجام بتخصیص محمد بن حسن الموتی
المشهور بعلی ذکره السلام در امام فخر رازی که در ری رحل اقامت
انداخته و بافاده و افاضه اقدام نمودی چون خبر بمحمد رسید
فدایی را بجانب وی نامزد کرد فدایی خود را در لباس طالب علمان بعلامه
زمان ظاهر ساخته انتظار فرصت میکشید   توان شناخت بیک روز
در شمایل مرد   که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم   ولی ز باطنش ایمن
مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم   القصه بعد از
انقضای هفت ماه ویرا تنها یافت فی الفور خنجر کشیده بر سینه
علامه نشست و حضرتش ازینمعنی سراسیمه گشته گفتا گناه من چیست گفت
چرا همواره زبان بطعن پیشوایان میگشایی و اوضاع ایشان را در لباس
خطاب بعالمیان و آدمیان وا مینمایی علامه از آن باب مبالغه از حد
گذرانید فدایی از سر خون او درگذشت و گفت بقتلت مامور نبودم
وگرنه تقصیر نمیکردم   قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود   ورنه هیچ
از دل بیرحم تو تقصیر نبود   فدایی گفت سیدنا اعنی محمد بن حسن شما را
سلام میرساند و میگوید که ما از سخنان عوام باک نداریم اما از امثال شما

حضرات علما متوهمیم چه سخنان و مقالات افادت آیات بر صفحهٔ
روزگار خواهد ماند اکنون ملتمس آنکه قدوم افادت لزوم تقلیعه رنجه
فرمایند تا شرایط خدمتکاری بتقدیم رسانیده شود و وی چون چاره
بغیر از سازکاری ندید فرمود که آمدن من متصور نیست اما تعهد کردم
که بعد ازین فعلی از من سر نزند که لایق ملازمان ایشان باشد

اگر دشمن نسازد با تو ای دوست | تو می باید که با دشمن بسازی
وگرنه یک دو روزی صبر فرمای | نه او ماند نه تو نه فخر رازی

پس فدائی سیصد مثقال طلا نزد او نهاد که این وظیفهٔ یکسالهٔ شماست
و مقرر شده بود که هرساله آن مبلغ را رئیس ابوالفضل بشما رساند
و دو برد یمانی جهت علامه آورده ام و در حجرهٔ منست بعد از رفتن من بردن
آنها را امر فرمایید و چون این سخنان را بپایان نمود فی الفور از حجره
بیرون رفته غایب شد اسمعیلیه دو فرقه اند فرقهٔ اول اسمعیلیان
مغرب اند و ایشان چهارده تن اند مدت ملکشان دویست و
هشتاد و سال علی هذا المنوال محمد ملقب بمهدی بن عبدالله بن قاسم
بن احمد بن محمد بن اسمعیل بن امام جعفر الصادق علیه الصلوة والسلام
بیست و شش سال احمد بن مهدی الموسوم بقایم دوازده سال
اسمعیل بن قایم الملقب بمنصور هفت سال معز بن منصور بیست و شش سال

نزار بن معز

نزار بن معز المعروف بعزیز بیست و یکسال منصور بن نزار المشهور
بحاکم بیست و پنجسال علی بن حاکم المشهور بطاهر شانزده سال
معز بن طاهر الموصوف بمستنصر شصت سال احمد بن مستنصر المسمی
بمستعلی ده سال منصور بن مستعلی بیست سال عبدالحمید بن مستنصر المعروف
بحافظ بیست سال محمد بن الحافظ پنجسال عیسی بن قاهر المشهور بفایز سه سال
محمد بن قاهر المذکور بعاضد دوازده سال و دو ماه فرقهٔ دوم که
که در ایران استیلا یافته اند و ایشان را ملاحدهٔ رودبار گویند و
هفت نفرند زمان تسلط ایشان صد و هشتاد و یک سال حسن بن
علی بن جعفر بن حسین بن محمد الحمیدی المعروف بصباح سی و پنجسال
بزرگ امید رودباری چهارده سال محمد بن بزرگ امید بیست و چهار
سال حسین بن محمد المشهور بذکره السلام چهار سال محمد بن الحسن چهل و
شش سال جلال الدین حسن بن محمد الموصوف بنو مسلمان یازده سال
علاء الدین محمد بن جلال الدین حسین سی و پنجسال رکن الدین شاه
بن علاء الدین محمد یکسال در مرآت الجنان مسطور است که محمد بربری
باصناف فضایل و انواع خصایل آراسته بود و از جمله تتبع علم
شریف جفر جامع جمع فرموده چنان استخراج نموده که در سنهٔ
ستین و خمسمایه در بلاد موصوف باوصاف کذا از مفردات اسم سایه

که عبد المومن باشد بدستیاری همت او بر سریر سلطنت آنجا بنشیند
لاجرم سفر اختیار نموده در باب پیدا کردن آن شخص اهتمام تمام
نموده تا آنکه در عرصه بعبد المومن برخورده چون او را بصفات
مذکور متصف دید بسلطنت نوید داده در سلک اصحابش کشید
و جفر جامع دو کتابست منسوب بحضرت امیر   و از زمان آدم
تا انقراض عالم در آنجا مسطور است و این علم را بغیر از ائمه معصومین کسی
کسی نمیدانسته و حکایت عبد المومن آنست که در آن اوان که طفل بود
روزی نزدیک پدر خود علی رفته در خواب بود و علی با مر کاسه گری
که شیوه او بود مشغول بود یکبار از آسمان آوازی شنید چون
سر برداشت قطعه ابر سیاه که بخاری سر او ایستاده بپایین
می آمد چون نیک در نگریست خیل زنبور عسل بودند که نزول نمودند
تا تمامی اعضای جگر گوشه او را فرو گرفتند مادر عبد المومن را
از مشاهده آن گریه آمد که مبادا از آن ضرری بعبد المومن رسد
علی او را مانع آمده در آن اثنا پرواز کردند علی نیز از کوزه گری دست
باز داشت و نزد شخصی زاجر نام رفت و قصه را بیان نمود
گفت و ذریت که نور دیده ات در میان اهل مغرب سرور گردد
و برگزیده روزگار شود   چو بطفلیش بدیدم نمودم اهل دین را

که شود بلای جانها فتنها سپردم این را   القصه محمد تومرت باتفاق
عبد المومن و عبد الله که فصحای عرب بودند آغاز سیاحت کردند
محمد عبد الله را گفت تو بطریق مردم ابکم خود را بخلایق نمای
تا بوقت احتیاج بدانچه مقتضای حال باشد نطق نمای آخر الامر
در اثنای سیر و سلوک گذرشان بر مدینه اغمات افتاد از عبد الحق
بن ابراهیم که زهاد و عباد بود از صلاح آن کار تفحص نمود وی بر
بموجب مستشار موتمن او را بکوهستان طل که از مواضع حصین آن
سرمنزل بود اشارت کرده ایشان را این سخن بغایت مستحسن افتاد
و در امضای آن استعجال نموده چون در صحف جفر جامع ملاحظه نموده
بود که مهام ایشان در طل انجام خواهد یافت ولهذا در صحبت
رفقا بدان صوب نهضت نمود سکان آنجا ایشان را از جمله فضلا
و فصحا تصور نموده تعظیم و تکریم بسیار شان کردند آن عزیزان نیز
از کثرت عبادت و فرط زهادت مرتبه بمرتبه منظور نظر اعتبار مردم
آنجا گشته مطیع و منقاد ایشان شدند در خلال آن احوال نظر محمد بر زبری
بر اطفال ایشان افتاد و اکثر از ایشان را اشقر و ازرق دید
چون منشاء آن از او پرسید چنان نمودند که هر سال خیلی از غلامان
سلطان بواسطه باج و خراج بدانجا می آیند و در منزل اهالی آنجا کان

نزول میکنند و اهل بیت ما را بتصرف خود در می آورند و هرچه
خواهند میکنند محمد برآشفته بدیشان گفت شرمتان نمی آید که
با وجود قوت مدافعه با چنین امری راضی شده اید اگر کسی
درین امر خطیر شما را دستگیری کند چه ممتازند همه متفق اللفظ والمعنی
گشته گفتند که جانهای عزیز خود را نثار قدوم ایشان میکنیم
محمد بربری گفت علاج آنکس منم که درین ماده جهد تمام و سعی مالاکلام
دارم و عقده که درین کار شما را افتاده بسر انگشت جلادت
میگشایم بالجمله سر بر خط فرمان او نهادند تهیه آلات قتال و
ترغیب اسباب جدال نمودند و همدران آوان قضا را غلامان دزد زده
و بدستور سابق در منزل آن ستمدیدگان نزول نمودند و در شبی که
با زواج آن بیچارگان شدت امتزاج داشتند محمد بربری رفیقان را
بقتل آن جماعت مامور گردانید و در یکدم جمیع ایشان را بقتل
رسانید مگر یکنفر غلام که در بیرون مانده بود از دم تیغ ایشان
جسته فرار نموده خود را بسلطان رسانید و سرگذشت خود را
بپایه سریر اعلاء سلطان عرض نمود پادشاه سرانگشت ندامت
بدندان گزیده دانست که قبل ازان ملک بن وهب انچه درباب
ملخص محمد اندیشیده بود محض دولتخواهی بوده مخلص کلام محمد در اثنای

سفر کردن

سفر کردن بمراکش که دار الملک بود رسیده چند روزی رحلت
اقامت انداخت و بلوازم امر معروف و نهی منکر پرداخت
مردمان او را بتشیع منسوب داشته بپادشاه عرض کردند این سخن
مرتبه مرتبه بلند شده قاضی مراکش را نزد او فرستاد که ازین
سخن بپرسید که از ما چه میخواهد بنابرین قاضی مراکش گفت آری این چه
سخن است که پادشاه نسبت بتو گفته اند محمد گفت انچه از من نقل میکنند
بیان واقعست چه بلده انواع ملاهی شرب خمر و ارتکاب فسوق و
فجور در میان خلق شایع است با آنکه بر نواب ملک واضح است
منع ایشان نمیفرماید این معنی را بر وجهی تقریر نمود که حاضران
بگریه در آمدند و چنان تصور نمودند که او را اراده تسخیر مملکت نیست
بنابرین مالک بن وهب که از منادید افاضل بود متوجه پادشاه شده
گفت ای ملک مرا نصیحتی هست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ۲ نکته بگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

صلاح دولت در آنست که محمد را
معتکف زندان گردانی که یک مرتبه از شر ایشان ایمن باشی سلطان
با جناب وزارت مآب مشورت نموده گفت در حق کسی اگر نصیحتش
ترا در گریه آورد و درون ترا از وسواس شیطانی پردازد آزار او
چه نسبت دارد و چگونه روا توانی داشت و خاطر بر تعذیب او

توان گماشت تا آنکه خبر طفلان او مسموع شد دانست که غلط
کرده است بالضروره حشری را بدفع او ارسال داشت محمد نیز بعد از
رفع غلامان بازایشان را بمدافعه لشکر سلطان تحریص نمود و در
دره کوهی که عبور لشکر از انجا بود مردان مکمل سر راه بر ایشان
گرفتند و بزخم تیر و شمشیر و نیزه ایشان را پراکنده ساختند
بعد از ان محمد عبد الله را در خلوت طلبداشته گفت اکنون صلاح
در آنست که زبان بگشایی بکرامت فصاحت زنگ ظلام از خاطر
بعضی مخالفان که تا غایت سر بحلقه ارادت ما در نیاورده اند بزدایی
عبد الله نیز در ان انجمن برپای خاست و گفت دوش در خواب دیدم
که دو فرشته دلم را بشکافتند و پر از غرایب علوم و حکمت ساختند
و زبانم گویا شد که قبل ازین گویا نبود جماعتی که او را با آن زبان
بی زبان نمیدانستند از کمال فصاحت او حیرت کردند محمد گفت
ما از جمله سالکانیم یا از جمله هالکان از اهل بهشتیم یا از اهل کنشت
میان نیک و بد و زهد و گناه حالتی دارم نمیدانم — که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه میسازد
عبد الله انا انت فانک المهدی قایم بامر الله من اتبعک
سعد و من خالفک هلک ان کنتم مومنین و یاران
محمد ملقب بمهدی گشته هم در ان مجلس عبد الله بدو گفت اصحاب خود را

برمن عرضه کن تا موافقان را از منافقان جدا سازم محمد با حضار
اهالی آن دیار اشارت کرد عبد الله از هر کسی که بوی مخالفت
می آمد از میان رمیده است تا آنکه باین حسن تدبیر تسخیر ربع و بر
نموده هزار جوان از ان کهسار در هم آورده بسرداری
عبد المومن بصوب مراکش فرستاده ابو الحسن بمدافعه شتافت
بعد از کشش و کوشش بسیار عبد الله بقتل آمد و عبد المومن عنان
بجانب وادی معطوف داشت و محمد نیز در سکرات موت بود در ان
اثنا خبر وحشت اثر لشکر را شنیده باصحاب گفت که عبد المومن را
بگوید که ازین انکسار غبار کلفت بخاطر راه ندهد و یقین بداند که
عاقبت عافیت قرین آن نصرت مآب است
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — صبر کن ای دل که عاقبت ظفر آید
و محمد بعد از انجام وصیت در سنه سبع و ستین و خمسمایه وفات
یافت و عبد المومن بدانجا رسیده بعد از مراسم تعزیت بوارث
ملازمان و رعایا پرداخته بعد از اندک وقتی ملک از تصرف اولاد
محمد بیرون رفت و چون مدتی بر سریر فرمان دهی متمکن بود در
شهور سنه سبع و خمسین و خمسمایه وفات کرد آل عبد المومن سیزده
تن اند مدت ملکشان از سنه اربع و عشرین و خمسمایه تا سنه سبع

سال
وستین وستمایه صد وچهل وچهار سال زمینوال عبدالمومن سی ودو
محمد عبدالمومن یک ماه یوسف عبدالمومن سی وچهار سال یعقوب
بن یوسف پانزده سال محمد بن یعقوب بیست ویکسال شخصی دیگر
ازان قوم چهل سال عبدالواحد بن یوسف نه ماه یحیی بن محمد بن
یعقوب شش سال ادریس بن یعقوب نه سال رشید بن ادریس [ده سال]
[علی بن ادریس] شش سال جعفر بن ابراهیم بن ادریس بیست سال ادریس پسر عم
ابوجعفر سه سال گویند که چون براق حاجب قراخطای از پیش
گورخان برسم رسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه آمد سلطان را
عقل وکیاست او خوش آمده رخصت مراجعت نداد واورا در سلک
امرای سلطان غیاث الدین نایره کدورتی مشتعل گشته بود براق حاجب
خواست که از راه کچ ومکران خود را بسلطان رساند دران اثنا گذرش
برحوالی کرمان افتاد وشجاع الدین ابوالقاسم اعواروفی که از قبل
سلطان غیاث الدین حاکم آنجا بود طمع در کنیزک قراخطای کرده
سر راه برو گرفت واز بیوفایی دنیا غافل بود کس بوی وفا نشنیده است
زایام   هرکس که ازو بوی وفا جست خطا کرد   براق حاجب بنا بر قلت
ملازمان عورات را لباس مردانه پوشیده بمدافعه دشمنان قیام نمود
بهنگام تدبیر یک رای نیک   به از صد سپاهی و دریای یک

بجای که

بجایی که کار اندر آید به تنگ   جگر باید آنجا ولختی درنگ
بهمی تا برآید بتدبیر کار   طریق سلامت به از کارزار
القصه دران معرکه براقیان برق وار خود را بران فرقه منقلب الاحوال
زده بیک طرفة العین آتش وار بجز من عمر ایشان افکندند و
شجاع الدین اعور از ملاعبه سپهر اخضر غافل بود او نیز اسیر سرپنجه
قهر شد وبراق که باندک نزلی از کرمان قانع بود بولایتی آنچنان
اکتفا نموده شهر کواشیر را نیز در حیز تسخیر در آورده اقبالش
روز بروز در تزاید بود تا کارش بجایی رسید که والده سلطان
غیاث الدین ازو پرسید که بزرگی تراکه داد براق گفت ملک از
سامانیان بستند وبغلام غلام ایشان داد که سبکتکین وخوارزمشاه
قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک
ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر
انک علی کل شیء قدیر ملوک قراخطای نه تن بوده اند مدت
حکومتشان از سنه احدی وعشرین وستمایه تا سنه ستین وسبعمایه
هفتاد وشش سال براق حاجب یازده سال مبارک خواجه بن
براق حاجب شانزده سال سلطان قطب الدین برادرزاده براق
هشت سال سلطان حجاج بن سلطان قطب الدین چهارده سال

چون سلطان حجاج کودک بود زن برادرش حکم میکرد و قتلق ترکان
نایب او دوازده سال سلطان سیورغتمش بن سلطان قطب الدین
سه سال بادشاه قطب الدین بن سلطان هشت سال سلطان
محمد شاه بن حجاج بن قطب الدین هفت سال شاه جهان بن سیور
غتمش دوازده سال   آورده اند که در شهور سنه خمس و خمسمایه صد
خانه وار کرد از جبل السماق شام از حاکم خود رنجیده بلرستان
آمدند و در خیلخانه محمد خورشید که دران وقت پیشوا بودند سمت انتظام
یافتند میانه خورشیدیان روزی ضیافتی بود سر کاوی در بن
حسن فضلویه که دران وقت سردار آن قوم بود نهادندی آنرا بفال نیکو
گرفت و گفت سرداری این طایفه بما خواهد رسید او را علی نام
پسری بود بشکار رفته سکی همراه داشت جمعی از قطاع الطریق با او
باز خورده بر سر مدعا میانه ایشان ناخوشی رسید او را آنقدر
زدند که بیهوش شد ایشان او را مرده پنداشته پایش را گرفته
در غاری کشیدند و آن سک با مدعیان همراه رفت و چون در خواب
شدند خصیه سردار ایشان را گرفت و جدا کرد و همچنان در دهن داشت
که بخانه علی آمد چون اقوام علی دهن سک را بدان حال دیدند بدانستند
که قضیه واقع شده است در دنبال سک افتادند سک می آمد تا بدر غاری
که علی را گذاشته بودند

که علی را گذاشته بودند و بیهوش شده بود و پس او را بخانه برده
بمعالجه او مشغول شدند تا صحت یافت   صاحب نزهة القلوب
آورده که امثال این در قزوین مردی غریب در بازار وفات یافت
و سکی داشته سر بر بالین او میمالید و میزارید و چون آن شخص را
دفن کردند سک نیز همراه ایشان رفت و بر سر خاک او خود را
میزد و فریاد میکرد تا هلاک شد و وفاداری او جمیع آن شهر ملاحظه
نمودند پس معلوم شد که سک حق شناس تر از آدمی ناسپاس است
منقولست که حضرت سلیمان علیه السلام معتمدی جهت کنیزکی چند
در ترکستان فرستاد و او را حرزی آموخت که از شر شیاطین
ایمن باشد چون آن شخص از ترکستان با کنیزان در ولایت
انزار نزول کردند اتفاقا آنشب حرز را فراموش کرده بود
شیاطین بر کنیزان دست یافته بصورت آن معتمد با کنیزان دخول
کردند و چون بخدمت سلیمان رسیدند و حال ایشان بر سلیمان
معلوم شد از آن معتمد پرسید که مگر آن حرز را فراموش کردی
گفت آری یکشب در ولایت انزار از خاطرم محو شد حسب الفرموده
سلیمان کنیزان را بدر انداخت و برون کرد و گدا شدند تا دیوان در ایشان
تصرف نموده ترکان از ایشان حاصل شدند و بعد از آن از یکدیگر

توالد و تناسب مینمودند تا بسیار شدند و در اکثر تواریخ آورده اند
که چون در ایام ضحاک هر روز دو شخص را میکشتند و مغز سر ایشان را
بر قضلهای که بر سر و دوش ضحاک بود مرهم میساختند آخر الامر
شخصی بکشتن ایشان مامور بود بر حال بعضی از ایشان بخشید یکی را
میکشت و یکی را میگذاشت و عوض هر شخصی که سر میداد گوسفندی را
میکشت و مغز سر گوسفند را اضافه مغز سر آدمی میکرد و آن جماعت
آزادانی گریخته پناه بکوهسار بردند تا بتدریج جمعی کثیر و انبوه آمده
لران و کردان از ایشان تولد نمودند و اطلاق اسم لر و کرد
بر ایشان بواسطه آنست که در ولایت لر موضعی است که آنرا
کرد خوانند و در سند نیز در آن ولایت است که آنرا لر خوانند
و چون در قدیم آن جماعت از آنجا خواسته اند بنابرین باین القاب
مستطاب موسوم گشته اند دور او را از آن قوم حاکم آن دیار گشتند
و چون سلسله سرداری ایشان محکم نبود بر آن بر همین مقدمات اختصار
رفت آورده اند که جد سلاطین مصر که ایشان را آل ایوبیه گویند
شاوی نام شخصی در ایام مسعود سلجوقی بکوتوالی قلعه تکریت مقرر گشته
بود و چون وی بتکریت مرض الموت مبتلا گردید اولاد و امجاد وی
نجم الدین ایوب و اسد الله ایوب بدان امر قیام مینمودند تا آنکه

اسد الله شخصی را بقتل رسانید و دیگر صلاح در توقف آنجا ندید بالضروره
جلا نموده بموصل شتافت و بنابران بر کمال شجاعت و کیاست
آنجا نزد نور الدین محمود بن عماد الدین زنگی تقرب یافته و منظور
نظر پادشاه و سپاه شد و چون دولت اسمعیلیه مصری روی در
تراجع نهاد بواسطه شر فرنگیان که در آن ولا بر حدود مصر تاخت
می آوردند از نور الدین استمداد نمودند وی نیز اسد الدین را
مکرر با لشکری ظفر قرین بامداد فرستاده او در کرت آخر شاور
وزیر اسمعیلی بقتل آورده بجایش نشست اما او نیز بعد از دو ماه
فوت شد و برادرزاده اش صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب رایق
و فایق گشته بعد از فوت عاضد که در سنه سبع و ستین و خمسمایه
روی نمود بالکلیه والی مصر گردید و از جمله غنایمی که از عاضد
بدست صلاح الدین افتاد عصایی بود از زمرد و از کتب نفیسه که
بخوش خطی مرقوم بود و اکثری جلد مرصع با صد هزار مجلدات که او خود
بهم رسانیده بود و از نور الدین محمود استدعای حضور نموده
وی نیز از شام متوجه مصر شد و یعقوب وار دیده بدیدار یوسف
منور ساخت و حسب الصلاح پدر بر جاده خدمتکاری نور الدین مستقیم
بود و نور الدین ممالک را نیز بدو ارزانی داشت و صلاح الدین

تیغ جهانگیری افراخته در اندک وقتی آن ولایت را از دشمنان
دین و دولت پرداخت و با وجود بسطت سلطنت و فسحت ملک
و کثرت غنایم کرمش بی‌نهایه بود که چون در هفتم شهر صفر سنه ثمانین
و خمسمایه رحلت نمود زیاده از چهل و هفت درم در خزانهٔ
او نبود بعد از وی میانهٔ علی و اولادش و عثمان بواسطهٔ سلطنت شام
مخالفت شده عثمان بر علی غالب آمد و قریب صد سال سلطنت مصر و
یمن در تحت و تصرف آل ایوب بود و جمعی کثیر از ایشان خلعت
مستعار سلطنت پوشیده آخر در سنه ثلاث و عشرین و سبعمایه
پادشاه روم بر سلطان قانصو غوری که آخرین ایشان بود
بر ایشان قهر کرده آن مملکت را از تصرف ایشان بیرون آورد
اصحاب تاریخ و سیر و ارباب اخبار غرایب آورده اند که در عهد تور
بن فریدون که فرمانفرمای الکای توران بود قوم مغل علم اقتدار
برافراشتند و قدم از جادهٔ ادب بیرون نهادند لاجرم تور
که قهرمانی بغایت غیور بود و استیصال آن طایفه را پیش نهاد همت
عالی همت مصروف داشته لوای جهان‌گشای بصوب ارماق
و کرماق و دشت قبچاق که یورت مغول و مقام آن زمرهٔ بوالفضول
بود و جماعت تاتار و ایغور که سالها از حرکات ناملایم آن قوم بتنگ

بعسکر تور ملحق گشتند الا انجانب ایل خان که از نژاد اغوز خان بودند
ابطال رجال نامعدود مغل را فراهم آورده بمقابله شتافت
و چون التقای فریقین دست داد و در صدمهٔ اول شکست یافته
لشکر تور و فوجی از ایغور و تاتار عرصهٔ تیغ بیدریغ گشتند
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری و تور در حال جدال حیله انگیخت و
راه گریز پیش گرفت و در دو فرسنگی یورت ایشان نزول کرد و
روزی دیگر وقت سحر بر سر آن بدبختان بداختر تاخت و ایشان را
نخجیروار در میدان در میان گرفت و از تیغ بیدریغ دمار از روزگار ایشان
برآورد و هیچ متنفس از آن طوفان قیامت نشان بغیر از ولد خان
قیان نام و دو عورت عیال ایشان جان نبردند القصه این چهار نفر
بر قیقول مغل افتادند و از آن معرکهٔ خونخوار جانی بتک با حوالی کوهی
که از کمال رفعت و عظمت مصدوقهٔ والی الجبال کیف نصبت شده بود
رسانیدند و آنرا بغیر از یک راه نبود و بهزار رنج و جبر ثقیل بالای
آن کوه برآمدند و بواسطهٔ لطافت هوا و کثرت مرغزار و آبهای
خوشگوار و اشجار و اثمار رحلت اقامت انداختند و بمرور
ایام از نژاد ایشان جمعی موفور بود خلقی نامحصور بعد ظهور
رسیدند و چون چراگاه آنجا گنجایش خیل و سپاه وفا نمیکرد مرتبه مرتبه

از اجداد خود صفت مراحل و منازل شنوده بودند چون معدن
آهن بود و عبور از انجا دشوار بود بالضروره نهصد دم از پوست
گوزن ترتیب داده بدان کوه دمیدند و آهن را گداخته راه ساختند
و بعزم یورت اصلی خود که در تصرف تاتار بود و دیگر اتراک خوارزم
آتش علم کارزار برافراختند و بضرب تیغ انتقام و حسام خون
آشام آن مقام را در تحت و تصرف خود در آوردند و در اکثر تواریخ
معتبره مسطور است که در ایام ابو مسلم مروزی در میان قوم مغول صورت
عجیب و غریب سانح شد خلاصهٔ آن حکایت آنکه دیون سام نام
مغولی که در آن ایام فرمان ده ایشان بود وفات یافت و مادر
فرزندانش ملال قهوان که دختر جوسبه بن سدور بن منگل بن خواجه بود
بسرداری آن قوم قیام مینمود و بقولی اصح آنست که از خرگاه شعله
مثال آتشی بحلق او فرو رفته اثر حمل بر وی ظاهر شد چون پرتو این
خبر وحشت اثر بر پیشگاه خاطر آن قوم تافت او را ملامت کنان
تهدید دادند و بقتل او یقین شده او بواسطهٔ آزمایش جمعی از معارف
آن قوم را در حوالی خرگاه خود بامتحان نشاندند و ایشان نیز
شبی بچشم خود آن شعله را بر وجهی که مذکور شد مشاهده نمودند بار آن
ترک ملامت و آزار گرفتند و من بعد در تعظیم او کوشیدند و

اصح روایات آنست که
دختری از سام گران فرا(م)
داشت و حق تعالی او را
آنکه شوهر داشت مرد و زوج او را
ملبس کند محض حکمت بالغه
فاعله درین مختصر ذکر
نکرد رسش بخورده اند (؟)
پسر تو امان ....

بعد از انقضاء

بعد از انقضای مدت نه ماه آن عفت دستگاه دو پسر آورد
و از الجمله یکی بوزنجر بود جد نهم چنگیز خان و جد اعلی تیمور گورکان
و از تنگنای ستر و صلاح بفضای عالم ابتهاج قدم رنجه فرموده

تا مادر زمانه تا بشید نه پدر / این وضع وضع و حمل و لادت نهاده است
این مهملا جوردی افلاک را خرد / در هاش از جرایم اجرام داده است
دل جمع وار کز اثر فطرت وجود / پاکیزه گوهری چو تو هرگز نزاده است

و اکابر آن حکایت آن زن را نعضیه حضرت مریم تشبیه کرده اند

گواهی دهد زاده بکر فکرم / چو عیسی مریم بپاکی گوهر

چون منه خان بن بایسنقر خان بن قایدو ان بابوزنجر در میان قوم مغول
صاحب تخت و افسر گردید و بر مسند اجداد نشست او را او اهب منان
دو پسر توامان داد یکی را قبلخان و یکی را قاجوی بهادر نام نهاد و چون
ایشان بسر حد مردی رسیدند قاجوی شبی در خواب دید که از جیب
برادرش سه اختر رخشان طلوع کرد بعد از انکه اوج گرفتند غارب
شدند و باز کوکبی دیگر نورانی طالع گشت بعد از ان منشعب چند ستاره
دیگر شد و هر یک از ان اختران بر ناحیه پرتو انداختند و چون اختر
انوار احوال کرد همچنان اطراف و جوانب از تو ان نورانی بود
و از صدمه آن خواب غرایب آیات بیدار گشته ثلثی از شب گذشته بود

و در باب تعبیر آن اندیشه داشت که باز خوابش در ربود و بار دیگر ملاحظه نمود که از جیب خودش ستاره دیگر طالع گشت و غروب کرد و همچنین ستاره دیگر طلوع کرد و جلوه نمود و فرو رفت تا هفت مرتبه طلوع و غروب نمودند و در مرتبه هشتم ستاره بزرگ و بغایت نورانی طالع شد و همه اطراف و اکناف عالم را نورانی ساخت و از آن خورشید کوکب نامتناهی شد هر یک ولایتی را بنور خود روشن گردانید و چون آن اعظم نیز بسر حد غروب رسید نور و ضیای اختران همچنان باقی بود چون سراسیمه از خواب برجست ملاحظه نمود دید که صبح صادق طلوع کرده است لاجرم هر دو خواب را بعرض مربی کامیاب رسانید وی گفت تعبیر خواب تو اینست که در مرتبه چهارم از نسل برادرانت پسر تولد کند که بنیروی بخت و طالع صاحب تاج و تخت گردد و اطراف و اکناف عالم را بالکلیه تسخیر در آورد و از بطن هشتم تو دولتمندی بولادت رسد که بدستیاری تاییدات روز عرصه ربع مسکون را در قبضه اقتدار خود در آورد و کمند تسخیر بر کنگره چرخ اثیر افکند و چون از تو و برادرت قبل نزدیک تر است وظیفه آنکه تو و اولاد تو نسبت با او و اولادش شیوه قرابتی مرعی داشته سرداری مخصوص ایشان شناسید ایشان نیز در مراعات خاطرهای شما کوشیده و از سخن و صواب دید شما

تجاوز نمایند

تجاوز ننمایند تا باتفاق یکدیگر و اعتقاد لشکر دولت میسر شود و معمور گردد و اعدای حضرت مقهور باین ترتیب برادران با یکدیگر اتفاق و معاهده نموده درین باب نامه نوشتند و هر دو خط بر آن نهادند و بمهر شریف پدر رسانیدند و بخزانه سپردند و بعد از آن شیوه اتحاد مرعی میداشتند نتیجه خواب مذکور و تعبیر واقعه مذکور آنکه سکان بهادر بن برهان بهادر بن قبلخان را از زوجه اش ایوسکه در موضع یلدوق در هشتم ذی قعده سنه تسع و اربعین و خمسمایه فرزندی تولد کرد موافق تنسکوزیل که آثار قهر الهی در ناصیه او پیدا بود و شواهد شدائد سطوت غیر متناهی او ولی فاتحش شده از جبهه اش هویدا بود و او را تموچین نام نهادند و چون بسیزده سالگی رسید پدرش وفات یافت اقوام تبار بخرد سالی ازو برگشتند و بدیگران پیوستند و او بعد از پدر در مهلکات و مخاطرات افتاده روزی تموچین سوار گشته بمهمی میرفت در آن اثنا نظرش بر سنگی افتاد که بخود متحرک بود با خود گفت درین سفر اندک خطری ممکن است اما چون ضرورت بود مراجعت نکرد و مقارن آن حال پادشاه قوم تایجوت که دشمن وی بود با او دوچار گرده دستگیرش کردند و دو شاخه بر گردن او نهادند و یکی را موکل او گردانیدند تا آنکه روزی فرصت یافته

بادو شاخه گریخت و خود را در آبی که دران حوالی بود انداخت
چنانکه بغیر از دماغش عضوی دیگر از آب بیرون نبود یکبار عقب آن
حاضر شده از عقبش روان جدا غلی امیر جوپان سرغان بن
تیره نام از اقوام سلدوز رسید تموجین را بدان حال بر روی آب
دید او را از میان آب بیرون آورده دو شاخه اش را بر داشت
و او را بخانه خود برد و پشم بسیار داشت دران زیر پشم پنهان کرد
دران اثنا مردم پادشاه از عقب رسیدند و بهر طرف می تاختند
سرغان گفت تفحص آنجاها بکنید شما جای دیگر تجسس نمایید حریفان
بکمال سعی و اهتمام بجای آوردند و او را هیچ جا نیافتند القصه
پی ایشان را برداشته در خانه سرغان آوردند از جمله چند سیخ برو
خورد که او نفس نزد و ایشان ازو مایوس گشته بمنازل خود شتافتند
و سرغان مادیان کرنگی بتموجین داده و او را بیورتش روانه ساخت
دران ایام اقوام و حشم و مهاش ناامید گشته بودند از حیات او
و تولی پسر خورد ترش که طفل بود بزبان آورد که اینک پدرم بر
مادیان کرنگی نشسته می آید مادر و اقوامش او را میرنجانیدند که او را
چرا بیاد ما میدهی و داغی تازه بر جراحت ما می نهی القصه
همان روز تموجین بر مادیان کرنگی نشسته بمنزل خود رسید و دیده

یاران هجران دیده

یاران هجران دیده بکحل امید روشن گردانید آخر بواسطه
مجتبی که میانه او و اونگ خان حاکم قوم پدرش بود دید و توسل نموده
در بسیاری معارک با دشمنان مصاف کرده ایشان را مقهور گردانید
و روز بروز کوکب اقبال اوج گرفته بناز و طاشغقت خان محسود
اقران گشت فی الجمله جاقوقه مقدم امرای سکون بود پسر خان را
بقصد او احوال نمود و پسر در خلوتی خاطر نشان پدر کرد که چون
تموجین بهمین همت خان قوت گرفته است و بحسب ارث نیز خان
زاده است مبادا که قصدی بخاطر رساند که تلافی و تدارک آن
از حیز امکان خارج باشد چندان ازین مقاله بیان نمود که فی الجمله
بقصد او رضا داد و یکی از امرای جالقی بخانه آمده این حکایت را
با زن خود در میان نهاد چنانکه گفته اند که هرچه بر زبان آید بزبان آید

با حکیمی سخنوری میگفت — که نداری زبان همه گوشی
هم ز حکمت بگوی چیزی گفت — حکمتی نیست به ز خاموشی

و از اتفاقات حسنه که حسن طالع و اقبال عبارت از انست که
آنکه دو کودک که یکی بادو و دیگری قشلیق نام داشت جهت شیر
که از گله آورندی در پس خرگاه حاضر گشتند ازین سخنان فی الفور
بتورت تموجین آمدند و او را ازان غدر خبر گردانیدند تموجین

باتفاق قراجار نبیرهٔ قاجوی و سایر اتباع و اشیاع از اردو
بیرون رفتند و خیمه و خرگاه را بجایگاه گذاشتند و چون پاسی
از شب بگذشت خان و تمامی امرا بکنار یورت او که قریب بحدود
ولایت خطای بود آمدند تیرباران کردند چون آوازی از هیچ جا
برنیامد دانستند که حریف صاحب تدبیر از آن اندیشه خبردار بود
و بیرون رفته است لاجرم از دنبال ایشان رفته در دامن کوهی
بدو رسیدند چون تموجین و هوادارانش بجز قبضهٔ تیغ خون پالا
دستگیری و سپر سپهرآسا گریزگاهی نبود بالضروره بدای کشته
پای تهور در دامن تصبر کشیدند و حسام خون آشام از نیام انتقام
بیرون آورده کارزاری کردند که مریخ خنجر گذار شرمسار شد

بهر تیر کو بشکست آن پهلوان — تن جنگجویان بپرداخت جان
کسی را که از تیغ سندان شکاف — دو پیکر نمود از سرش تا بناف
کسی را که از گرز بر فرق سر — کله خود کرد از شکم سر بدر

و سکون که باعث فتنه بود زخم دار گشته بمقتضای باذن الله
تموجین با وجود قلت اعوان و انصار بدان نوع بر آن لشکر
ستاره شمار غالب آمده خان پشت بر معرکه کرده فرار نمود
و بعد از معرکه تموجین بار دیگر بر سر خان ایلغار برده بالکلیه اورا

متاصل گردانید

متاصل گردانید چون فی تالی الحال اورا وقتی چنین فتح قرین شد
صیت صلابت و آوازهٔ مهابت او باطراف و اکناف عالم رسید
و اغلب قبایل مغول سر بر خط فرمان او نهادند و در سنه
تسع و تسعین و خمسمایه موافق تنکوز ییل در موضع ثمان کوه بر تخت
خانی نشست بعد از آنکه در رجب سنه اثنی و ستمایه مطابق بارس ییل
بر بادشاه بابک خان که قوم نایمان را سردار بود غالب آمده قورلتای
نموده جمیع اعیان نوئینان سر بر خط فرمانش نهادند و هم در آن مجلس
شخصی از صلحا دید مغول که در اوایل تجرید بود حاضر گشت و گفت
خدای بزرگ بمن خطاب کرد که روی زمین را بتموجین دادم اکنون من ترا

چینگیز خان نام نهادم — چو اسم تو کردند چینگیز خان
ازین پس تو خود را تموجین مخوان — از آن رو که معنی چینگیز خان
بود شاه شاهان بتوری زبان

گویند که اردشیر بابکان اردوان
که آخر ملوک طوایف بود خروج نمود بهمین توفیقات یزدانی
هر روز فتحی تازه و نصرتی بی اندازه قرین حال بود لاجرم مرتبه
مرتبه جمیع ولایات را عرصهٔ تیغ بیدریغ گردانید آخر قصد اردوان
نموده اورا در ظاهر ری بکشت بعد از آنکه فتح طراز فتوحات
شهریاران بود و لقب شهنشاه آفاق بر آن شاه صاحبقران رفت

در روضة الصفات مذکور است که چون ازبک خان در کرت ثانی
شکست یافت با معدودی چند سر در پا با نهاد و میگشت
و از غایت تاسف میگفت   کاسهٔ سر شد قدح از گردش دوران مرا
وارد این فی زخراب آباد سرگردان مرا   چون بولایت بابک رسیدند
بعضی از مردم نابیمان با او دوچار گشتند و بعد از سعی تمام را او
ظفر یافت و او را بقتل آوردند و سرش را نزد خان بردند خان با ایشان
آغاز عتاب کرد که او را زنده بایستی آورد بالجمله سر او را
از روی تعظیم در طشتی از طلا نهاد و نذر روزی خان استهزا گفت
بآن سر که تا یکی در مقام استهزا خاموشی باشی سر کد گشتی بگوی که از آن
ساعتی محظوظ شویم آن سر دو سه مرتبه زبان از دهان بیرون کرد امرا
آن را بفال بد گرفتند و گفتند گویا کار و بار خان ما نزدیک بآن
رسیده که بزبان آید   صاحب طبقات گوید که من از خواجه
احمد وحشی که تاجر صحیح القول بود شنیدم که گفت چنگیز خان در
حین تسخیر ولایت خطای شبی در خواب دید که دستاری از غایت
درازی برا [illegible] منی بر سر می بندد و تعبیر آن از عربی تاجر
مسلمان سوال کرد گفت این خواب و لیلیت برانکه دیار اسلام را
مسخر خواهی کرد و عاقبت چنان شد که وی گفته بود و بار دیگر

از خواب دید

در خواب دید که دستهایش دراز شده بهر دستی شمشیری دارد
که بمشرق متصل است و سری دیگر بمغرب چون صباح شد این خواب را
بلا در خود تقریر کرد وی چنان تعبیر نمود که بر مشرق و مغرب عالم
مستولی خواهی شد و اثر بلارک با مالی آن بلاد خواهد رسید و
اثر آن خواب غرایب مآب از قوت بفعل آمد   چون اسباب
یورش عجم بموجبی که مورخین رقم نموده اند و فی الجمله در احوال
سلطان محمد ایمای بدان شده است چنگیز خان را روی نمود
در شهور سنه خمس و عشرین و ستمایه موافق تونشقان ییل با عساکر
طوفان آثار اشارت فرمود و اندک وقتی قریب ششصد هزار مغول جمع گشتند
همه بهادر و جوشن ور و بندان رو   همه کار کشن و زور آزمای عالم تاز
چو باد حمله بر و ستیز چو کوه حمله پذیر   چو رعد بانگ زن و همچو برق تیغ گداز
و بموازی سیصد هزار اسپ بر بهادران قسمت نمود و حکم کرد که هر دو
مغول گوسفندی قدید کنند و مشکی قمیز و مشکی آب برگیرند و اردوی
او سه ماهه راه بود تا آنجا همه بیابان و چول بود فرمود که آن قدر
مسافت را با این قدر توشه بسر باید برد و باقی اوقات را بشراب
و قمیز باید گذرانید چون بموضع اترار که مولد آن فتنه بود رسید فرزندان خود
جغتای و اوکتای را با صد هزار سوار بسر ایدی قوت که پادشاه

با تزار

اینور بود و فرستاده ایشان را بمحاصره او باز داشت پسر مهتر خود
جوجی خان را بر سر تیمور ملک بخجند فرستاد و تیمور ملک از جانب
سلطان محمد خوارزمشاه در شجاعت و فرزانگی مشهور بود در میان رود خجند شغل بود
در موضعی که آب دو شق میشد قلعه مضبوط ساخته بود و هزار
جوان شیر شکار را بدان حصار تحصین فرموده القصه مغولان
آن را محاصره کردند و جوانان سنگ از دو فرسنگی آوردند و در آن
آب می انداختند و در تضییق متحصنان میکوشیدند و چون تیمور ملک دید متحصنان
که کار برو تنگ شد احمال و اثقال خود را در کشتیهای که بواسطه چنین
روزی ترتیب کرده بود نهاده با جوانان روان شد و چون مغولان
ازین خبر دار گشتند در محاذی سفاین حرکت آمده تیرباران کردند
و تیمور ملک بهر طرف که مغولان رو می آوردند کشتی خود بدان طرف
رانده غایت مردی و شجاعت بجای می آورد و چون مغولان در حوالی
فناکت زنجیری سطبر جهت منع گذشتن کشتی بر روی آب بسته بودند
اهل کشتی که بدانجا رسیدند سراسیمه گشتند تیمور ملک بضرب تبرزین
چنین زنجیر را پاره پاره کرده سفاین را گذرانیدند و چون خبر بجوجی
رسید او نیز حشری انبوه بلب رود فرستاد و تیمور ملک ازین
مضطر شده از کشتی بیرون آمد و بجولان در آمد خود را مضبوط ساخته

آخر الامر

آخر الامر مغولان از عقب مغولان تعاقب نموده آن جوان پهلوان
از فرط دلاوری مالوجهات را مضبوط داشت آخر الامر اکثر ملازمانش
ناچیز گشتند او نیز تنها مانده و سلاح روی در نقصان نهاده چنانچه
کمانی و سه تیری که هیچکدام پیکان نداشت باقی مانده بود و سه مغول
سر از دنبال او بر زده پیدا شدند تیری بی پیکان چنان بر چشم یکی زد که کور شد
و بدان دو کس دیگر گفت ضرب شست مرا دیدید بعد ازین هر یک از شما یک چوبه
تیر دارم اما عزم می آید که این تیرها را ضایع کنم حیف آن تیری که بر
دلهای چشم میزنی پس صلاح در آنست که دست از من بدارید و پیش ازین
خود را و مرا میازارید مغولان از دنبال او بر گشتند و او از آنجا بخوارزم رفت
و از آنجا بملازمت سلطان عزیمت نمود و چند روزی در خدمت
سلطان بسر برد و آخر بکسوت اهل تصوف در آمده بجانب شام رفت و
مدتها آنجا بود ای دل اندر سر زلفش چو گرفتی آرام خوش سواد یست فرو کش
که علیکم بالشام چون یکمرتبه فرقه مغول کمتر شد حب الوطن برو غالب
گشته بصوب ما وراء النهر شتافت و بخجند رسید اتفاقا در آن وقت
از اردوی قاآن تغاجار خود را تصرف در آورده بود و تیمور ملک نزد
پسر خود آمده خود را بر او اظهار کرد پسر گفت من در وقت رفتن پدر پسر خوارزم
بودم علامتی دارم که او می شناسد و چون غلام حاضر گشت او را انشا نهانی

که بر اعضا داشت بشناخت اما جمعی که از آن تهاد داشتند بنابر
صلاح احوال خود انکار کردند و کفتند که او این نیست بنابرین اورا
باردوی قاآن متوجه شده بودند و در اثنای راه قدغان اغلان اورا
کرفته دست و کردنش را ببستند و بعد از آن حکایت مصاف خجند
استفسار نمود و در خلال آن احوال سخن آن مغول کور شده مذکور شد
قضارا همان مغل در مجلس حاضر بود از سوالات مینمود و آن پیر دل
جواب از روی تهور میکفت ناکاه قدغان اغلان را عرق عصبی بحرکت در آمده
بیکچوبه تیر اورا هلاک کرد   کویند که در ایام دولت مغول ترکان
همشیره اتابک علاء الدین که زوجه اتابک سعد بود و در حسن و ملاحت
و لطف کفتار و فصاحت با زهره و مشتری لاف هم چادری زدی و بعد از
رحلت شوهرش پسرش محمد را موسوم بسلطنت کردانید ملک شیراز
در نفاذ حکم و از حکام ایام ممتاز کردید و چون پسرش وفات کرد
حسب الامر او محمد شاه بن سعد شاه بن زنکی متصدی امر حکومت کشت
و چون از حرکات ناهنجار بظهور رسید ملکه اورا بعد از هشت ماه کرفته
سلجوق شاه اورا در حباله نکاح در آورده شبی از شبها بتقریب
بقتل او پرداخت و بدین اکتفا نموده اغلی بیک و قتلق بیک که
مشعل از هلاکو خان بودند هلاک ساخت لاجرم فرمان ایلخان نافذ شد

که آنها جون نوبان و لشکر یزد و اصفهان متوجه استیصال سلجوق شاه
کردند وی ازین متنفر کشته بجانب ساحل عمان توجه نموده و لشکر مغول
در کازرون بدو رسیدند بالضروره او بمسجد آنجا تحصن نمود و منکل بیک
که یکی از صنادید امرای او بود و بکمال صلابت و شجاعت انکشت نما
بود چون کار از این و آن کذشت از نقده و جواهر آنچه توانست
بر داشت و با پسر و چند نوکر دلاور بر و تاخته و خود را بر لشکر مغل
زده بسلامت بدر رفت و اتابک علاء الدین والدوله سر در
دنبال او نهاده جون بوی نزدیک رسید منکل بیک کفت در چنین
روزی مرد و جان را آسان بیرون بر اتابک بقول ملازمان مغرور بود
بر نکشت و بیک چوبه تیر اورا بحضره تقدیر ساخت و بصحت و سلامت
جان از آن ورطه هولناک بیرون برده بمصر شتافت و مدتها آنجا
بسر برده اعزاز و اکرام بسیار دید و محسود اقران کشت خضره خان
جون بلای ناکهان بصوب ومغان را نهضت نموده و در شهور سنه
تسع عشر و ستمایه مطابق بیلان ییل بکار المحاصره نمود و بعد از چند روز
ارباب عمایم طیلسانهای معذرت در کردن کرده باردوی خان
شتافتند و ابواب شهر را مفتوح کردانیده و خان بعزم نظاره
بشهر در آمده جون نظرش بر مسجد جامع افتاده پرسید که این خانه

کدام خانست گفتند این خانه یزدانست پس السلطان بسبب از اسب
فرود آمده بدرون مسجد رفت و بر دو پایه منبر نشست و گفت چون در
صحرا علف نیست الاغان را سیر چون سازید حسب الفرموده خان
صندوقها را از کتب و مصاحف پرداخته آخور بستند و پر از جو کاه
کردند و سر افسارها بدست علما و فقها و اکابر دادند و صحبت منعقد
گشته بایاق داشتن و آهنگ مغولی قیام نمودند و سطوت و مهابت
خان بمرتبه بود که هیچ یک را قدرت نبود که سر موی از امر
تجاوز نماید مصدوق این مقال آنکه سلطان جغتای خان نام پسری
داشت و او را از فرط قبول از جمیع اولاد دوست‌تر میداشت
اتفاقا در سنه ثلاث عشر و ستمایه در پای قلعه بضرب تیر جرخ اثر
از پای درآمد آه کسان خسرو نباید شمرد آتش سوزان چه بزرگ و
چه خرد تیر ضعیفان کذر از کمان بگذرد از نه سپر آسمان
خان از این واقعه منکوب گشته سررشته اختیار بالکلیه از دست داد و
در تسخیر آن قلعه بیشتر از بیشتر مبالغه نمود و بعد از تسخیر آن حصار
یک جاندار از دم تیغ آن نابکار نجست پس جغتای و اوکتای
که بتسخیر خوارزم و توابع آن رفته بودند و آن ولایت را مسخر و
مستاصل گردانیده بودند بملازمت خان آمدند ایشانرا مخاطب

گردانیده

گردانیده گفت شما را چه حد و یارای آن که خلاف فرمان قضا جریان
نمایید ازین مقاله چندان سخنان عتاب آمیز گفت که نزدیک
بود که هیکل وجود ایشان از صدمت تهتک و صلابت آن از هم فرو
ریزد چه جای دیگران مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند قطار منقطع
ایام بگسلد مهار تخت جغتای زانو زده بزبان خضوع و خشوع
معروض داشت امتثال ما بندگان را چه قدرت و یارا که از حکم جهان مطاع
تخلف کنیم کدام حکم از موقف عز و جلال شرف نفاذ یافت که ما
در امضای آن نکوشیدیم خان گفت اگر راست میگویی موتکان
بمرده است اضطراب و زاری و تعزیت و سوگواری بجای میار جغتای را
از استماع این سخن نزدیک بود که مرغ روحش از قفس تن پرواز
کند اما بنا بر کمال شکوه در مجلس خان هیچ نگفت و بعد از ساعتی بیرون
رفته گریه بسیار نمود گویند که خان بلند بالا و قوی هیکل بود و روی
کشیده و چشمهای کبود داشت و در غایت جلادت و سیاست
بوده و در محل تولد هر دو مشت او پر خون بوده و از وسهم الغیب
بسیار ظاهر میشد و او را در هر چند گاه غشی میشد و در آن ساعت
هر چه بزبان او میگذشت البته چنان میشد و در آن محل کاتبی را نشانده
هر چه او میگفت البته کاتب قلمی مینمود و نگاه میداشت و بعد از

وقوع حالات بدان نوشته رجوع مینمودند اکثر آنها را موافق یافتی
گویند که شیاطین را با او موانستی بوده او را از سر آینده کان
آگاه گردندی و دوم علم شانه را خوب میدانست بدان طریق
که او را سوختی و امکان بیان نمودی از هر فتوحش همه ماه و سال
زحل دیده در شانه جدی فال چنانچه بعد از انهزام سلطان جلال الدین
داعیه نمود که بهند توجه فرموده ساکنان آنجا که از صدمت سپاه
کینه خواه او سالم مانده بودند چاشنی چشانند و از آنجا از راه لکهنوتی
و کامرو بملک چین و خطای درآید هر چند شانه میسوخت رخصت نمی یافت
ناگاه در آن اثنا خبر آوردند که شیدرقوخان حاکم سکت و تامش
بکلمه عصیان مبادرت نموده بالضروره از راهی که آمده بود باز گشته
متوجه آنحدود شد آورده اند که چنگیز خان عزم مراجعت نمود
کسی نزد قاضی بخارا فرستاد که کسی که عالمترین علما باشد نزد ما
فرست تا تحقیق بعضی مهمات شود صدر جهان که قاضی بود نزد قاضی
اشرف را با یکی از علما نزد خان فرستاد خان از وی پرسید که راه و
رسم مسلمانی چیست قاضی گفت ارباب هدی خدای تعالی را
جل ذکره لاشریک میدانند و بیهمتا باز از کلیات قوانین شرع اقدس
پرسید قاضی گفت الغ تنگری ایلچی یارلیغی بر بندگان ارسال داشت

که هر که طاعت کند مقبول گردد و آنکه تمرد نماید مخذول شود خان گفت
چنین است اگر احدی خلاف یرلیغ ما کند که بنده خداایم ببدترین سیاستی
مبتلا گردد اگر بنده از حکم و یرلیغ تنگری ابا نماید مستوجب عذاب
الیم خواهد بود دیگر گفت در سالی یکماه روزه باید داشت گفت این نیز
مرغوب است زیرا که یازده ماه با فراط چیزی میخورند اگر یکماه روزه
دارند و چیزی نخورند تا قدر نعمت منعم دانسته شود یازده شهر از
شکمت بوی پاک کم زیکی شهر که وارثش پاک دیگر گفت متمولان
از بیست دینار نیم دینار بارباب احتیاج رسانند این را نیز تحسین کرد که
فقرا و عباد از نعم الهی که شامل حال اغنیا شده بی نصیب نباشند
دیگر گفت خدای تعالی فرموده که با وجود شرایط استعداد خلایق از اطراف
واکناف روی بطواف خانه کعبه آورند و زیارت کنند در آنجا تامل کرد
و گفت جاهل ز کعبه چیست ولی بر هوای دوست در جستن نشین و ملتفت
بت حال کعبه باش همه جا حاضر است و غایب نیست چون همه جا حاضر
چنانچه کلام ملک علام بدان ناطق است فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ الله
پس چه احتیاج این همه راهست بکعبه مرو جای از خانه خود که خالی
نباشد از وی هیچ خانه چون قاضی و رفیق از پیش او بیرون رفتند
قاضی حکم باسلام او کرده آن یک او را تکفیر میکرد که انکار حج که از ارکان

وین است ازو ی واقع شده اما بهمه حال کافر و گبر و جهود و ترسا را
روبسوی آن پادشاه عالم است آورده اند که بهار سنه احدی و
عشرین و ستمایه بنوروزی نویدی مید هد باد سحرگاهی که دارد
بعد ازین شبهای هجران رو بکوتاهی اگرچه صحن چمن و بستان از صدمه لگد کوب
عساکر ظلمت مآثر زمستان بخاک تیره یکسان شده بود اما بیمن مراجعت
شهریار بهار مبادرت قاآن افر آثار بمعراج روح افزای کیف
یُحْیِی الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا حیات مستعار از سر گرفته و فراشان نامیه خیمه و
خرگاه گل بر دامن تل و طرف جویبار بر پا کردند مگر مقدمه لشکر
ریاحین است شکوفه کز همه زد پیش خیمه در گلزار شکفت گل چمن از اشارت
این فتح که قهرمان پای تخت گذشت آذروار خان عزیمت منصرف
گردانیده فرمان داد که تمامی شهزادگان و امرا و تومانیان که در ایران و
توران پراکنده اند از سفر خود نهضت نموده بطریق حرکت شکار
رانند حسب الامر فوجی از جانب دشت جند و خطای و اوکتای
از جانب دشت قپچاق و اردوی بزرگ از راه راست در حرکت آمده
دو سه ماه شکار میرانند چون از سیحون گذشتند اوکتای و خطای
باردوی معلی ملحق گشتند و چون بصحرای فلان رسیدند فوجی پیر گرده
رسید و چرکه در منزل دهم رسید توره خان آن بود که او با خواتین

و مخصوصان شکار رانده سایر عساکر و لشکریان در حفظ جراست
نخجیر از خود راضی نبودند نعوذ بالله اگر جانوری از قشون کسی بدر رفتی
امیر تومان و هزاره و صده در معرض خطاب آمده گاه بودی که بعضی
از ایشان بیاسا رسیدندی و اگر در تصویه صفوف اندک اهمالی
واقع شدی و مرتکب پشت پاینش نهادی هزار سر بیشتر بودی
آورده اند که جوجی چون مدتها از خدمت خان جدا شده بود و بدشت قبچاق
رفته و از سرحد بلغار تا آس و روس در تصرف در آورده بود و
بحکومت آن ممالک اشتغال نمودی درین وقت که باردوی کیهان رسید
بعد از فیض کار و بار شکار بدستبوس پدر نامدار پیشکش و تحف بیشمار
از سوغاتی آن دیار بعرض رسانید و از جنس دواب چند هزار اسپ که
از انجمله بیست هزار ش خنگ یکرنگ بود پیشکش کرد و گویند که در حینی
که شهزادگان خطای و اوکتای در حوالی بخارا نزول کردند و در آنجا
بساط عیش و کامرانی گسترده اند اکثر اوقات بشکار کردن و جانور
پرانیدن اشتغال داشت و هر هفته موازی پنجاه شتر پر قو ر سبیل
شلرقه بملازمت خان فرستادی آورده اند که خان در ذی الحجه
سنه احدی و عشرین و ستمایه مطابق لوئیل بصورت اصلی خود شتافت
و بدیدار خواتین و احفاد که مدت هفت سال بود که از ایشان جدا مانده بود

مسرور گردید و در خلال آن احوال خبر عصیان شید رقو خان
حاکم قاشین بسمع او رسید و هنوز از مشقت الم راه نیاسوده بود
و حاکم قاشین موازی پانصد هزار سوار کینه خواه مجتمع گردانیده
باستقبال شتافت و فریقین متقارب گشته بثبات جمله مبارزان
بدان محاربه اشتغال نموده و دیده بخون جوانان گریان شده و اعتقاد
جمله اتراک آنکه چون صد هزار آدمی کشته شوند از انجمله یکی بفرق
سر بایستند و بقول عقیدهٔ ایشان سه نفر دران واقعه عظمی از
جنود شید رقو خان بفرق سر بایستاده بودند غرض که نفر سیصد هزار
دران معرکه بقتل رسیدند گویند که چون پادشاه ترکستان و ماوراء النهر
ایلک خان که معاصر سلطان محمود غزنوی بود وفات یافت برادرش
طغیان خان فرمان فرما گردید و بعد از چند ماه به بیماری مبتلا گردید
کفار چین و خطا دران طمع در ممالک او نیز گروه لشکری بی نهایت
که از جمله بقولی سیصد هزار خرگاه دران لشکرگاه بود بصوب الکای
او متوجه گشتند و وی ازین معنی مستشعر شده بنابر تقویت دین مبین
در یوزه دعای وَاِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ یَشْفِین نموده دعای او قرآن اجابت
گردید بعد از ازاله عرض بمدافعه ایشان شتافت چون خبر حرکت
کردن او باهل شقاق رسید بکمال رعب و هراس آن قوم ناسپاس

راه یافت

راه یافت و عنان مراجعت برتافتند اهل اسلام از عقب ارباب کفر
و ظلام در حرکت آمده بعد از انکه سه ماهه راه طی کرده بودند ناگاه
بر سر ایشان تاخت آورده اند که دویست هزار از کفار بتیغ جهاد
گذشته شد و صد هزار دیگر بقید گرفتار شدند و باقی متحصن شده
و از در کابل در آمده ایلچی نزد خان فرستادند خان ایلچی او را
منتظر و امیدوار گردانید مقرر بران شد که وی از روی استعجال
بملازمت مبادرت نماید و خان دران آوان خوابی هولناک دید
دانست که وقت رفتن ازین کهنه دیر است القصه فرزندان را
جمع نموده در باب مملکت و رعایت دوست و دشمن وصیتها کرد
و فرزندان از کمال دولت بر قواعد و یاسای او را در جمیع ابواب
نصب العین داشته تا غایت از تورهٔ وی تخلف نمی نمایند بالجمله
دران یورش در رمضان سنه اربع و عشرین و ستمایه که عمرش بهفتاد و دو
سه سال رسیده بود فرمان یافت و جسد او را نقل کرده در پای درختی
که خود روزی در شکار تعیین کرده بود دفن کردند و هم دران سال
دران نواحی درخت بسیار سبز شده در اندک وقتی چنان جنگل شد
که قبر او ناپدید گشت از نوادر اتفاقات آنکه ولادت و جلوس و وفاتش
در تنکوز ییل نموده واقع شد در بعضی تواریخ مسطور است که عمید خلش

وزیر چغتای خان از استادان علمای زمان یعقوب سکاکی که مشاهیر
دانشمندانست در مجلس خان بعلوم عربیه و تسخیرات و نیرنجات چندان
مبالغه نموده و اوراد ارباب ستوده که خان معتقد او گشته باحضار
او اشارت نمود و خان را ملاقات او خوش آمده روز بروز
او را بمجلس خاص میطلبید تا آنکه روزی در صحبت چغتای خان در
بیرون خرگاه نشسته بود فوجی از کلنگان در هوا طیران مینمودند
خان بدو گفت هیچ توانی ازین جانوران یک دو بزیر آوری از هوا
وی گفت هر کدام که شما را بخاطر رسد بنده او را بزیر آورم چغتای
اشارت باولین و آخرین و میانه کرد فی الفور مندیلی بر زمین کشیده
چیزی خواند و هر سه کلنگ بامر حق معلق زنان بزیر افتادند
اینصورت موجب ازدیاد اعتقاد خان گشت و همواره رعایت
خاطر او کردی و در پیش او بعد از او نشستی و از وی منقولست که گفت
بار کدورتی که میان من و خلیفه بغداد و وزیرش در مجلس بهم رسید
روزی آتش را بستم بنوعی که در شهر بغداد در هیچ خانه آتش
افروخته نشد و دود از نهاد خلایق بغداد برآمد و جمیع مردم متحیر شدند
که این کار که تواند بود شخصی بعرض خلیفه رسانید که هیچکس را طاقت
این نیست مگر یعقوب سکاکی را پس خلیفه یعقوب سکاکی را طلبداشته

از روی تملق

از روی تملق هرچه تمامتر التماس نمود که آتش را بگشای من گفتم
که تا منادی نکنی که این کار کار یعقوب سکاکی است و وزیر نیز بوسه
بر کون سگ نزند گشاده نمیشود چون گرد شهر و بازار منادی
برآمد و وزیر نیز بدان کار اقدام نمود من هم آتش را گشودم و ایضا
در مآثر سلاطین عجم مذکور است که مانی نقاش در زمان شاپور
ذو الاکتاف ظهور نموده بود و او دعوی پیغمبری کرد و معجزه او
آن بود که بانگشت دایره چند خرد و بزرگ کشیدی که اصل قطر آن
پنج ذرع بود و چون پرگار بران نهادی یک سر مو تفاوت نکردی و
همچنین خطهای دراز کشیدی که همه مسطر راست بودی و طرفه تر آنکه
ربع مسکون را چنانچه تمامی دریاها و شهرها و رودخانها در آن حاضر
بودی آن را بر بیضه منقش نمود و غریب تر ازینها آنکه او را پیراهنی بود
که چون آن را کسی پوشیدی در چشم مردم مرئی نمودی و چون بیرون
کردی نمودار شدی آورده اند که چون چغتای از اوکتای قاآن
که ولی عهد و مهتر فرزندان چنگیز خان بود و چون اوکتای قاآن
بر سریر سلطنت نشست چغتای در رعایت خاطر و ادب او کوشیدی
دقیقه از دقایق را نامرعی نگذاشت چنانچه در شکارگاه میانه برادران
بردوانیدن اسپان که سوار بودند ماجرایی واقع شده گرو بستند

و آغاز تاختن کردند اسپ ختای بدر رفت و چون شب بمنزل
خود رفت دران وقت چنگیز بخاطرش رسید و ازان جرأت بنهایت
اندیشه ناک شد که چرا این نوع گستاخی خلاف توره و آداب و مودی
باختلال قواعد سلطنت میداست بنابرین از یورت خود سوار گشته
پیش از طلوع صبح در حوالی سراپرده قاآن نزول کرد قاآن چون
برینمعنی واقف شد اگرچه اعتماد پیش از پیش بر محبت و اخلاص او داشت
اما بنا بر مراعات احتیاط شخصی را نزد او فرستاده پرسید که
آیا باعث چیست درینوقت متکفل زحمت اقدام شده تشریف آورده اند
ختای بزبان افتقار و انکسار بموقف عرض رسانید که اگرچه
بنده و قاآن بحسب ظاهر برادرانیم اما فی الحقیقه او را بنده و چاکرم
امثال ما مردم چه حد و یارای آن باشد که با قاآن گرو بسته اسپ
تازیم و در میدان خلاف گوی دعوی بازیم چرا که
جای سگ ز انعلامی نی نرد   او را چه حد آنکه کند با تو همدمی
این وقت باین داعیه بدرگاه آمده ام که بدانچه مستحق آن باشم
که در کشتن یا چوب زدن نسبت بر بنده بتقدیم رسد تا عبرت
دیگران گشته برین نوع امور قیام و اقدام ننمایند بندگان قاآن
ازینمعنی بغایت خجل گشته گفت مخصرات چه وقع آن دارد که اقدام
بر زبان آرند

بر زبان آرند و این جزویات را چه قدر آنکه بخاطر رسانند
آخر چون روز شد ختای خند تقوز اسپ بر سبیل ترجمان گذرانیده
فی الجمله ازان شرمندی بیرون آمد   طرف العشق و کلها اداب
گویند که بعد از وفات چنگیز خان بدو سال تمامی شهزادگان و
خواتین و نوینان از شرق و غرب از منازل خود در حرکت آمده
متوجه اردوی بزرگ شدند و بموجب وصیت چنگیز خان و اتفاق
جمهور قاآن در شهور سنه ست و عشرین و ستمایه اوکتای را بر سریر
خانی نشاندند و لقب قاآن نهادند و خزاینی که پدرش از شرق و
غرب عالم بهم آورده بود بر اخوان و خویشان و عموم مردمان
مکرمت فرموده چند روز متوالی جهت روح پدرش آش داد و بدستور
مقرر معهود چهل دختر پری پیکر با زر و زیور از امرا گرفته بر اسپان
رهوار سوار گردانیده بسردابه خان روان داشت که مونس روح
پر فتوح او بوده او را از تنهایی ملالی و از جدایی عزیزان کلالی
واقع نشود و بعد ازان متوجه انتظام کلیات مهام ملکی گشته جرماغون
نوینان را با سه تومان لشکر بدفع سلطان جلال الدین خوارزمشاه روانه
ساخت و در حین ارسال لشکر یکی از امرا که تابع جرماغون بود
گفت که مهام جلال الدین بر دست تو کفایت خواهد شد قضا را همان روز

امیر وکرد وستان بر سر سلطان ریخته او را استیصال کردانید
در تاریخ وصاف آمده که قبلا خان بن تولی بن چنگیز خان در شهور
سنه احدی و سبعین و ستمایه اراده تسخیر ممالک چین که چنگیز خان را
میسر نشده بود کرد لاجرم پانزده تومان چریک بسرداری امیر بایان نام
مقرر داشت و در حین ارسال لشکر روی بوی آورده گفت که این کار
بر دست تو کفایت خواهد شد وی بعد از قطع منازل بسر آن ملک
رسیده بر کنار دریا فرود آمده از نوادر اتفاقات که باالدوله
لا ابالبقا کانت الحسنة کشتی چند بواسطه اتیان غله که بدار الملک
میبردند از روی دریا پیدا گشت مغولان نفر موده بایان آنها را بچنگ
آورده شبیخون بهادران نامی کردانیدند و خود با بقیه جنود از جنگلی
متوجه شده القصه بدین حسن تدبیر شهر قرای نام را مسخر کردانید و فغفور
حاکم آنجا را مقهور کردانیدند اما مردم قلعه سیاقور که از قلاع مشهور آنجا
بود و جمله از خزاین و دفاین از ان جا در آن کشته خواستند که در صدد
مخالفت و مدافعت آیند مقدم ایشان که پیر خردمندی بود آنجماعت را
منع نمود و چنان تقریر کرد که من در اوان طفولیت از پدر خود
شنیدم که این قلعه بر دست جمعی که مقدم ایشان بایان نام باشد
مسخر گردد اگر سردار این قوم بایان نام است بغیر از امان در نمی آید

وچون معلوم شد که این شخص بایان نام است از قلعه بایان آمده
تسلیم نمودند باتفاق جمهور مورخین قاآن بمکارم اخلاق حمیده
و محاسن اطوار پسندیده از افراط در کرم و ترجیح اهل اسلام بر سایر
امم و رافت عام و مرحمت نسبت بکافه انام متحلی است چون بر
چار بالش سلطنت تکیه زد نموده بخلاف پدر و برادران در رحمت بر جهانیان
گشاد و در جبر اجاقی که پدرش کرده بود مراسم نهاد و همه را ابواب
کرم و ایثار درم و دینار و احسان رهین امتنان کردانید

خاص بهر کرم آمد درم   پس گذر قافیه آمد کرم

چون عطایای او را جمع کردند زیاده از صد هزار تومان بالش نقره بود
در گزیده مذکور است که مجوسی در حق مستحقی صد دینار صدقه کرد شبلی
او را گفت ترا که ایمان نباشد از صدقه چه فایده مجوس بگریست و روی
بآسمان کرده رقعه از آسمان افتاد در زیر پای او این دو بیت است

مکافات جوانمردان بهشت است   برو زخوف و امن از هیبت قهر
نسوزد آتش دوزخ سخی را   اگرچه آن نه نیکو سیرتست و گبر

گویند که یکباری وزرا منعش از رسوم و عادات سلاطین از دفاین و
خزاین و جمیع اسباب و جهات سخن همی رفت قاآن قهر نمود که
ایشان بغایت از حیله عقل دور و از شیوه دانش مهجور بوده اند

جه فایده [illegible] ر با مغان و مستور یکسانند و در عدم
انتفاع جمعیت [illegible] بر حال با کنج خویش در زوایای خاطرهای خراب
مینهیم و نام نامی خریداری نموده درم و دینار عوض میدهیم
ذکر باقی را حکیمان عمر ثانی گفته‌اند   آن ذخیره بس مرا کالباقیات الصالحات
در روضة الصفا مذکور است که وزرای اخشیر اطلاع انعام بهرام گور
نفور شده عرضه [illegible] رفع نمودند که اساس کرم اساس دولت خواقین
جم اقتباس خزانه است چون درهم و دینار آن روی در انحطاط و
انکسار نهد خزانه زیاد و از خرابه میسد بنای قواعد حشمت و ارباب
دول مختل گردد   جوانمردی نباشد جز بهنجار   که طوفان خیزد از
باران بسیار   بهرام بر ضمن آن نوشت که اگر مرغ دلهای آزادگان
بدانه انعام و احسان بدام امتنان در نیاریم بچه چیز دیگر صید توانیم کرد
والی که ختم قصه نوشته [illegible]   روزی که پند نامه شاهی تمام کرد
خرم کسی که نام نکو ماند بیادگار   چون نوبت زمانه شاهی تمام کرد
هرچند که در باب مکارم اخلاق و احسان آن خسرو آفاق
حکایت غریب و عجیب منقولست اما چون این مختصر گنجایش
آن طویل نداشت یک دو سه حکایت از آنها اختصار نمود
آورده اند که در وقتی که قاآن از شرب شراب ارغوانی در غایت

خوشحالی

خوشحالی و کامرانی بود شخصی طاقیه بطریق مردم خراسان
تحفه آورده قاآن دویست بالش نقره در وجه انعام او بخزانه
عامره حواله داشت و خزانه داران برغم آنکه حکم بر سر مستی
نافذ و لازم شده در ان تعلل مینمودند روزی دیگر آن برات بر قاآن
معروض گشت فرمود تا براتی دیگر سیصد بالش بواسطه آن شخص
نوشته شد و کافیان آن برات را نیز موقوف داشته شد حاصل آنکه تا
بششصد بالش رسید و زبان حال آن شکسته بال مضمون این مقال
مترنم گردید   شاها وزرای تو امیران مانند   بی وجه مرا در پی خود
چند دوانند   هر کیسه که من بکرمت دوخته بودم   یک یک بدریدند و
شب و روز دوانند   نه خلق ستدند نه زخدا کانچه خداوند   بخشد بدعاگوی
گران خود رسانند   چون مراتب احوال بر آینه ضمیر آن شهنشاه عالی نظر و
جمال نقش پذیر گشت کتاب همگنان را بحضور طلب داشته سوال کرد
که آیا در عالم چیزی هست که ابد الدهر پاینده و مخلد باشد گفتند نی
قاآن گفت این غلطست نیکنامی و آثار مبرات تا انقراض عالم
بر صفحات روزگار کاینات باقیست   نیاید کسی در جهان کو بماند
مگر آنکه ازو نام نیکو بماند   تمادی از زمره دولتخواهان خود تصور
میکردم اکنون بر من ظاهر شد که شما در حقیقت بدخواه منید چرا که

هو اجرای خیرات من اعمال و زبده اید آنرا از جمله کفایات شمر
و ارباب حاجات را در ورطهٔ انتظار و تقاضا اندازید
تجربه کردم ز هر اندیشهٔ   نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ
سیم کو اندر کف مردم نهند   آتش از آن به که بخاکش نهند
تا من یک دو سه شما را بردار اعتبار نکشم دیگران را عبرت نخواهد
شد فرمود که یکی از ارباب سوال را صد بالش و هند و صاحب جهان
خزانه بگمان آنکه قاآن بر کمیت بالش اطلاع ندارد آنها را در گذر
بادشاه نهادند چون قاآن برانجا گذشته نظر شریف بر آن بالشها افتاد
پرسید که اینها چیست گفتند این وجهیست که بفلان درویش انعام
کرده گفت این بس اندک چیزیست دو برابر آن بدهید
کرم پای دار ده بهیم و تخت   بده کز تو آن ماند ای نیکبخت
پیر ضعیفی از بغداد و بامید کرم و بذل آن کریم نهاد بقراقورم رفته
بر سر راه قاآن نشست تا از انظر برو افتاده چون بواجبی از حقیقت
احوال او اطلاع یافت گفت چرا کیفیت حال خود را بالخلیفه نگفتی
پیر گفت مکرر گفتم زیاده از ده دینار وجه نگرفت و آن وجه
آنمقدار نبود که از وجه مصالح زیاده آید و حال آنکه مرا ده دختر در
خانه است که بنا بر عدم جهاز کسی خواستکاری ایشان نمیکند و من

بدینسان

بدینسان پیر مانده ام قاآن را بر حال او رحم آمده هزار بالش بدو بخشید
کیست کریم آنکه بمسکین دهد   نز پی شهرت و تحسین دهد
پیر فقیر از ضبط آن عاجز آمده قاآن آنمقدار الاغ که بحمله آن وفا
کند بدو داد و پیر گفت محتمل که در راهها طمع در این اموال کرده
مرا قصد کنند قاآن چند سوار بدو همراه کرده که وی را بامن رسانند
آخر پیر حریص در اثنای راه در چنگ اجل اسیر گردید قناعت توانگر
کند مرد را خبر ده حریص جهان گرد را مغولان خبر فوت او بپایهٔ
سریر اعلا رسانیدند فرمان قاآن بر آن وجه نفاذ گشت که هم ایشان
آن مبلغ را به بغداد برده تسلیم اولاد او نمایند که در وجه جهیز
دختران فقیر مصروف دارند و قبض الوصول ستانیده بدیوان آورند
پیش سوداییان تخت جلال   نیست جز بود راس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند   کی ز سودای خویش سود کنند
و بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظه غرض و مطالبه عوض اگر چه
آن غرض ثواب جزیل و ثنای جمیل باشد کیست کریم آنکه ز بهر
خداست   هر کرمی کاید ازو در وجود   هر چه بود بهر نثار تو آب
ریح و ثری گنجینه احسان و جود   صاحب طبقات گوید که من
در شهور سنه اثنی و عشرین و ستمایه بنا بر مهمی متوجه اردوی قاآن شدم

ودرانجا بصحبت قاضی وجیه الدین نوشحی که از جملهٔ اکابران خراسان
بود واز شائبهٔ کذب هراسان رسیدم وی حکایت کرد که
چون تولی بن چنگیز هراة را هدف سهام آفات ساخته محاصره نمود
من بنابر اجترای غزا مستلح ومهیا گشته ببرجی که محاذی خیمهٔ تولی
بود ومحافظت آن در عهده واهتمام من بود ناگاه پای من لغزید
وفرو افتادم واز بالا تا خاک ریز بیست ذرع بود واز خاک ریز تا
خندق چهل ذرع القصه غلطان غلطان همی شدم جانب کوه ودران وقت
قریب پنجاه هزار مغول که برکنار خندق آمده ودر صف جنگ میکردند
بیکبار متوجه من شدند وتیرها درکمانها بقصد من پیوستند اما حق
جل وعلا جلت سلطانه از جمیع خطرها مرا نگاه داشت وهیچ المی نرسید

لقمه ویدی که مرد بسحناید — گندمی زان میان برون آید
بوده پیش چرای مرغ وسنور — دیده بار خراس وتف تنور
گشته است زیر آسیای فنا — که نگه داشت جز قضای خدا

دران حالت نظر تولی بر من افتاد ومغولان را از آزار من منع نمود
ومرا نزد خود طلب داشته گفت نگاه کنید که وی را المی رسیده است
چون معلوم کرد که ازین نوع ورطه سالم مانده ام انگشت حیرت
بدندان گرفته گفت الحق در وضعه تنگ ستم وگردش دوکا بهتر زغایات آلی پری نیست

آیا دیوی

آیا دیوی یا پری یا نام الغ تنکری باخود داری که ازین نوع
آفات محفوظ مانده من روی بر زمین نهاده عرض نمودم که ازینها
هیچ نیست اما چون منظور نظر کیمیا اثر چون تو صاحب دولتی
بودم بنابرین هیچ مکروهی روی ننمود بمقتضای نعم الناظر جواب الحاضر
اورا این سخن بسیار خوش آمده مرا رعایت کرد وگفت ای شخص لایق آن هست
که در خدمت سلاطین باشد لاجرم بعد از فتح مرا همراه خود بملازمت
خان برده چندان ازین مقوله بیان کرد که خان مرا منظور نظر اعتبار
خود گردانیده همگی مرا بمجلس خاص طلب میداشت وهمواره از سیر انبیا
واولیا علیهم التحیة والثنا واخبار سلاطین استفسار مینمود تا آنکه روزی
ازمن پرسید که محمد بلواح اغنی صاحب مقام محمود بود ومعراج آنحضرت ص از خروج
من خبر داده است من احادیثی که در باب ظهور اتراک وارد بوده
عرض داشتم اورا خوش آمده گفت بواسطهٔ انتقام اغری محمد یعنی سلطان
محمد خوارزمشاه غریب نامی از من درمیان اهل عالم خواهد بود پس من
روی بخاک نهاده گفتم اگر اشارت باشد سخنی که بخاطر رسیده است
عرض کنم فرمود که بگو گفتم که نام گاهی باقی باشد که ذریت بشر در روی
زمین باشد چون هیچ متنفسی باقی نخواهد ماند در عالم نام چگونه
باقی ماند درین وقت کمان وتیر کزی خان را در دست بود از غایت

غضب آشفته گشته آنهارا بینداخت ومن بنفسهای خود متعین شده
کلمهٔ شهادت آوردم چنان ماند قاضی بقهرش اسیر که گفت انّ بزبان
هذا الیوم عسیر بدین شیوه مرد سخن گوی چیست بآب سخن کینه از دل
بشست بمن گفت آری من ترا مردی عاقل تصور میکردم اما
خود بغایت نادان بوده گمان بردمت زیرک و هوشمند ندانستمت
خیره و ناپسند من هر جا که سم اسب اغزی محمد رسیده است
بآب میرسانم با دیگر سلاطین چکار دارم پس روی از من بگردانید
من پس آمده در همان شب فرار نمودم در احوال بنی اسرائیل
آورده اند که چون طالوت بدست یاری داود نبی علیه السلام بر جالوت
غالب آمده حسب الموعود خلافت خود را بوی تفویض نموده و
حضرت نبوی روز بروز بر مدارج عزت و سروری ارتفاع نموده
عظمای بنی اسرائیل در تعظیم سعی بتقدیم میرسانیدند و طالوت را
بموجب القاص لایحب القاص که هم پیشه هم پیشه را دشمنست
بر و رشک آمده در فنا و استیصالش کوشیده و خفیه قتلش از بنی
مستقر گشته بمقتضای الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین از وی
گریخته متواری گشت و طالوت بنا بر آنکه دانشمندان آن قوم او بود
در آن باب سرزنش و لوم میکردند تمامی ایشان را بتیغ بگذرانید

آخر الامر از حوادی اعمالش پشیمان گشته در غایت تاسف
و تلهف میزیست و شبانروزی بر مساوی خود میگریست تا آنکه روزی
از مقربان خود پرسید که آن چگونه بوده گفتند یکباری امیری در دهی
منزلی گزید ناگاه در اول شب بانگ خروس شنید آن ابتال بدرگرفته
بقتل جملهٔ خروسان اشارت کرد پس در محل خواب گفت هرگاه خروس
بانگ کند مرا بیدار کنید یکی از ملازمانش بانگ بر آورد که یا ایها الامیر
تو درین شهر جانوری نگذاشتی که بانگ کند هم وی آورده که طایر بهادر را
در سنه خمس و عشرین و ستمایه با فوجی از ابطال رجال مغول

همچو سگ تولهٔ همه دست و پای — همچو زر قلب همه ناروا
جای بجای کینه و خشم یافته — چهره شان دیده نم یافته
ریش نه پیراهن چندان زنخ — سبزه کجا رد مدار زروی یخ

بولایت سیستان فرستاد و ایشان قلعهٔ اوک را که بر رکن شمال و شرق
شهر واقع است محاصره نمودند ایام محاصره امتداد یافته در میان
مسلمانان وبایی بهم رسیده بر وجهی که دهان درد میکردند و دندانها
می جنبید و روز سیوم فوت میشدند روی نموده ملک شمس الدین خوارزمی
که حاکم قلعه بود شبی مقرر کرد که فردا هفتصد جوان در دروازهٔ شمال در کمین باشند
و جمعی جوانان از دروازهٔ شرقی متوجه غزا گردند هرگاه آواز طبل

از پشت دروازه برآید ایشان از کمین گاه بیرون آمده از عقب
مغول درآیند بنابران صباح دروازه شرقی مفتوح گشته غازیان
بجنگ اشتغال نمودند چون وقت آن شد که طبل نواختند کسی
از کمین گاه بیرون نیامد و سه نوبت که مکرر شد و کسی نیامد ملک کس
جهت اخبار ایشان بدانجانب فرستاد و همه مرده یافت
گوش بر ولوله طبل ولی طبل رحیل   و همدران آوان عورتی مرض مذکور
پیدا کرده شب سیوم دل بر مرگ نهاد و او را دختری بود و بنهایت
عزیز و مشفق داشتی گفت جان ما در میخواهم که امشب دست و پای ترا
حنا بندم که فردا وعده رحلت است القصه در وقتی که حنا می بست
چنانچه مقرر است انگشت خورد را بآب دهن تر میکرد آنشب دختر را
حنا بسته خوابانید و گفت   تو باری خواب خوش میکن که من بیداری دارم
در آنشب خویشان و همسایگان را وداع کرده بدان نیت که فردا انجامد
شبی و چه شبی که بروز آورد و صباح اثر صحت ظاهر گشته دندانها را
استحکام پذیرفته   شمع دل ترا نبود نور معرفت   تا در سر تو هست
تمنای زیستن   از شمع کن قیاس که روشن نگشت تا   در سوختن نداد تن
و در گریستن   روز چهارم اقوام و سایر مردم از حیات او تعجب ماندند
پرسیدند که درین دو روز چه کرده و چه خوردی چون نیک تفحص بجای آوردند

امری دیگر ورای حنا بستن واقع نگشته بود تجربه کردند حنا موجب
شفای آن بود   در تاریخ مسطور است که در شهور سنه سبع و عشرین
و ستمایه اوکتای قاآن لوای کشورگشای بصوب ممالک خطا برافراشته
در اثنای سفر او را مرضی صعب دست داده روز بروز ماده بهمت اشتداد
پیدا کرده اولیای دولت قاهره بنهایت مضطرب و سراسیمه گشتند
و بخشیان ترک باعتقاد فاسد خود در کاسه آبی افیون کرده گمان ایشان
آن بود که هر که آب را بیاشامد آن مرض بدو انتقال نموده عوض آن
مریض ارتحال نماید مقارن آن حال تولی خان کوچک آقا انکه او را از جان
دوستر داشتی بربالین وی آمده چون او را بدان حال دید گفت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو   با قد خمیده بر سر بالینت
پس رو بجانب آسمان کرده بتضرع و ابتهال شفای او و مرض خود استدعا
نمود من جمع شود اگر شوم کشته برای چون تویی   صد چو من ار فنا شود بادا
بقای چون تویی   آن کاسه را از روی اخلاص درکشید و همدران چند روز
قاآن شفا یافته تولی جرعه کل نفس ذایقة الموت درکشید
که در عنفوان فرمان قاآن باختتام میرسید مغولی بملازمت وی آمده
از رگی که در کله او جسارت کلی کرده بود شکایت کرد قاآن او را تسلی
کرده گفت بره آنکه مواد وی ترا بتو رسانیم مقارن آن حال جمعی از

از کشتی گیران آن گرگ را گرفته بخدمت قاآن آورده قاآن آن مغول را
طلب داشته فرمود که هان اینک مودی تو که بتو وعده کرده بودم
مغول گرگ او را گرفته داعیهٔ انتقام داشت قاآن بر حال آن حیوان
بخشیده بخشید بالش زر او را از وی بخرید و آزاد کرد چون آغاز گریختن
کرد سگان الوس در وی افتادند و او را پاره پاره کردند قاآن از این معنی
بغایت محزون شد فرمان بقتل سگان داد و با یکی از مقربان گفت
که درین روزها ضعفی ملاحظه میکنم با خود نیت کردم که اگر این گرگ ازین
مهلکه جان بدر برد امید هست که چند روزی دیگر در اجل تاخیر شود
اما اکنون دانستم که هنگام انقطاع رشتهٔ حیاتست و زمان تجرع ساغر
فوات آخر هم پنجم جمادی الآخر سنه تسع و ثلثین و ستمایه از افراط
شراب درگذشت چنانچه ازین قطعهٔ رباعی معلوم میگردد

روز و شب او ز مستی آنچه بران | درخلط فزون کرد رسانی قاآن
از مستی باده درگذشته قاآن | ز ابطال مزاجش بدوی کرد تمام

چون کیوک خان بعد از پدرش اوکتای قاآن بر سریر سلطنت نشست
بنا بر آنکه معتقد ملت عیسوی بود در ترویج آن شریعت منسوخ بذل جهد
نموده روز بروز آن معنی سمت رسوخ یافت و همواره علما و فضلای ضلال
مخصص نصاری را اعزاز و اکرام نمودی در تحقیر و استخفاف و قدح اهل

اسلام مبالغه نمودی

اسلام مبالغه نمودی فلک کج رو تر است از خط ترسا مرا دارد
مسلسل راهب آسا یکی از معارف رهبانان ایشان که نزد خان
عالیشان بود همگی در حق ارباب ایقان اقسان کرده قصدها می اندیشید
و میخواست که دریچهٔ اسلام حفظهای ارعن بر اهل الظلام شکستی
آورد گاه بخان میگفت که کافهٔ مومنان را از تیغ انتقام می باید
گذرانید خان بمعنی رانا بر کثرت اهل اسلام بسمع رضا نمی شنید
آخر بخاطر نامبارک آن شوم رسید که بواسطهٔ انقطاع توالد و تناسل
عموم اهل ایمان را خصی گرداند این تدبیر موافق مزاج کیوک خان
افتاده درین باب یرلیغی بمهر چه تمامتر مرقوم گشته نمود و در روزی که
تمامی رهبانان و کشیشان و امرا و نوئینان در ایوان حاضر بودند آن
بدبخت یرلیغ مذکور را بآل تمغا رسانید بمسرتی هرچه تمامتر آن را
بدست گرفته از آنجا بیرون آمد و اراده آن داشت که کسان جهت
اجرای حکم بایران و توران فرستد که یکبار غیرت الهی بمنصه
ظهور آمده بمقتضای دوست نواز دشمن گداز و بموجب حدیث صحیح
اللهم سلط علیه کلبا من کلابك سگی در وی آویخته
اولا مکتوب آن معلول مخذول را پاره پاره کرد بعد از آن چنگال در
خصیتین آن سر حلقهٔ ارباب نکال زده هر دو را بکند آری آری

تناکید ج

نجار هر که ید که بدخواه براه تو نهاد — خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

ایدی قورت پادشاه ایغور که کافری بود غیور در زمان منکو قاآن بن تولی در حق مسلمانان قصدی اندیشید و میخواست که در بیش بالیغ در حین انعقاد نماز جمعه قتل عام کند اعجاز اسلام بظهور رسیده قضا را یکی از مردم او مسلمان شد و قاآن را از اندیشه آن ستم پیشه خبردار گردانید قاآن جمعی را بر سر او فرستاده وی را بگرفت و هم بوقت نماز برسوایی تمام بکشت

شرانگیز هم در سر شر شود — چو کژدم که با خانه کمتر شود

آورده اند که منکو قاآن در اوان سلطنت برادران خود قبلای و هلاکو خان را بعزم کشورستانی بشرق و غرب فرستاد و قبلای بصوب ممالک خطای شتافته آن مملکت را بواجبی در ضبط خود در آورد و قاآن در سنه خمس وخمسین وستمایه وفات یافت قبلای از یورتش بکاس مراجعت نمود و در شهور سنه ثمان وخمسین وستمایه در شهر خان بالیغ بر سریر سلطنت جلوس فرمود و وزارت خود را بچهار شخص مختلف الملة که از انجمله یکی کبیر احمد فناکتی و دیگری کاو سیحان خطایی بود تفویض نمود و کبیر احمد از غایت وزارت و نهایت کفایت گوی مسابقت از اقران ربوده بروجهی بر ذروه رفعت و اعتلا ارتفاع نمود که داغ حسد

محمود

وزیر خطایی را نایره بغض و حسد در کانون سینه مشتعله زده

جان حاسد ز داغ غم نسود — وز غم آسوده خاطر نبود

دایما از طبیعت فاسد — بر خدا معترض بود حاسد

و در حینی که قاآن در ییلاق بود کبیر احمد و وزیر خطایی را بواسطه فیصل مهمات شهر فرستاد کبیر احمد زمام مهام بقبضه اقتدار در آورده این معنی ضمیمه کدورت سابق گشته درباره کبیر احمد قصدی اندیشید واصف ازان خفی متنفر گشته لاجرم بر سبیل استعجال متوجه اردوی قاآن گردیده وزیر خطای بنابرین حشری از سپاه را بتسخیر آن قلعه فرستاد و خطای بامیران لشکر پیغام داد که مرا جز آن گناه و خطایی نیست که قاآن را ازان نتوان گذرانید اگر از بندگان پادشاه امان باشد بندگی نامه برای من حاصل کنید من تعهد میکنم که این قلعه را که کمند تسخیر شهریاران بر کنگره او نرسیده بتصرف گماشتگان درگاه گیتی پناه در آورم و آن امیران آنرا از خواری دانسته معروض پایه سریر اعلا گردانیدند و این معنی نزد قاآن مقرون باستحسان گشته امان نامه بواسطه اطمینان او ارسال داشت وزیر پر تزویر بحسن تدبیر آن نوع حصن حصین را از اغیار پرداخته بحیز تصرف فرستادگان قاآن در آورده خود متوجه پایه سریر سلطنت

قیصر گشته و نیکو بندگی او درجهٔ قبول یافته منظور نظر تربیت گردید
و باز متصدی امر وزارت گشته بعد از سه سال نوبتی دیگر قاآن اورا
باتفاق کبیر احمد از ییلاق بشهر فرستاد و ظاهرا که غرضش همین
بوده باشد دو همجنس و برنیه هم قلم بباید فرستاد که یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار یکی دزد باشد یکی پرده دار

باز درین مرتبه حسدان میر دو فر فی جیدها حبل من مسد
بحرکت در آمده مترصد عیب می بود و هر که سه چیز شناخت از
سه چیز برست هر که دانست که آفریدگار در آفرینش تقصیر نکرده است
از غیبت برست و هر که دانست که حق مقسم در قسمت میل نکرده از حسد
برست و هر که دانست که او را از چه آفریده اند از کبر برست

بسه چیز از سه چیز باید رست ای کم واری ضمیر بیننده
اول از غیبت آن به که یقین یافت رمزی ز رمز شنونده
که ز رفته در آفرینش خلق هیچ تقصیر از آفریننده
از حسد آن به که قاسم را داند از میل زیل چیننده
وانکه دانست کز چه مخلوق است بنود کبر را گزیننده

اتفاقا هم در ان ایام شخصی زراق شیاد پیدا شده و جمعی کثیر از ارباب
مراتب بحلقهٔ ارادت او در آمده بودند و زیر خطای بموجب الجنس الی الجنس

هرکه ز

هرکه والی ز ناقص و کامل میلت الاجنس خود مایل

واو از در اخلاص و اعتقاد در آمده در افنای خواجه استمداد نموده و هر دو
ناپاک غدار باتفاق ملازمان و مریدان بسیار در دروازه که برسمت
اردو بود در شهر آوازه انداختند که قاآن وفات یافت شهزاده هم
به تهیهٔ اسباب سلطنت بشهر می آید و زیر صافی ضمیر آن را باور کرده مرتبه
مرتبه ملازمان را بواسطهٔ تحقیق آنکه شهزاده چه وقت بشهر در می آید براه
اردو میفرستاد و خطاییان که در سر راه بودند ایشان را بوادی تحیران
روان میکردند کان اگر خبر شد خبرش باز نیامد و در اثنای شب وزیر
خطای بدستور سلاطین در محفه نشسته با شموع و مشاعل پیش میش او می بردند
وجمعی پیشتر بشهر در آمده خبر رسانیدند که اینک شهزاده رسید کبیر احمد
بیچاره بر جناح استعجال پا در رکاب زوال در آورد بموجب آیهٔ کریمه
اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَقْدِمُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَأْخِرُونَ
پیاده اجل او را انقدر امان نداد که ملازمانش فراهم آیند و در
رکابش باشند صید را چون اجل آید سوی صیاد رود رسیدن
همان بود و شربت شهادت چشیدن همان ملازمان وی که از عقب
میشتافتند چون انجمعی را دریافتند بران گروه مکروه تیرباران
کرده آن مدبر منحوس را بر خاک هلاک افکندند خار که دارد زبان تیزتر

هم بخلیدن شکنند پیشتر   هلاکو خان که در سنه ثلاث و خمسین
وستمایه بایران آمد از کنار جیحون تا اقصای روم بحیز ضبط درآورده
ملاحده اسماعیلیه را در سنه اربع و خمسین وستمایه مستاصل و نابود
گردانید در کردستان و بغداد و قتل عام نموده مستعصم عباسی را با اولاد و حشم
هزار هزار آدم در بغداد از تیغ انتقام گذرانیده مدت نه سال از قبل برادرش
منکو قاآن بادشاهی ایران نمود همچنان عنوان نشان باسم قاآن
بود و تحف و منسوقات خارج از غیر بغداد که از سرکار مستعصم و اهل بغداد
بدست آورده بود بر سبیل پیشکش نقاآن ارسال داشت گویند که در
خزانه بغداد حوضی پنج گز در پنج گز مملو از اشرفیهای سیصد مثقال بود
درفشان روی شان چون برق لامع   بقرآن و صفتشان صفرای فاقع   صفرای
سرور اندیشش دلهای پریشان   بشیر الناظرین رخسار ایشان
بجنگ اوراق و   آورده اند که بعد از فتح بغداد و عراق گردن کشان
آفاق از جمله سلاطین روم و اتابک فارس و حاکم کرمان و بدر الدین
لولو و اهل الجد و که سنش بنود و شش رسیده بود و قریب پنجاه سال
در حکومت گذرانیده و بخدمت آن پادشاه باستحقاق شتافتند
و بدر الدین لولو در شهور سنه تسع و خمسین و ستمایه وفات یافته
خان پسرش ملک صالح را تربیت نمود و دختر سلطان را در حباله نکاح او

درآورد

درآورد و منصب پدر را بدو تفویض داشت اما وی بعد از
چند گاه توهمی بخاطر راه داده بسلطان مصر و شام بند عذار پناه برد
و خان از این معنی بر آشفته سیداغون نوئین را و ملک صدر الدین را
با دو تومان لشکر ظفر قرین بر سر او فرستاد و ملک صالح استغاثت
از بند عذار جسته حسب الاستدعای او لشکری بامداد او بسنجار آمد   بسنجار
و بعد از وصول او کلمه نوشته بر بال کبوتر بسته بجانب موصل روانه کردند
خلاصه آنکه فلان روز بدار الجد و دمیر سیم خاطر آسوده دارند کبوتر هوا
گرفته همچون تاییدات ملکی در اردوی مغول نزول کرد بر سر خون
طوق مغولی پرواز سنگ عراده نشست در حال کبوتر را گرفته مغولان
چون از آن آگاه گشتند همان نوشته را بر بال کبوتر بسته رها کردند
ملک صالح خوشحال گشته مترصد وقت می بود و در همان روز جمعی
از بهادران خونخوار تتار بجانب سنجار رفته و ما را از لشکر شام آورند
و بلباس ایشان متلبس گشته در روز معهود از طریق مقرر در
حرکت آمدند و اهالی حصار بگمان آنکه اعوان و انصارند بیرون
شتافتند عساکر فیروزی آثار مغول آن جماعت را احاطه کرده معدودی
چند از آن ستیز پا بمردی اگریز خود را بدرون قلعه انداختند
و از این واقعه وهمی تمام بحال سکان آنجا راه یافت القصه بعد از آن

قلعه را

در اندک وقتی گرفته ملک صالح را از بنده بدرگاه خان آوردند
موصل رسیده آورد اخبار رفته موصل را وفرمان سیاست و انتقام
تمام اندام او را در دنبه خام گرفته در آفتاب انداخت و دنبها
متعفن گشته کرمها از آن متولد شدند و بدنش را نیش خوردن گرفتند
حاصل که بعذابی الیم جان تسلیم کرد
طمع کرده بودم که کرمان خورم
کرما که بخوردند کرمان سرم
و در خدمت خان چون حکیم دوست
بوده و مشرب تمام داشته بنابرین در تعظیم و توقیر پادشاه علما
و خسرو دانشمندان متبحر بی نظیر خواجه نصیر رب سهل علیه کل عسیر
کوشیده و دقیقه از دقایق تبجیل و تکریم فرو نگذاشت و همدران
اوقات که در مراقبه باستصواب جناب خواجه رصد بستن ... حال
مرقوم گردیده آخر الامر در یازدهم ربیع الاول سنه ثلاث
وستین وستمایه در خفیه بمراغه کوکب عمرش بدرجه سقوط رسیده
در پای سور ار دنق مدفون شده بطریقی که رسم و توره مغل است
[illegible]ابه جهت خوابگاهش ترتیب داده سریری در آنجا نهادند
و خان را در آنجا بر تخت خوابانیدند و چند دختر پری پیکر را با حلی
زیور در آنجا گذاردند که تا انیس او باشند و سر سردابه را مضبوط ساخته
از نظر اغیار مخفی گردانیدند و این شیوه تا زمان سلطان غازان

درمیان ایشان ازآن

درمیان ایشان مرعی بود خدمت خواجه در تاریخ فرموده اند
چون هلاکو در مراغه زمستان گذشته کرد تقدیر ازل نوبت او را آخر
سال بد ششصد و شصت و سه شب یکشنبه که شب پانزدهم بد ز ربیع الآخر
صاحب طبقات گوید که من در سنه ثمان واربعین وستمایه از
خراسان برسم تجارت بهندوستان میرفتم دران قافله با خواجه
مقبول القول معتمد الکلام الکریم معروف بخواجه رشید الدین حکیم
بلخی رفیق گشته تا ملتان همراه بودیم در اثنای طی مراحل
وقطع منازل از نوادر وقایعی که مشاهده نموده و از غرایب سوانح
که استماع کرده سوال رفت و زبان نیازمندی بدو گفت
زبان فصاحت چو داری بگوی
حدیثی که گردیم از آن منتبه
سخن کان بود یادگار حکیم
خردمند را از زر و سیم به
خواجه مذکور نقل کرد والعهدة علیه که کودکی از ترید در فترات مغل
بدست یکی از نوئینان افتاد و آن مغل که آثار قابلیت درو
مشاهده کرد در بند تربیتش شده چون بسن تمیز رسید تمام اختیار
کل سر کار خود را در کف اختیار او نهاده بروجهی او را
گردانید که محسود اقران گردید روز بروز نهال عداوت مسلمانان
فقیر در جویبار ضمیر خود مترقب وقت می بودند تا آنکه نوئین فوت یافت

بدستوری که شیوهٔ ایشانست سردابه جهت او مرتب داشتند و بواسطه
انیسی که مهولناک جلیس او باشد اندیشه برگماشتند قاصدان در آن جای
گفتند که چون در زمان زندگی رفیق شفیقش این جوانست که به بندگی افتاده
مناسب چنان مینماید که بدستور با او باشد و وظیفه اقامت
بجای آورد و حاضران که سالهای دراز در سینه کینهٔ دیرینهٔ او داشتند
و همواره حرف فنای او بر صفحهٔ ضمیر می نگاشتند بدین رای همداستان
شده جوان غریب دردمند را بدان مکلف گردانیدند آن بیچاره سر آورد
و از روی عجز و اضطراب قدم ناامیدی و انکسار در آن مطموره
نهاد چون سر آن را مسدود گردانیدند آن دردمند در آن تنگنای یاری
و نه آشنایی نه راهی و نه گریزگاهی پس روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده پناه بدرگاه
باریتعالی گریخت و دست امید در دامن لطف جاوید آویخت قُل مَن
یُنَجّیکُم مِن ظُلُماتِ البَرِّ وَالبَحرِ ناگاه گوشهٔ آن سردابه شق
شده دو شخص مهیب با عمودهای آتشین ظاهر گشتند و بر آن کافر حمله
آورده عمودها فرود آوردند چنانکه از آن شرری بقدر سر سوزنی
بر روی آن مسکین افتاده بسوخت یکی از ایشان گفت در اینجا مسلمانی
مینماید و آن یک رو بدو آورده گفت تو کیستی گفت من فقیری بدست
این کافران از قضا اینجا اسیرم یکی از ایشان عمودی بر گوشهٔ آن سردابه

زد و سو

زد و سوراخی شد چنانکه بآسانی بیرون میتوانست رفت پس اشارت بخروج
نمود چون از آنجا سر آمد خود را بیرون انداخت خود را در صحرای
ترمد یافت و حال آنکه از آنجا تا ترمد سه چهار ماهه راه بود

کار اگر دشوار اگر آسان بود … پیش قدرت جملگی یکسان بود

خواجه راوی گفت من آن جوان را در ترمد دیدم سرگذشت مذکور را
بی واسطه از وی شنیدم هنوز اثر آن شراره بر رخسار آن بیچاره باقی
بود و گاه گاه تراوش میکرد و اکنون بر سر املاک و رقبات خود است

گرت مال و املاک بسیار نیست … مرنج ای جوانمرد هشیار دل
بشکرانهٔ زندگی شاد باش … نه آخر نه مانده فرو زیر گل

از خواجه عبدالله انصاری منقولست که محمد شارف گفت که دو سال
پیش از این که سبکتکین پدر سلطان محمود بهرات آمد یکی از لشکریان
وی از روستایی خرواری کاه خریده بها تمام داده وی را
بنواخت و گفت چون کاه آری بسوی ما آر آن روستایی را پسری بود
نزد وی آمد و آغاز دوستی و محبت کرد اتفاقا عرفه عید قربان
بود پسر روستایی گفت امروز چه خوش روزیست که حاجیان
حج میکنند کاشکی ما نیز آنجا بودمی شارف گفت خواهی که ترا آنجا برم
بشرط آنکه با کس نگویی آن روز وی را بعرفات برد و باز آورد روستایی

عجب دارم که با چنین حالتی در میان لشکریان می باشی

دریغ آیدم با چنین مایه — که بینم ترا در چنین پایه

گفت اگر چون منی درین لشکر نباشد چون تو ضعیفی یا عجوزی باید
و داد خواهد که در وی نگرد و داد او که بستاند و اگر دزد غارت
بزن جوانی رسند که او را از دست ایشان برهاند   از جمله
معاصران هلاکو خان خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی است که از
غایت شهرت و عظم شان احتیاج تعریف و بیان ندارد و نسبت
اصل آن جناب از حد و تبار است اما چون مولد و منشاش از طوس
بطوسی اشتهار دارد و خدمتش در تاریخی که ازین قطعه مستفاد میگردد
بفرادیس جنان شتافت

نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل — یگانه که چو او مادر زمانه نزاد
بسال ششصد و هفتاد و دو بذی الحجه — بروز هژدهم اندر گذشت در بغداد

در جوامع التاریخ خواجه رشید
مذکور است که بنابر وصیت خواستند که خواجه را در جوار مشهد
مقدس معلی مزکی مدفون سازند لاجرم در حوالی آن ارض
مقدس حجره اختیار نموده بنیاد قبر کندن کردند یکبار سردابهٔ
مرتب و مزین بکاشی کاری ظاهر شد نیک که تفحص نمودند معلوم
شد که ناصر عباسی جهت خوابگاه خود مرتب ساخته بود و داورا

آن سعادت

آن سعادت میسر نشده در صفه مدفون گردید چون علامه سعید بانی
درگاه عرش اشتباه آل عبا انگشت نما بوده لهذا بموجب وکلبهم
باسط ذراعیه بالوصید دران مکان دفن کردند و از مؤیدات کمال
قبول وی آنکه سردابهٔ مذکوره در روز شنبه یازدهم جمادی الاول
سنه سبع و تسعین و خمسمایه باتمام رسیده و در همان روز آن جناب
رفعت و ولادت رخت بعالم شهادت کشیده چنانچه عمر شریفش
هفتاد و پنج سال و هفت ماه و هفت روز بوده و این رباعی از نتایج
وقاد آن سرور اصحاب سداد است

موجود بحق واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز از او که آید اندر نظرت — آن نقش دوبین چشم احول باشد

چون بعد از هلاکو اباقا خان
ولد ارشد او روز آدینه سیوم رمضان سنه ثلاث و سبعین و ستمایه
در حدود فراهان بر سریر خانی نشست هنوز شجرهٔ دولتش نونهال
بود که پادشاه دشت برکا بن جوجی بن چنگیز خان بعزم تسخیر
مملکتش برنشست و توقایی که مقدمهٔ لشکرش بود از دربند بگذشت
ایلقائی برادر خود را بمدافعه فرستاد و میانهٔ ایشان در اقسو شروان
مصاف دست داد اگرچه امرای بزرگ چون لولوقا یدرطغاجار
بقتل آمدند و تیری در چشم توقا خورده و تاتاران عنان عزیمت

معطوف داشت و ترکان با سیصد هزار اولوس خونخوار حرکت نموده
تا کنار کر و تاختند و ایقا با لشکر خود این طرف آب را نگاه داشته
جسرها را ویران کرد چون مخالفان از عبور مایوس گشته بعد از چهارده
شبانروز متوجه بالا آب شده خواستند که از تفلیس بگذرند
که یکبار کوکب اقبال ارتفاع گرفت و در اثنای راه برکا بمرض قولنج
بعالم فنا شتافت و آن نوع بلیه مندفع گردید و هم براق خان
نبیره جغتای که حاکم ما وراء النهر بود و ندان طمع در ملک او تیز کرده
خواست که بر کمیت لشکر و کیفیت مملکتش واقف گردد بنا علیه در
شهور سنه ست و ستین و ستمایه وزیر صایب تدبیر خود مسعود بیک
ولد محمود بیک عراج را برسم جاسوسی در لباس رسالت نزد ایقا
ارسال داشت و چون وی مردی کار دیده فرزانه بود در هر منزلی
معتمدی و دو الاغ میگذاشت خبر آمدن وی که به تبریز رسید خواجه
شمس الدین محمد صاحب دیوان باستقبالش شتافته بواسطه تعظیم
او پیاده شد مسعود بیک از بالای اسب او را دریافته از و نخوت
نجابت صاحبی که کمترین نواب خود را امید انست گفت صاحب دیوان
تو یی که شنیده ام خواجه چون وقت را مقتضی باز خواست ندید
تغافل ورزیده جواب نگفت و این عراج بپایه سریر صاحب تاج و تخت

الیوه بغراز

رسیده و بعد از ادای مراسم رسالت مقدم بر جمیع امرای ایران نشست
بعد از دو سه روزی چون هوای کار را نیک مدیده بملازمت خان
رسیده بتقریبی سخن رخصت درمیان آورد و بعد از ساعتی بیرون شتافت
چون از کرباس بادشاهی بیرون آمد بر سپهر سپه نیزه کر یعنی سمند
جهان پیمای عالم نورد بر آمد و بر اسپ باد سرعت آتش عنان نشست
و هم از انجا رو براه آورده از برید خیال و جاسوس باد شمال سرعت سیر
استعاره نموده کالبرق الخاطف والریح العاصف در عرض چهار
شبانروز خود را بحوالی جیحون رسانیده از آب گذشت هر چند سمند انگاری
عادی در قطع منازل و مراحل این وادی راحل است و برق اعجال
در طی جبال این مقال محال بعجز مایل اما یک خبر می تواند بود که
صاحب نزهة القلوب از تحفة الغرایب و آثار الباقیه نقل میکند که
بادشاه سنجاب از بهر نوح بن منصور سامانی اسپی فرستاد که دو پر
داشت و دو پای و بجای دو دست دو پر که بدان طیران میکرد
دور نیست که دواب وزارت مآب از نژاد آن اسب بادشاه سنجاب
بوده باشد سمند گرم زرین نعل او خورشید را ماند که از مشرق بمغرب
رفته یکشب درمیان آمد بهمه حال چون روز دیگر خبر توجه براق بصوب
خراسان معروض پایه سریر اعلی شهنشاه آفاق گشت ارکان دولت

بعرض رسانیدند که محمود القراج جاسوس بوده نه رسول بنابران خان المجیان
قمر میر از عقب او فرستاد و او را نیافتند   براق چون بعزم
خراسان و عراق از جیحون گذشت از ینجانب نیز ابقاخان با لشکر بیکران
بمدافعه شتافت در حوالی هراة سه کس از اردوی براق بجاسوسی و
خبرگیری آمده بودند بدست لشکر ابقاخان افتاده ایشان را بر ستونها
بستند بعد از تشخیص احوال یاغی بخاطر خان تدبیری رسیده در اثنای
صحبت بموجب تعلیم وی مغولی گویا از گرد راه میرسید بپارگاه آورده و او
چنان تقریر کرد که جمعی از مخالفان از بند شیروان بر سر اردوها و اوروق
امرا و نوینان ریخته همه را بیغما بردند و از استماع این حکایت موج
اضطراب در خان و لشکریان افتاده آغاز کوچ و حسب الایماء ابقا
دو نفر جاسوس را کشته یکی را گریزانیدند و آن شخص باستعجال تمام خود را
نزد براق رسانیده او را بایصال این خبر متهیج گردانید و براق این معنی را
مقدمه فتوحات دانسته بموجب و فی التاخیر آفات که افتهاست
در تاخیر و طالب را زیان دارد   بر جناح سرعت و تعجیل متوجه اردوی
پادشاه مدبر بحیل گشت و ازین معنی غافل   ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست   و چون بمنزل کرخ رسید جهات
و اسباب خیمه و خرگاه که از پادشاه و سپاه بر جا مانده بود متصرف

شده از عقب

شده از عقب روان گشتند و چون بقدر مسافتی طی شد یکبار سوار
و لشکر کثرت اثر ابقا بنظر براقیان در آمده دانستند که آن فرار از روی
تدبیر و احتیاط است و آن گریز در حقیقت عین مدافعه و ستیز است
القصه از جمله بهادران از آتش محاربه نیز گشتند در خلال آن احوال هر
عادل که پشت و پناه براقیان بود به تیر یکی از بهادران بازگشته گفت
مباد اگر مداری بر قرار خود نهاد و هر از دست شاه نیز دو تن مسمار سازی
شاه و مقربان درگاه بخشنده در آمدند و وی را بنواختند و بخلعت والا
سربلند ساختند گویند چون عبد الرحمن بن اشعث در جنگ حجاج مغلوب
گردید جمعی کثیر اسیر سر پنجه تقدیر شده حسب الامر یک یک را بقتل می آوردند
یکی از جمله اسیران گفت ایها الامیر مرا بر تو حقی هست وی پرسید که در
ذمه من ترا چه حقست گفت روزی عبد الرحمن ترا ناسزا میگفت من او را
منع کردم حجاج گفت گواهت کیست وی یکی از اسامی بشهادت آورد
و او گواهی داد حجاج گفت تو او را منع نکردی آن شخص گفت راستی آنست
که ترا نغایت منکر بودم حجاج این یک را بواسطه اثبات حق و دیگر را
بر غایت صدق بخشید   ثمره راستی رستیست و غنچه کجی پستی
راستی آور که شوی رستگار   راستی از تو ظفر از کردگار
درویش صادق بحاجب در خنده شد درویش گفت علی الطلب و علیک البلاغ

وعلیه السماع وعلی الله ان میسر الحاجت صورت سوال رابعینه بصاحب
ملک مال عرض نمود وی بعد از تامل ساعتی سر برآورده گفت او
طلب کرد و تو رسانیدی ومن شنیدم حق سبحانه وتعالی خود از
شاید بتقصیر مبراست بدهند آنچه التماس وی است گویند روزی از
سیر برگشته ناگاه پیرزالی سر راه بر وگرفته عرض نمود که شوهر ندارم
واز کمال پریشانی دو سر پوشیده که خلاصه عمر و زندگانی من اند
نزد فلان جدید الاسلام مرهون ساخته ام بمبلغ چهار صد دینار
شاه را از آن رقت آمد گفت فردای قیامت چگونه از عهده آن بیرون
آیم فی الفور زیر آمده در آن صحرا نشست و گفت هر که سر مرا دوست دارد
متاعی بیاورد و اعیان و سایر سپاه حتی قلقچیان هر چه همتشان بدان
میرسید حاضر ساختند وقریب صد هزار دینار حاصل شد بعد از آن
روی بسپاه کرد و گفت که از شما کیست که آرزوی ماوی دارد در دم جوانی
آدینه نام برخاست از فتون شاه اصفهان را نوزده گفت اول
کسی که لاف محبت زند منم شاه را بسیار خوش آمد و گفت مواجب تو
چند است گفت سه هزار دینار فرمود تا هفده هزار دینار بر آن
افزودند وشخصی چهره وشاه نام را از فتون امیر علاء الدین هم
نیز اراده شده پیش آمد مرسوم او در غایت قلت بود به بیست هزار دینار

واردوا

قواردوا و امیر امر کرد که چهار صد دینار را از خزانه نزد آن جدید الاسلام
روانه سازند و دختری را بخانه شهزاده ملک و دیگری را بمنزل
شاه خاتون برده مبلغ پنج هزار دینار از خاصه پادشاه در وجه تجهیز هر یک
از ایشان مقرر شد و تمامی جهات موجود را به پیرزال انعام فرمود
شاه و تمامی سپاه و شهزادگان و خواتین بدان طوی حاضر شدند که کماینبغی
بلوازم آن پرداختند آورده اند که در شیراز روزی با شوکت
تمام سوار شده بود ناگاه شنید که عورتی بدختر خود میگوید که آرزوی دیدن
شاه داری زود ببام برآی شاه شجاع عنان کشیده حاضران سبب
توقف استفسار نمودند وی گفت از مروت دور است که چون فاطمه
خاتون را هوس دیدن ما باشد و ما زود بگذریم و او ما را نه بیند افسوس که
با وجود این کمالات قطع صله رحم نموده با برادران و فرزندان در صدد
نزاع بود و از آن جمله پسرش سلطان شبلی را مقید نموده میل کشید و میانه
او و شاه محمود پیوسته غبار نزاع ارتفاع پذیرفته تا رسید بدانجا
که رسید خوشتر بر چهره دولت نماید خال مهر خلعت خلت نقد پادشاهی
خوشتر است آخر شاه محمود در سنه خمس وخمسین وسبعمایه نزاع را بانقطاع
رسانیده رفت تا عالمی دیگر گیرد شاه این رباعی در باب واقعه برادر خود فرمود
محمود برادرم شه شیر کمین میکرد خصومت ز پی تاج و نگین

فاطمه خاتون

کردیم دو بخش تا بپاید خلق   او زیر زمین گرفت و من روی زمین
و شاه شجاع نیز بعد از مدتی در شهور سنه ست و ثمانین و سبعمایه
عالم فانی را وداع کرد و در جوار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر منزل
کردند و از اتفاقات آنکه صف از شاه شجاع تاریخ وفات کردید در رباعی از اوست
افعال بدم ز خلق پنهان میکن   دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من   آنچه از کرم تو می سزد آن میکن
چون در سنه خمس و تسعین و سبعمایه پادشاه صاحبقران امیر تیمور کورکان
از راه شوشتر بحوالی شیراز رسید همگنان را گمان آن بود که چون شاه منصور
بن شاه مظفر بن مبارز الدین محمد خبر موکب صاحبقرانی دریابد عنان
عزیمت بصوب هزیمت تابد تا آنکه در روز جمعه چهارم جمیدالاولی
سنه مذکوره صاحبقران با سی هزار جوان که در آن وقت ملازم رکاب
ظفر انتساب بودند بحوالی شهر در رسیدند ناگاه شاه منصور که بشجاعت
و تهور مشهور بود با پنجهزار جوان که هر یک از اقلیمی گزیده بود وقت
نماز جمعه حمله بر قول لشکر مغول آورده صفوف را بر هم زده از پس پشت
صاحبقران در آمده خود را چون شیر ژیان بدو رسانیده و شمشیر حواله
سر آن سرور کرد و عادل اختاجی و قماری یساول سر در سر او کشیده
آن حمله را رد کردند غیر این دو کس باقی مقربان بهزیمت رفته بودند

چنانچه منجو

چنانچه منجواست که مبیزه وضع صدمه آن جهان پهلوان کند فولاد چهره
که از نیزه داران کامکار بود فرار کرده حاضر نبود القصه آن نهنگ
دریای وغا و آن شیر بیشه هیجا چون بصاحبقران آشنا نبود و او را
نشناخت عنان بجای دیگر تافت قشون بهادران را کانهم حمر
مستنفرة فرت من قسورة از حمله صمصام ضرغام انتقام آورد و گرد آن
خال عار بر رخساره روزگار خود میکشیدند و گذاشتند و اقتدا بمضمون
این بیت میکردند   گریزی بهنگام سر بر بجای   به از پهلوانی سر زیر پای
زیر پای   حاصل که در آن معرکه کارزاری نمود که قصه هفتخوان پور
دستان بر طاق نسیان ماند اما چون سعادت نبود کوشش بهیچ جا سود
آخر الامر او را تیری بر گردن آمد و شمشیری بر رخساره و در اثنای گیر و دار
یکی از ملازمان شاهرخ میرزا او را از اسب فرود آورده سرش را
جدا کرده   بدخواه تو قصد سر خود داشت ولیکن   تیغ تو ز یکدیگرشان
نیک جدا کرد   ور او را بملازمت   سری که گردن از امرت کشید
گردنش   بر آستان تو انگشت کشان آورد   و امیر علاء الدین
اینانق در تاریخ آن تهمتن آفاق گوید   شاهباز عصر منصور آنکه او
در زمین ملک تخم داد کشت   ملک هشت از دار دنیا چون برفت
لاجرم تاریخ او شد ملک هشت   در روضة الصفا مذکور است

که شاه یحیی بن شاه مظفر بن مبارزالدین محمد روزی در شکارگاه از ملازمان
خود دور افتاده نظرش بر شخصی دهقان افتاد که بسعی تمام بزراعت
اشتغال داشت از وی پرسید که در این ولا عمله دیوان بخلاف حساب
از تو چیزی میگیرند چون آن فقیر آن ملک را بر تدبیر را نمیشناخت شکایت
بیحسابی بوی اظهار کرد شاه یحیی گفت بادشاه در فلان جایگاه است
و نزول کرده من متعهدم که چون بدیوان آیی در باب رفع تعدی و تطاول
عمل دیوانی و تخفیف تکالیف تو حکمی حاصل کنم التماس آنکه بیایی وی گفت نخواهم آمد
و سبب نیامدن پرسید گفت بنابر آنکه تو جوانی نیک مینمایی و آن
میش سر در پیش مانده چشم در زمین خواهد دوخت و گوش بر سخن ناکرده
ترا شرمنده خواهد ساخت شاه یحیی گفت مرا در مزاج بادشاه
بقدر تصرفی هست تو بیا البته مهمت را میسازم القصه آن درویش
بامید وعده وفا کیش در بارگاه شاه شتافت و چون او را بارگاه
در آوردند نظرش بر چهره حریف افتاده او را بشناخت و از کمال
دهشت و بیم بروی در افتاده شاه را بر حال آن مستمند رحم آمده
نشان معاف و مبلغی بدو کرامت کرد و گفت الحمد لله که آن میش
سر در پیش نمانده بود و چشم بر زمین ندوخته مدعای ترا برحسب دلخواه ساخت
خواهی که خدا در دو جهان یار تو دارد   زنهار تو بر یاس دل خسته دلان گوش

گویند که

مبارزالدین

گویند که چون خبر ولادتش بجدش رسید بمصحفی که در دست داشت
تفال نموده این آیه برآمد که انا نبشرک بغلام اسمه یحیی لاجرم
مستبشر و مسرور گشته وی را بشاه یحیی مسمی گردانید   در روضة الصفا
مذکور است که روزی حجاج در نواحی مدینه طوف مینمود نظرش
بر شخصی مزارع افتاد که بزراعت اشتغال داشت و آن شخص او را
نمی شناخت پس از وی پرسید که حجاج چگونه کسیست گفت مردکی فاسق
و فاجر خبیث و نابکار و غدار حجاج گفت هیچ مرا میشناسی دهقان
گفت نه وی گفت منم حجاج دهقان گفت یکی از موالی این جانبم
و بیرم و در هر سالی سه روز دیوانه میشوم امروز یکی از آن سه روز است
حجاج بموجب کلام المجانین لا تعبر از آن سخن بخنده افتاده او را
هیچ نگفت   آل مظفر هفت تن اند که بمرتبه سلطنت رسیده اند
مدت ملکشان از سنه ثمان عشر و سبعمایه که در مهار قومشه اصفهان
حسب الفرمان امیر تیمور گورکان خورد و بزرگ ایشان معروض تیغ
فنا گشتند چنانچه ازین قطعه بوضوح می پیوندد   بعبرت نظر کن
بآل مظفر   شهانی که گوی از سلاطین ربودند   که در هفتصد و خمس و سبعین
ز هجرت   دهم شب ز ماه رجب جون همه غنودند   هفتاد و دو سال
برین منوال مبارزالدین محمد بن حسین دو سال   شاه شجاع بن مبارزالدین

بیست و شش سال شاه محمود بن مبارز الدین محمد شانزده سال
منصور بن مظفر و سلطان محمد مبارز الدین محمد و سلطان زین العابدین
بن شاه شجاع قریب نه سال نوبت سلطنت کردند
چون ملک معز الدین حسین بن ملک غیاث الدین محمد کرت سرداران
قوم را گشته رایت اشتداد و اشتعال بر ذروه جلال برافراشت
و طمع در دیگر ولایت خصوصا بادغیس و قاین نموده چند نوبت
بدان ولایت لشکر کشید مردمش تا بلخ و اندخود و شبرغان تاخت
مینمودند و امرای ابروی و ارلات استغاثه بامیر قزغن کردند و در آن وقت
فرمان ده ماورالنهر بود و بر روند او را حمیت زحمت داده گفت
تاجیک را چه حد و یارای آن که دعوی سلطنت کند بنابرین لشکر آنطرف
و اینطرف ایران درهم کشیده در شهور سنه اثنی و خمسین و سبعمایه
متوجه استیصال ملک شدند و ملک نیز فوجی از دلاوران غور و تکدری
و سنجری و غیره مجتمع گردانیده بضبط باره و حصار هراه اشتغال
داشت ملازمان امیر قزغن و امرای ماورالنهر کوشش بسیار در تسخیر
آن دیار بتقدیم رسانیدند و چون دیدند که زود زود نتیجه آن میسر نمیشود
و ملک و اهل امر نیز از طول محاصره به تنگ آمدند ناچار از طرفین
بمصالحه راضی شدند و قرار بران یافت که ملک سالی دیگر بماورالنهر شتافته

زام ادی ۱۱

امیر قزغن را آوریا بد امرای ترک چون ترک محاصره نموده مراجعت کردند
یکمرتبه صلابت و شکوه ملک در دلها محکم شده اختلال بسیار بقوام
اقبال او راه یافته بمثابه که غوریان اراده گرفتن او کرده خواستند که
ملک باقر برادرش را بر جای او بنشانند ملک در آن اوان روزی از سرابستان
خود سوار گشته از هجوم مردم غور این معنی را بقرینه دریافت با خود
در اندیشه آمد که چون خود را از آن گرداب آفات بساحل نجات رساند
که مقارن حال مذکور گذرش بمیدان افتاد و قضارا در آن روز ترکمان
بادغیس اسبی چند در آنجا بعرض بیع در آورده بودند ملک بتاراج
آن الاغان اشارت فرمود و غوریان بدان مشغول گشته ملک بر
پس کوچه زده خود را بقلعه اسکلجه انداخت و چند روز در آنجا بسر برده
امرا قاصد جان او شده خواستند که بتوقف امرا او را از هم بگذرانند
اما امیر چون از آن تدبیر خبردار گشت آن سخن را در خلوتی با ملک گفت
رخصت انصراف ارزانی داشت و ملک بر سبیل استعجال عنان معاودت
معطوف داشته در اندک فرصتی خود را بهری رسانید و بملاحظه حصار
در آمده بر مسند حکومت قرار گرفت و در ساعت امر بگرفتن امیر باقر
فرمود ملک چون پیوسته ولایت قاین را که تعلق بامیر ستلمش
بیک مولای داشت غارت کرده در آنجا آثار اقتدار ظاهر ساختی

بنابرین ستلمش مولای از رعایای آنجا خجل گشته اهالی آنجا بدین بیت
مترنم بودند شهری که در و شحنه ستلمش باشد وائی که در آن شهر
چه شورش باشد آخر الامر بیطاقت گشته به محمد خواجه ابردی توسل نمود
او نیز چون از ملک آزاری داشت با او همداستان شده بدفع
ملک اتفاق نمودند و بایکدیگر سوگند خوردند که چون چشم مار ملک
افتد حسام خون آشام از نیام انتقام کشیده تا سر او را جدا نکنند از پا
ننشینند القصه بدین نیت توجه نمودند ملک نیز با فوجی از دلاوران
ایشانرا استقبال نموده در منزل خامران سرخس بیکدیگر رسیدند
محلی که صفهار است شد نخست کسی که قدم جلادت در میدان جلافت
نهادند آن دو امیر بکمند تقدیر اسیر بودند تیغها بقصد ملک آخته
بسوی تاختند قضارا دو ناوک جان ستان مهلک از صف ملک بر مقتل آن
دو ابله آمده از پای در آمدند تا سر نهادند نه جان نشستند و احدی را
از لشکرها آسیبی نرسید   در آسمان ستاره بود و حساب لیک
نحس خسوف بر دو نحس و قمر بود   وقوع این واقعه در تاریخ که ازین قطعه
مستفاد میگردد   ز هجرت هفتصد و پنجاه و نه بود   ربیع الآخر
آن ماه خجسته   که شد روز دوشنبه نیمه ماه   ستلمش با محمد خواجه
کشته گویند که وجیه الدین مسعود سربدار باتفاق شیخ حسن جوری با نه هزار سوار

بعزم تسخیر

سربدار بعزم تسخیر هراة متوجه آن صوب گشته ملک نیز با جمعی مبارزان
جوری و غیرهم که عدد ایشان تا سی هزار میرسید بعزم مدافعه از هراة
نهضت نموده در سیزدهم صفر سنه ثلاث و اربعین و سبعمایه در
دز اوه و محولات فریقین بهم رسیده و تیران قتال اشتعال یافته
در دفعه اول لشکر جرار سربداره ما را از اعوان و انصار برآورده چنانچه
در هیچ وجه و صدجه نبود که دلیری مغلوب و مستهلک شمشیر نشد
بهادران غور از نهیب آن واقعه نفور گشته هر سردار که جگردار بود سر
خود را بدر برد ملک حیثیته شیوه او لشکرشکنی بود لشکر خود را در مرتبه
شکسته دید و سررشته تدبیر گسسته   زخاری شود خسته گر دست تو
بدانی که چونست زخم خدنگ   بر افتاد کانت بود مرحمت
در آید اگر پای زخشت بسنگ   ملک متحیر با معدودی چند از
اخیار بالای پشته بر آمده مترصد لطیفه غیبی بود   مگر ز غیب دری
گود کار بگشاید   ناگاه وجیه الدین محمود را نظر بر رو افتاد
باتفاق شیخ حسن جوری با شکوه و سطوتی تمام برو حمله آورده نزدیک
بود که از ان عطفه عنان کوه بیتاب گشته از بالا در آید تا بملک و اعوان
چه رسد   که صدمت آن زهم فرو ریزد کوه   ناگاه نسیم فتح و
فیروزی بر پرچم رایات ظفر آیات ملک وزید شخصی از آن مردم

سربدار نصر الله نام زخمی بر شیخ حسن زده او را از پای درآورد و شیخ
قبل ازین به میر مسعود گفته بود که اگر مرا قضیه دست دهد زنهار نه ایستی
میر مسعود حسب القول از میان عنان تافته ملک مغلوب غالب شد
ملک کرت هشت نفر مدت حکومتشان صد و سی و سه سال ملک
شمس الدین محمد سی و سه سال ملک رکن الدین محمد بن شمس الدین بیست و
سه سال ملک فخر الدین بن شمس الدین دو سال ملک غیاث الدین
بن شمس الدین دو سال ملک حافظ بن ملک غیاث الدین دو سال
ملک معز الدین حسین بن غیاث الدین سی و دو سال ملک غیاث الدین
میر علی دوازده سال بعد از فوت سلطان ابو سعید عالم پر آشوب شده
از هر گوشه مدعی سر بر آورده بود و با مدعای آنکه دفع اشرار میکنیم
عبدالرزاق سبزواری که مدتها ملازم درگاه ابو سعیدی بود جمعی را
با خود متفق گردانیده روز بروز اعیان و همراهانش تزاید و تضاعف
می پذیرفتند تا آنکه هوای سروری در سر او افتاده در پانزدهم
شعبان سنه سبع و ثلثین و سبعمایه خود را سربدار نام کرده خروج
کرد و دران حال طمع بدختر خواجه علاء الدین هندو نمود خواست که
او را اجبارا و کرها در حباله خود در آورد و آن ضعیفه بالضرور از و فرار
نموده عبدالرزاق برادر خود وجیه را از عقب او فرستاد و چون

بدو رسید مستوره زاری بسیار کرد و او را بروح حضرت رسالت پناه
محمدی علیه الصلوة والسلام قسم داد و آن جوانمرد از و نیز دست باز داشته
پیش برادر آمد عبدالرزاق شمه از آن معلوم نموده مسعود را در مجلس
بدشنامهای فحش بیازرد مسعود پس آمده خونخواری از حد گذشت
خنجر کشیده پیش دویده شکمش را بدرید و این قضیه در دوازدهم ذی الحجه
سنه ثمان و ثلاثین و سبعمایه روی نمود امیر وجیه الدین مسعود بجای
برادر سردار قوم شد میر وجیه الدین مسعود صاحبقران طبقه سربدار
و کامکارترین آن طایفه و یگانه روزگار است و بعد از ضبط و ربط
ولایت سبزوار متوجه تسخیر دیگر ولایات شد سیما نیشابور و در آنوقت
هر دو طوس در تصرف جماعت جانی قربانی که در سپاهیگری و کشورستانی
ثانی نداشتند بود میر مسعود که متوجه نیشابور شد امیر ارغون شاه بن
امیر نوروز آقا که از سرداران آن فرقه بود او را چندان وجودی
ننهاده با چهار هزار سوار بمدافعه شتافت و لشکر خونخوار سربدار
در یک لحظه ایشان را درهم شکسته ارغونشاه اول از نیشابور بدر رفته
اما چون بطوس رسید اقوام خود را فراهم آورده در باب رفع تطاول
امیر مسعود با ایشان خنفی نمود القصه ارغونشاه با میر محمد توکل که از
معارف آن قوم بود گفت اگر بدفع سربداران نپردازیم در خراسان

یک آدمی ترکمان یافت نشود   از بیم سنان سرداران تا حشر
یک ترک دگر خیمه بایران نزند   صلاح در آنست که عساکر اطراف
جوانب در هم کشیده باتفاق روی بایشان آوریم و در افنای
استیصال آن گروه از خود راضی نکردیم همگنان بدان همداستان
گشته هفتاد هزار پیاده و سوار مجتمع گشتند ارغونشاه بیست هزار را
بسرداری امیر محمود اسفراینی براهی مقرر بنیشابور فرستاد و بیست
پنجهزار دیگر را به پیشوای امیر محمد توکل براهی دیگر نامزد کرد و خود
با قبیست و پنجهزار سوار دیگر از راه راست توجه نمود مقرر آنکه
هر سه جوق در فلان روز در نیشابور بهم رسیده نگذارند که یک سردار
سر از معرکه کارزار بیرون برد مسعود ازین واقعه چاگاه آگاه گشته
با یکهزار سوار و دو هزار پیاده که در رکاب او بودند از نیشابور
بیرون خرامیده در دو فرسخی شهر لشکرگاه مقرر داشت امیر محمود
اسفراینی از پایه غرور متقید بحضور سرداران شده خواست که
آوازه این فتح بنام او برآید لاجرم از ایشان میل کرده سر از قفا
رسیده و در برابر لشکر سربدار صف راست کرد پیادگان سربدار
تو هم بسیار بخود راه داده خواستند که فرار بر قرار و نهند میر مسعود
ایشان را از ان حرکت مانع آمده فرمود که هر یک از شما جوبه تیر بیندازد

متعفیر

اگر فتحی

اگر فتحی روی نماید خوب والا بعد از ان اختیار دارید و با
سواران حمله نمود و پیادگان تیر باران کردند زد آمد شد تیر
بیکرانه شد روی هوا چو سقف خانه ترکان تاب مقاومت ایشان
نیاورده روی بوادی هزیمت آوردند سربدار بغنیمت پیش از بیش
گرفته مسعود پیادها را سوار ساخت و آن غنایم را باتمام بایشان
بازگذاشت چون وقت چاشت شد امیر محمد توکل رسیده باز آغاز
کارزار نمودند سربداران درین نوبت کوشش بهادرانه نموده لشکری
جهان را با ضعاف زیاده از ایشان بودند زیر و زبر گردانیدند
و هنوز از ان وا نپرداخته بودند که ناگاه وقت پیشین از جانب
دانه و بقیشه صدای کورگه و نفیر ارغونشاه برآمد و زلزله در کوه و دشت افتاد
از قید یکی خلاص ناگشته هنوز   فی الحال بدام دیگری افتادی
درین مرتبه بهادران شیر شکار کارزاری کردند که از صدمه پیکار
دست معاندان از کار باز مانده پای در وادی فرار نهادند
و تمامی صحرا و دشت از خون مبارزان لاله زار گشت و چون لشکر
جانی قربان قصه شکست دیگران شنیدند یکبارگی دست و دل
شکسته از یکدیگر پاشیدند ارغونشاه خواست که پای ثبات بفشارد
فایده نداد ادبیر روی ستیز در وادی گریز نهاد این نوع فتحی هرگز هیچکس را

از عواطف خواقین روی نموده که نصیب امیر وجیه الدین مسعود گردید
در یکروز با سه هزار سوار مجهول هفتاد هزار کس را زیر و زبر گردانید
و در تاریخ سید ظهیر الدین مذکور است که امیر وجیه الدین مسعود
چون در سنه ثلاث واربعین وسبعمایه بر لشکر تغا تیمور خان والی
جرجان غالب آمد غرور مفور گشته راه داده هوای تسخیر مازندران
و رستمدار نمود و سپهسالاران آن دیار راههای تنگ بزمره مبرزان
گرفته و همی نامحدود بجال امیر مسعود راه یافت آخر در قریه بادرن
اعمال رستمدار بدست مردم ملک گستهم گرفتار گشته بقتل آمد خواجه یحیی
سمنانی مستوفی وی بدست ملک افتاده از کمیت پرسیدند جواب
داد که در مازندران دواب خاصه بر چهارده هزار اسب و ششصد استر
و چهارصد شتر که هر شب تعلیم من علیق آنها مقرر میشده عدد سپاه
برین قیاس باید کرد   اگرچه ثبت بود در جریده ایام   رسوم بردلی
گیو و مردی گشواد   کجا حکایت ایشان و قصه آنها   زمانه قصه ازین
طرفه تر ندارد یاد   چون نوبت سروری سربداران بخواجه یحیی کرابی
رسید مکرر تغا تیمور خان وی را بپایه سریر اعلا دعوت کرده آنجناب
جواب او از جاده صواب میداد و در اثنای مراسله و مکاتبه خان
در مکتوبی این قطعه بدو نوشت   گردن بنه جفای زمانرا و سرمکش

کار بزرگ

کار بزرگ را نتوان داشت مختصر   سیمرغ وار لاف بزرگی چه میزنی
چون صعوه خرد باش و فرو زیر بال و پر   بیرون کن از دماغ خیال محال را
تا در سرت فرو نرود صد هزار سر   خواجه این قطعه در جواب نوشت
گردن چرا نهیم جفای زمانه را   زحمت چرا کشیم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم   سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای   یا مردوار در سر همت کنیم سر

خواجه بعد از رسل و رسایل خود با سیصد نفر بهادر برسم رسالت باردوی
او رفت   پلنگانی که شیران را شکارند   بدام خود بپای خود گذارند
واز کرده راه بدرخانه پادشاه رفت قضا را در درگاه بغیر از قاجی
ذواش و خواجه سرای و خواجه غیاث الدین محمد بجرآبادی و یکی دو
طالب علم کسی دیگر پیش خان نبود خواجه یحیی و حافظ شغانی و یک
دو کس دیگر در آمده قدم در درون خرگاه نهادند و در امور ملکی
خراسان آغاز کردند و علی حافظ تبریزی بر سر خان فرود آورد
تبرزین بخون یلان گشته غرق   چو تاج خروسان جنگی بفرق
و خواجه جست دستی نموده سرش را از بدن جدا کرد و در ان تاریخ گفته
تاریخ مقتل شه عالم تغا تمر   از هجرت بود هفتصد و پنجاه و چار سال
در روز شنبه از مه ذی القعده شانزده   کین قصه گشت واقع از حکم ذو الجلال

وآن فرقه بی باک شمشیرها کشیده بر هیچ آفریده ابقا نکردند
وکاری چنان بزرگ را بیک جرأت از پیش بردند و در هر طرف
از خون جوانان جویها و سیلان آمده خود گفتم که پس از رنج و
تکاپوی فراوان کار از انسان که دولت خواست بسامان کردد دل برین
کنبد گردنده منه کین دولاب آسیابیست که از خون دلیران کردد
بعد از آن خواجه یحیی مدت چهار سال و کسری باستقلال و اقتدار
سروری کرد جمعی در صدد قصد او شده یکی از جمله بر در دانش در وقتی که
سوار گشته بدهلیز رسیده بود در پس استرش نشسته خنجری به پهلوی
او زد و خواجه در گرمی حرب و ضرب با او در آویخته هر دو از استر زیر
افتادند و خواجه بزخمی مهلک که بر قاتل خود زده هر دو در دم از هم
جدا گشتند سربداران دوازده نفر بودند و مدت حکومتشان سی و پنج سال
امیر عبد الرزاق هفت ماه امیر وجیه الدین مسعود شش سال و چهار ماه
آقا محمد دو سال و دو ماه کلو اسفندیار یکسال و یکماه خواجه شمس الدین
برادر عبد الرزاق هفت ماه خواجه علی شمس الدین چهار سال و نه ماه
خواجه یحیی بن حیدر کرابی چهار سال و هشت ماه خواجه ظهیر الدین
بن حیدر کرابی یکسال پهلوان حیدر قصاب قمی یکسال و یک ماه
خواجه لطف الدین بن وجیه الدین مسعود مشهور بمیرزا یکسال و سه ماه

پهلوان حسن

پهلوان حسن دامغانی چهار سال و چهار ماه خواجه علی موید آخرین است
سعادتمندی که در ازل مخصوص برحمت بی انتها الله یختص برحمته
من یشاء گشته منظور نظر فانظروا الی آثار رحمة الله و هر تیر تدبیر
که در مجاری اعتبار کشاده بر هدف مراد آمده یکسر مو منحرف نگردد
آسمان گر سلاح بر بندد تیر تدبیر او نهد در کیش
مصداق این سیاق حال صاحبقران امیر تیمور گورکان است
که از دلپذیری بهار اقبال تا هنگام برگ ریز امانی و آمال هر حرف
تدبیر که بر خاطر نقش تأثیر کرد جمله موافق نسخه تقدیر افتاده چون
قضای آسمانی تغیر پذیر رفت ایست قضا که سخن او بدر آید
هر چیز که او گفت چنین ست و چنانست از جمله در حینی که باتفاق امیر حسین
نبیره امیر قزغن فرمان فرمای ماوراء النهر در صدد رفع و دفع لشکر
جته که تمامی آن ممالک را بدست تغلب فرو گرفته بودند در آمده
باندک آدمی بر سر ایشان میرفتند از ایشان بیست هزار که در آن وقت
همراه گزین کرده از پیش او روان شده در سر پل دشمنان رسیده
آغاز کارزار و بنیاد مکر و کیر و دار کرده از صباح تا رواح تیر آمد و شد
کرده وجعلناها رجوما للشیاطین بگوش صغیر و کبیر میرساند
ز هر سینه ناوک چنان می پرید که با ناوک از سینه جان می پرید

ودلاوران زبان سیف وسنان مدلول آیهٔ کریمه که کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا
فَانٍ بیان میکردند اما چون شب شد شاهدان لباس سوگواری
وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا دربر انداخت صاحبقران فرمان مبارزت
طی کرده یکساعت باخود پرداخت چون لشکر خصم زیاده از آن
بود که بوساطت سعادت سهام وحرب زبانی حسام لاله فام از
عهدهٔ جواب ایشان بیرون توان آمد لاجرم تدبیری اندیشیده از معارف
سرداران امیر موسی ادرلات راوچ قرابهادر را با پانصد سوار رستم آثار
درسر پل دربرابر لشکر مغول بازداشته با یکهزار و پانصد کس از آب زده
بگذشت وصباح تواول مغول امرای خود را که از آب از پل لشکر گذشته
بودند خبردار گردانیدند وشبانه که مدبر قضا بر قلعهٔ فلک اخضر از شب
شهاب اشتهار افروخت صاحبقران نیز بر تلل جبال آتش بسیار
کرده زمرهٔ مغول را از سخن صباح تواول ورویت آتش دود حیرت
بدماغ جان رفته تدبیر صوابی بغیر از انهزام ندیدند وصاحبقران ایشانرا
تعاقب نموده از حیرت تیغ تیز آتش رستخیز درمیان ایشان انداخت
وچون میخواست که الکا کش که مسقط الراس او بود از وجود معاندان
بپردازد دو دویست جوان رفیق بعضی را گفت که چهار قشون شوید
و[illegible] اره وشاخ برگ از طرفین گم شاید خصم از آن غبار اندیشه مند شوند

وراه فرار پیش گرفتند

وراه فرار پیش گرفتند قضارا آن تدبیر موافق تقدیر افتاده لشکر الجایتو بهمت
رفتند چند صاحب دولتی که گاهی از افروختن ناری لشکری میشکنند
وگاهی از انگیختن غباری دیاری میگیرد همین شد کمال بخت وطالع
ودرخلال این احوال امیر کامیاب روزی بخواب رفته آوازی شنید
که شاد باش که حق جل وعلا فیروزی روزی تو گردانید چون از خواب
درآمد شرط تفحص بجای آورده هیچکس را دران حوالی نیافت یقینش شد
که آن صدا از عالم بالا بود درو قتی که امیر خضر یسوری
بواسطهٔ سوء ظن سر از صاحبقران بحید امیر تیمور لشکر بجانب امیر خضر
کشیده او را متهم گردانید با وجود آنکه بازید را همین استظهار
امیر کامکار این نوع دشمن قوی مغلوب وازانجا که ناحق شناسی او بود
اندیشهٔ غدری بر لوح ضمیر نگاشته در جشنی که بواسطهٔ صاحبقران
ترتیب کرده بود میخواست که زدغا یانه بازد وتوسن قباحت
درمیدان وقاحت تازد دوستی از هرکه کانت بود چون مکری
دشمن جانت بود مضمون آن امیر کامکار بقرینه دریافته بود وبهانهٔ رعاف
خود را از آن ورطهٔ مهلکه بیرون انداخت درساعت سوار گشته
ترکش بر بالای اسپ بر میان ودل در خدای جاودان بست وازان
لجهٔ هایل خود را بساحل رسانید درمحلی که امیر تیمور از جیحون گذشته

در بیابان خوارزم بطلب امیر حسین سرگردان بود و در اثنای آن بر سر چاه بیایج بدو رسیده اتفاقاً متوجه خیوق شد تکل حاکم آن محل بر همونی او باز قصد آن دو امیر نامدار کرده ایشان از آفاید اقبال از حیلهٔ آن محال واقف گردانید امیران با شصت جوان مضمون بلاغت مشحون وَمَن یتوکّل علی الله را کار بسته رو در بیابان بیکران نهادند و تکل جاهل با هزار سوار رسیده آتش جدال اشتعال پذیرفت و از شدهٔ آن کارزار کار بجایی رسید که از هزار سوار تکل پنجاه تا بماندند و از شصت جوان امیران دو تن و دیگران کشته شدند و بر تیغ و تیر یکدیگر را از هم رو بدند آخر بعد از کشش و کوشش بسیار طرفین از هم جدا گشته امیر حسین و امیر تیمور آن شب در جول ماندند سه ملازم خرا باتی جل سه غول بیابانی اسپانی که از آن ورطهٔ خونخوار بکنار افتاده بود سوار گشته فرار نمودند

هر که سلامی کندت یار نیست ۔۔۔ هر صدفی را در شهوار نیست

چون بتوان یافت درین روزگار ۔۔۔ یار که او را بتوان گفت یار

تا ملک از پرده و حالی بساخت ۔۔۔ اهل زنا اهل بیاید شناخت

محک بودت محل شدت است

شد دلم خون ز رنج خود که برو ۔۔۔ فرق کردن میان دشمن و دوست

صباح امیر کامکار با وجود آن حال و چولی چنان بی زنهار عنان

اصطبار از دست

اصطبار از دست نداده پیاده رو براه نهادند و چون بآوابانی رسیدند بعضی از ترا کمه که دران حوالی نشیمن داشتند بعزم تاراج بر ایشان هجوم آورده صاحبقران بنابر کمال حمیت حرم خود ترکان آغه را که همشیره امیر حسین بود در چاهی که علف کرده بودند در انجا کرده و شمشیر کشیده بر ایشان حمله آورد و قضا را دران محل حاجی محمد نامی از ان فرقه میرزا را شناخته از اسپ کشید و او را با متعلقان بوتاق خود رسانید و شرایط خدمتکاری بجای آورد چون مملکت ماوراءالنهر و بعضی از خراسان بحسن اتفاق امیر تیمور گورکان با امیر حسین را مصفی گشت او مدار خود بر خساست و مکر و غدر و رذالت نهاد و چند نوبت امیر تیمور را از خود رنجانیده الفت بمخالفت انجامید فاما در هر مرتبه بر مضمون طالع این مضمون را بخاطر آورد

چه کاراست این که پنهان پیش داری ۔۔۔ مگر قصد هلاک خویش داری

باز در طرازی خاطر امیر کوشیده بعد از انقضای اندک مدتی مهمل ۴ از ان پس سرکرده و او قصه از دقایق بدگوهری مهمل نگذاشتی

هر که ناکس بود و در اصل سرشت ۔۔۔ بتقالیب دهر کس نشود

سگ بکس را اگر کنی مقلوب ۔۔۔ قلب او غیر سگ بکس نشود

از حکیمی پرسیدند که نشان کریمان کدام است و علامت لئیمان چیست گفت قاعدهٔ کریم انست که زود آشنا شود و دیر بیگانه چون طرف یمین

که دیر شکنند و زود باصلاح آید و لئیم آنست که زود دوست نشود
و دیر بپاید چون کوزهٔ سفال که زود بسهولیت بدست آید و زود
بشکند و اصلاح پذیر نباشد تا آنکه همه امرا و گردنکشان از حرکات
ناهنجار او تغیر اختیار نموده این ماجرا با امیر تیمور در میان نهادند
امیر را نیز چون رشتهٔ مواصلت امیر حسین بر علت حرمش که خواهر او بود
از هم گسسته غبار نقار از رهگذر آن بزرگوار بر مرآت خاطر سعادت
ناظر نشسته بود بنابرین سر رضا جنبانیده علم مخالفت برافراخت
و سیورغتمش اغلان نبیرهٔ اوکتای قاآن را بخانی برداشته عزیمت
جانب بلخ که محل اقامت امیر حسین بود تصمیم یافت متقارن آن حال
سید برکه که از غایت اشتهار و عزم شان احتیاج بتعریف و
بیان ندارد رسیده طبل و علم بصاحب قران حواله داشت و برایت
سلطنت نوید داد و امیر حسین چون از اتفاق امرا و قصد ایشان
مستشعر گشت بحصار هندوان بلخ متحصن گشت و امیر صاحبقران
حصار در میان گرفت در تضییق محصوران غایت اهتمام بتقدیم
رسانید آخر امیر حسین خواست که سر خود در اتک یا از آن معرکه
بدر غوغا بیرون برد لاجرم شبی با دو نوکر از حصار بپایان آمده
شب در بلخ کهنه افتاده سرگشته و متحیر گشت تا آنکه صبح طلوع نمود

بخاطرش رسید

بخاطرش رسید که بمنارهٔ شهر نگاهی کند و متواری شود قضا را کسی
اسپی گم کرده بود و در طلب او بدانجا رسید خواست که بر مناره
رفته در خرابهای اطراف و جوانب نگاهی کند چون قدم بران بالا نهاد
چشمش بر امیر حسین افتاده او را بشناخت امیر حسین آغاز اضطراب
کرده عقد در ثمین بدو داد و وعدهٔ جاه و مرتبهٔ بزرگ گردانید آن شخص
از انجا بزیر آمده بملازمت صاحبقران شتافت اتفاقا چون
دران روز حصار مفتوح بود او را آنجا نیافتند و اضطراب در میان
امرا افتاده هر یک سوار گشته بطرفی می تاختند که بیکبار شخص مذکور
رسید و خبر آورد صاحبقران فوجی را بدانجا فرستاد که او را بچنگ
آورند امیر حسین چون از بالای مناره بر سر کار آگاه بود از انجا بزیر
دویده در سوراخی گریخت و از غایت ادبار گوشهٔ دامنش بیرون ماند
آخر بعد از تفحص بسیاری بر داشته او را از آن سوراخ بیرون
کشیدند و بملازمت امیر رسانیدند و در رمضان سنه احدی و سبعین
و سبعمایه بقصاص کیقباد برادر کیخسرو ختلانی کشته گشت و تلک الایام
نداولها بین الناس   اگر بدکنش مرد و بدروزگار   بگردون
گردان رسد زهردار   زمانه ز گردون فرو داردش   بفعل بد
خویش بسپاردش   و روز چهارشنبه دوازدهم آن ماه صاحبقران

باتفاق بر سریر سلطنت جلوس نمود   چون در شهور سنه اثنی
وسبعین وسبعمایه صاحبقران لشکر بسیار داشت وسلامیش بهرام کرده
خواستند که او را بکیرند بهرام را امرا ازین معنی خبردار کردانیده
وایشان را کاری پیش نرفت وخطای بهادر حرفی بکفت وشیخ علی
بهادر آن را اغماز نموده کوش بر آن ننهاد مکر خطای بهادر بکمان انکه
مکر شیخ علی بهادر سخن او را حمل بر بددلی کرده است تازیانه بر اسب
زده از اسب عایشه خاتون بکذشت وشمشیر کشیده تنها خود را
درمیان اعدا انداخت ویک دو کس را با خاک یکسان کرد هر چند همکنان
فریاد بر آوردند که کار صعبست مبادا که خطای کنی جهان ازان کار
بر کشت تا انکه شیخ علی بهادر نیز بکمک او رفته آن نهنک دریای
وغا را که در لجه هیجا فرو رفته بود باز آورد   آری که خدا نکاه دارد
آسیب کسی برو نیارد   قمرالدین که از صنادید امرای جته بود
بنا بر غوغا وافساد عادل شاه وسار بوغا که از ملازمت صاحبقران
رو کردان شده بود بدو پیوسته جسارت ورزیده لشکریان را
برده آن ولایت را زیر و زبر کردانید وچون این خبر بمیر رسید
رایت انتقام برافراشته عنان عزیمت بدان صوب معطوف داشت
برافراخت رایات مهر ارتفاع   که کیرد قمر در تحت الشعاع

دفع قمرالدین

وقمرالدین ازین خبر آکاه کشته ایل والوس خود را از موضع آتباشی
کوچانیده خود با چهار هزار سوار در کمین کاه غدر توقف نمود
و میر بدان جا رسید واز کید او وقوفی نداشت اکثر امرا وعساکر را
فرستاده و بهزار سوار با بعضی سرداران چون امیر موید وخطای
بهادر وشیخ علی بهادر واقتمور بهادر در ملازمت میر مانده در آن اثنا
حکایت وسخن متجربه پهلوانی وبهادری کشت بهادران را عرق مردی
و پردلی در حرکت در آمده از عقب دشمنان تاختند چنانکه با امیر
زیاده از دویست کس نماند یکبار قمرالدین از کمین کاه بیرون تاخته
وصاحبقران مظفر لوا با وجود کثرت هجوم اعدا اصلا اندیشه بخود راه نداده
تغیر نیافت بلکه مضمون کلام حکمت انجام پادشاه انوشیروان بخاطرش
تافت که در جنک دشمن از کمی لشکر خود نباید اندیشید که همیشه بسیار
باندک آتش توان سوخت لاجرم دلیران را دلداری نموده دست
توکل استوار کرده خود را بر ایشان زده شتافت دولت روزافزون
خصمی چنان قوی را خرد و زبون کردانید این کلام کنجینه سلاطین
ایام است سعادت در مساعدت قضاست   سعادت ببخشایش
داور است   نه در چنک و بازوی زور آور است   ودر قع ذلک فی شهور
سنه سبع وسبعین وسبعمایه   ویوسف صوفی حاکم خوارزم

درحینی که صاحبقران دربرابر ارس خان نشسته بود اعلان عصیان
نمود همچو گرگ دندان طمع در مال مسلمانان تیز ساخت و بخارا رسید
بدماغ خود راه داده حوالی بخارا را تاخت نموده

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

اما چون خان زاده دختر برادرزاده او را صاحبقران در سلک ازدواج
امیرزاده جهانگیر کشیده بود با وجود این جرأت و جسارت در صدد
انتقام نشده و یک دو مرتبه او را ازان حرکت شنیع توبیخ نموده
آن نادان بیچاره را مقید ساخته بود و نوبت دیگر نواحی بخارا را
غارت نمود لاجرم صاحبقران عنان یکران بدان صوب معطوف
داشته در شهور سنه ثمانین و سبعمایه وقت تحویل آفتاب بحوت خوارزم را
مضرب خیام سعادت انجام گردانیده ایام محاصره ممتد گشته در خوارزم
عسرت تمام روی نمود دران اثنا از ترمذ خربزه نوباوه بجهت صاحبقران
آورده بودند میر گفت ترک مروتست که یوسف صوفی دربرابر نشسته ازین
محروم باشد لاجرم نصیبی بر طبقچه زر نهاده بجهت او ارسال داشت
وآن نادان طبقچه بیرون داد و خربزه را در خندق انداخت
چون تقتمش خان از نژاد جوجی خان بود در شهور سنه ثمانین و سبعمایه
از دست ارس خان گریخته پناه بصاحبقران آورد امیر کبیر انچه غایت

تعظیم و توقیر

تعظیم و توقیر است بتقدیم رسانیده او را بمال و رجال امداد نموده بر خصم
فرستاد و او مکرر با دشمن برابر شده در هر مرتبه شکست یافته باز
بذیل عاطفت صاحبقران تشبث مینمود و میر مجددا او را اسعاد
مبذول داشته خطا کراران ملال بخاطر خود راه نداد تا آنکه در
یکمرتبه توقتقیا پسر ارس خان بانتقام قتلغ بوغا برادرش که پیش ازین
بر دست لشکریان تقتمش زخم خورده بود وفات یافته بجنگ او
آمد چون نایره اشتعال یافت تقتمش مقرر معهود باز پشت بر معرکه کرده
خود را در آب انداخته و قراکیچی تیری بر او انداخت در بازوی او و تیر از و
واو زخم دار از آب گذشته خود را بجنگلی که دران بود رسانید و از غایت
بی قوتی بروی خس و خاشاک افتاده بیهوش شد و قراکیچی یکشبانروز
شرط تفحص بجای آورده چون از یافتنش مایوس شد از عقب کار خود رفت
صاحبقران امیر لادکو برلاس را جهت سفارش مراعات مراسم جنگ
و ملاحظه لوازم وظایف ناموس و ننگ بجانب تقتمش ارسال داشت داو
در رهگذر بران جنگل افتاده ناگه ناله حزینی شنید از پی ناله رفت تقتمش را
برین منوال بر روی خاک مشرف بر هلاک یافت فی الفور دویده سر او را
در کنار گرفت و زخم او را در پوشانید و یلمانی گرم مرتب کرد و دکلوی
او بخیت وچون بخود آمد سوار شد گرده بملازمت خان صاحبقران آورد

هرچند تقتمش را شکست بر شکست واقع شدی دست امید از دامن صاحبقران
نداشتی و گفتی دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن بجانان رسد
یا جان ز تن برآید چون کمال جهد و اجتهاد او را با فنون عاطفت
و امداد و صنوف ملاطفت و اسعاد صاحبقران گردید امیر مؤید کامکار
نیز بموجب مؤده حضرت مقرب باری خواجه عبدالله انصاری
اگر خواستی وا ندی خوار است مرتبه از مراتب چهره طلب او را
زیور ارشاد و خط و خال همراهی و امداد پیرا راست و کرت بعد اخری
اسباب سروری او مرتب داشته امرای نامدار عالیمقدار همگان او را گرد
که او را او را استحقاق بر سر خانی نشانند و حسب الفرموده او را الهوا
بدانجا برده بر تخت موروثی متمکن گردانید اما تیمور ملک پسر ارس خان
که بعد از پدر فرمان فرمای آنجا بود و همچنان دست در دم استقلال زده
از و حساب بر نمیگرفت لیکن بمقتضای شباب بر لوندی و شرابخواری
افتاده در فکر ملک کمتر بود و چون پرتو این خبر بر پیشگاه خاطر امیر
نامور تافت قاصدی باستعجال نزد تقتمش خان فرستاده و ارسال
داشت که در روز بی توقف بر سر تیمور ملک روند تا او را بجنگ
نیاورند دست از و باز ندارند تیمور ملک در زمستان آن سال
در موضع قراطای قشلاق نشین بود و تقتمش نیز بموجب خطاب مستطاب

که ملهم صواب

که ملهم صواب بود بر سر او راند و بعد از کشش و کوشش بسیار
او را در قید زنهار کشید و نهال آمالش را بر خاک هلاک دیوار انداخت
از جمله مقربان تیمور ملک الحاق بای بدست افتاده بود تقتمش خان
او را بکمال جلاوت و وفا و حقیقت ستایش کرد تقتمش در باب وی
مکرمتی بخاطر گذرانید او را طلب داشته بعنایت نوید داد الحاق
زانو زده گفت در ایام ولی نعمتم بهترین ایام را با اقبال و سروری
گذرانیدم و از مرحمت او بدانچه خواستم رسیدم و بی تکلف اکنون
ترا بجای او نمیتوانم دید اگر درباره من کرمی مینمایی بفرما تا مرا گردن زنند
و جسد او را که دیدم بر روی خاک افتاده بر بالای شخص من اندازند
تقتمش حسب المدعای او او را شربت فنا چشانید و بصاحبش ملحق
گردانید هرکه حق صحبت یاران شناخت عمر خود را در ره ایشان
بباخت گر شمری دوست کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار
یار غرض گوی فراوان بود آنکه کشد رنج تو یار آن بود
با وجود این همه حقوق که صاحبقران بر ذمت تقتمش خان داشت
در اندک وقتی که جمله مدعایش تیسر پذیرفت در عوض حقوق عقوق
بتقدیم رسانید و در برابر وفا جفا کرد و خیر و ملک سخنوری درین
مقام داد فصاحت و بلاغت داده گوری من گز فلک آمد به پیش

خنجر حسان دیدم بر چشم خویش / کان همه بود ز پهلوی من
ریزه خور من چو سگ کوی من / چون سرشان یافت ز رفعت کلاه
هیچ نکردند بسویم نگاه / خسرو من سوی وفا کن خرام
تا شودت ترک وفا پیشه رام / توضیح این مقال آنکه تقتمش خان
بنابر ارتفاع و افساد فوجی کج نهاد از خدمت اطاعت صاحبقرانی
منحرف گشته در حینی که وی در آذربایجان بود رایت خلافت افراخته
لشکر از راه دربند شیروان بکنار آب سمور و حوالی شابران فرستاد
چون خبر مذبور در مجلس میمون گذشت بعضی از بهادران بمدافعه ایشان
نامزد فرموده سفارش کرد که میان ما و تقتمش خان پدر فرزندیست در امر
جنگ کمال احتیاط و درنگ بجای آورند و میرزا میرانشاه را ز اعقاب
ایشان فرستاد و چون تقارب ایشان و یقین پیوست و امرا و لشکر بنابر
وصیت او تعلل داشتند خصمان آنرا حمل بر ضعف نموده قدم جرأت
پیش نهادند و نزدیک رسید که چشم زخمی رسد / چو نرمی کنم خصم گردد
دلیر / آخر بنیروی میرزا میرانشاه که متعاقب رسید و دمار از
نهاد ایشان بر آورده بعضی کشته گشتند و بعضی را اسیر کردند و بدرگاه
آوردند و میر پوزش ایشان را مشمول عنایت گردانیده رخصت داد
با وجود ظهور این قباحت هنوز سررشته عطوفت از دست نمیداد اکر

هر شاخ پایدار که از تست سربلند / مشکن بدست خود که نه آنهم شکست تست
در شهور سنه سبعین و سبعمایه که میر تمنجر فارس مشغول بود ایلچی در
عرض هفده روز از ما وراء النهر معاودت نمود روز پنجشنبه دوازدهم
صفر سنه ثلاث و تسعین و سبعمایه که آفتاب در بیست و ششم درجه دلو بود
از قشلاق تاشکند بصوب دشت قبچاق نهضت نموده بر امرا قسمت
نمود مقرر داشت که لشکریان با آذوقه و استعداد یکساله هر یک نفر را
چهار پاره سلاح از کمان و تیر و ترکش و سپر و هر دو کس را اسپی کوتل
و هر ده کس را خیمه و یک عدد بیل و یک کلنک و یک داس و اره
و دیک بزرگی همراه باشد چنانچه در وقت عرض آنها بنظر آرند القصه بر استعداد
چنین توجه نمود و چون بموضع قراسمان رسید ایلچی تقتمش خان رسیده
میر بعد از استشاره شا درهم فی الفور / مصلحت از رای پیران کامل عقل جوی
مشورت با مردم نزدیک دوراندیشه کن / در چهارشنبه شانزدهم ربیع الاول
ایشان از اگرفته روان شدند و در پنجشنبه غره ربیع الآخر بموضع صادق
اوزن رسیدند و میر بواسطه نظاره دشت که درازی آن چون طول
امل امیدواران حریص فسیح بیکرانست و نهایتش چون فضای ساحت
آرزوی مشتاقان وسیع و بی پایان گویند که طول و عرضش هزار فرسنگ
در هشتصد فرسنگ است امیر از مرکب بزیر آمده فی الفور فرمود که

که لشکریان سنگ آورند و استادان چابک دست مناری برافراشتند
و سنگ‌تراشان اسم صاحبقران بران نگاشتند و در غره جمادی الثانی
تا باغوی [?] نزول نمودند چون قریب چهار ماه بود که همواره قطع
مسافت میکردند و لشکریان را آذوقه نمانده بود و از اطراف
آن بیابان تا آبادانی هفت ماهه راه بود و کثرت لشکر و انبوهی
حشر بکمال رسیده بود بالضروره عسرت تمام دست داده میرزا متوجه
مرمت حال عساکر گشته یکمن آرد را بوزن انبار که هشتمن شرع باشد
شصت کاسه طمغاق ربع گرفته مقرر نمود که هر یک بیک کاسه قناعت
نموده قطعا تماج و اماج و رشته نپزند درین باب از اعیان و امرا
مچلکا گرفته و روز شنبه اوایل جمادی الثانی طرح شکار انداخته
انواع جانوران بحرکت آمده نوعی آهوان دران میان یافتند که از
گاومیش بزرگتر بود و مغولان آنها را حبندغای [?] گویند و کثرت صید
بمرتبه بود که با وجود عسرت لشکریان صید فربه را برمیداشتند و لاغر را
میگذاشتند و اردو از انجا روان شد و در خلال آن حال عرض لشکر
دیدند بعد ازان سلطان محمد نبیره میرزا نوزده قراولی التماس نمود
روز جمعه هفتم جمادی الاخر روان شده هر چند آن لشکر بیکران صحرا و
دشت چنان را طی میکردند اصلا از مخالفان بلکه از نوع بنی انسان

اثری نمی یافتند و هر کس را بخبرگیری میفرستادند پاره سرگردانی کشیده
بهزار محنت عود مینمود آخر صاحبقران شیخ داود ترکمان را که مردی
دلاور و کاردان بود و در اذبکستان و بیابان کلان شده بود بدین کار
فرستاد و او بعد از دو شبانه روز الاجوقی چند دید در پس پشته
پنهان گردیده صبح که زرک فیروز روز از کمین گاه افق پرواز کرد

چو زنگی شب دید روی سیاه — در آیینهٔ عالم آرای ماه
زد از قهر آیینه را بر زمین — بجنبید ناگاه صبح از کمین

یکی از ان طایفه بمهمی رفته بود شیخ داود او را گرفته نزد امیر آورد و بعد از آنکه
از و خبر پرسیدند گفت مرا از خان خبری نیست اما چند روز است که ده سوار
در جنگلی که نزدیک است آمده آنجا میباشند هر چند بهادر را فرستاد
که کسان آن الاجوق ها را همراه آورند بهادران چند نفری از ایشان
گرفته آوردند و خبر تقتمش خان از ایشان بوضوح انجامید کوچ کردند
و دوشنبه بیست و چهارم جمادی الثانی بکنار آب تق [?] رسیدند
صاحبقران ازان گذر بگذشت و ببالای آب رفته عبور نمود و شش روز
دیگر طی مراحل نموده بکنار آب سمور رسیدند و قراول صدای غلغله دشمن
شنیده بمیرزا خبر فرستاد و دران حال محمد سلطان یکی از دشمنان را گرفته
ارسال داشت از خبر تقتمش خان بواجبی معلوم شده قدغن شد که احدی

از قشون خود جدا نشود و در شب آتش نغیر وزند و در وقت کوچ
هر یک بمراحل خود روان شود روز دوشنبه غره رجب از آب
اتک بگذشته شدند و در آنجا خبر بود که تقمش در قراول محقق شده
دران اثنا امیر انکوتمر مهردار که بزبان گیری رفته بود کشته شد
و چون توبت شش سال بود که بصوب شمال متوجه بودند درین اثنا
بجایی رسیدند که پیش از غروب شفق از صبح ظاهر شدی القصه
در دوازدهم رجب در موضع قندجه مَرَجَ البحرین یلتقیان
هویدا گشته جنگی دست داد که چشم سپهر مانند آن نوع واقعه
ندیده بود و گوش زمانه مثل آن داستانی نشنیده بود

آن چه روزی بود یارب کز نهیب تیغ و تیر　　آسمان در اضطراب آمد زمین در اضطرار
از فروغ تیغ سوزان در هوای معرکه　　از تف هیجا بجوشش آمد زمین کارزار
پیلان از بیم مرگ و پردلان از حرص نام　　آن گریزان همچو موش و این هراسان همچو مار

مشهور است که در وقت جنگ چنان که آفتاب از غایت صعوبت آن قضیه
هولناک بی تاب گشته در پس حجاب سحابی متواری شدی شیران
بیشه کارزار یعنی لشکر جرار امیر ظفرشعار بزیر رو دیده آغاز نصب
خیام و بنیاد طبخ طعام کردند لاجرم مخالفان که تا آن وقت
خیال خام می پختند دود حیرت بدماغ رسیده دیگ غرورشان

از جوش نشسته

از جوش نشست و اطناب خیام انتقام که برپای کرده بودند از تند باد
آن واقعه چون تار عنکبوت از هم گسست قومی از ارباب عمایم بتخصیص
سید برکه و اولاد شیخ احمد جام که همراه بودند سر و پا برهنه گرد
دست بدعا برآوردند چه اندک شکستی واقع شدی متنفسی از جنگ
آن کفار سبع آثار وا نرهیدی و اکنون آن تیغ خونخوار جان بدر نبردی
حق جل و علا بر آن زمره مسلمانان رحمت کرد بموجب هویدای کلمه روح
افزای الا ان حزب الله هم الغالبون حق بر باطل غلبه کرده با آنکه
جنود کفار نامعدود دو سه برابر عساکر نصرت مآثر اهل اسلام بودند
امیر کبیر مؤید من السماء بمحض تاییدات آسمانی آن نوع لشکری را
در جایی چنانکه ماوای ایشان بود و الا غان فربه آسوده داشتند
زیر و زبر گردانید تا بر عالمیان ظاهر گردد که فتح و فیروزی بلطف
پروردگار است نه بکثرت لشکر جرار

شب تاریک دوستان خدای　　می تابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست　　تا نبخشد خدای بخشنده

گویند از غنایم آن سفر خیر اثر
خرگاه موسوم بکوره بود که در محل نزول و ارتگال نزا از هم بگشادند
بلکه همچنان بر گردون بسته رو براه میدادند و هر کس از اعیان
درچنان منزلی با مهد چکلی هم آغوش بودند بی زحمت رکوب در اندرون

بمقصد میرسیدند سوار نشستن آمدن برقوس مطلوب و درآمدنش
راندن عیش و حضور بروجه مرغوب حرکتش نزدیک سکون درآمدنش تابع
گردون بوقلمون علی الدوام بود چون سپهر در حرکت ولی نه چون چرخ کج
سپهر ناهموار عوض تازیانه گرگ زلف جانانه و بدل پای گرفتن
دست بازی با یار همخانه بود گردون گردان بکام کسی بدینسان
کم گردیده سمند بدلجام دوران زیر ران هیچ یک از اهل ایام رام نگردیده

هرکرا خوشتو بخلوت چمن آرائی هست
یاد نارد که دگر باغی و صحرائی هست

صاحبقران نوبت دیگر در جمادی الاول سنه سبع و سبعین و سبعمایه از
راه دربند شیروان بعزم استیصال تقتمش خان بجانب دشت قبچاق
نهضت در کنار آب سمور عرض لشکر فرمود دیگر لشکر در دامن کوه البرز
و دیگر در کنار آب که مابین نیج و سنج است و جهان مجمعی کسی در ایران و
توران بغیر از هجوم رجوم چنگیز خان ندیده بود دای سپاهت را
ظفر لشکرکش و نصرت بزرگ نه یقین طول و عرض لشکرت اگه نه شک
بالجمله در کنار آب ترک آن دو بحر سترگ باهم تلاقی شده مجدد اشتابت
کفران شامل تقتمش خان گردید و بعد از جد و جهد بسیار مغلوب و منکوب
گردید تا بالکلیه از هم پاشیده و لشکرش روی بوادی فرار آورده از
پس شمشیر قاتل و از پیش آبهای هایل تقتمش با معدودی چند حیران و

سرگردان

سرگردان بجنگل گریخته یکبارگی دل از ملک برداشته و درین نوبت
لشکر بجایی رسیدند که نوبت اول بدانجا رسیده بودند درین نوبت
تمامی ایل و الوس دشت قبچاق و تمامی بلاد شمال بتخصیص ماجر و اوراد
کلک و الان و قاشغر و ونکس و قرمان و ارس و جرکس و سحار مسکو
و قراسو و ارس حتی را نهب و غارت نموده اکثر کفار آن دیار را تیغ
جهاد بگذرانید و سرای حاجی ترخان تسخیر و غارت فرموده و حاجی ترخان
بر ساحل رود اتل واقع است و سه جانبش حصار منیع دلو و یک جانب
آب مذکور است آورده اند که در زمستان چون آب یخ بسته باشد باغی
بآسانی بدانجا در می تواند آمد لاجرم آن طرف را به یخ حصار کنند
بدین وتیره که پارچهای یخ بر هم چیده نماز شام آب برانجا پاشند
که ریگ و صلگ شده دروازه بر آن نشانند و بباره اصل متصل ساخته
بان بلندی برآرند چون در شهور سنه تسع و ثمانین و سبعمایه
میرزا از راه همدان متوجه اصفهان شد در آخر شوال بظاهر شهر نزول
کرده عظمای سادات و فحول اکابر و قضات باستقبال شتافته
طوغاو گرهاء آمال و امانی قبول فرمودند و محصلان سخت بوصول آن شهر
درآمدند و آغاز مطالبه کردند کار بجایی رسید که ترکان بجهت طلب وجه
مذکور متعرض زنان مردم میگشتند علی کچه نام شخصی از طهران اشکران

طبلی نواخته از رنود و اوباش بیشتر جمع آمدند بوثاق تحصیلداران
شتافته ایشان را و جمعی که بجهة دادوستد بشهر آمده بودند قریب بدو سه هزار
کس را از تیغ گذرانیدند میرزا عمر از خفتن ازین حرکات خبردار گشته بدروازه
توقچی راند و ابطال رجال متوجه باره و حصار شدند تا صباح با عوام
و اوباش تلاش میکردند صباح حصار مسخر گشته از موقف سیاست
حکم بقتل عام واقع شد اقل هفتاد هزار کس مقتول ساخته حسب الفرموده
از سر منارها برافراختند و در مطلع السعدین مذکور است که از دروازه
توقچی تا قلعه طبرک که نصف دیوار حصار است بیست و هشت منار در هر یک
مناره هزار و پانصد سر مرتب داشته شد و در نصفی دیگر هم ترتیب داده
بودند اما جمعی که در روز در بیغولها گریخته بودند شب بیرون آمده خواستند
که خود را بجایی رسانند جمعی از واماندگان موج طوفان بلا فوجی از
سرگشتگان تیه ظلم روزگار قضا را آنشب برفی بارید که پی قدم ایشان
نمایان گشته روز دیگر از پی ایشان رفته و هرجا که متواری شده بودند
بیرون آورده از پی دیگران روان کردند صاحبقران در شوال
سنه خمس و تسعین و سبعمایه بعزم تسخیر عراق عرب توجه نمود و صبح شنبه
بیست و یکم ماه مذکور ببغداد رسیدند سلطان احمد والی آنجا از آن معنی
واقف شده از دجله بگذشت و جسر را برید میرزا فوجی امرا را از عقب او

فرستاد ایشان ایلغار نموده از فرات بگذشتند و در دشت کربلا
بسلطان احمد رسیدند و چون در آن وقت بتعجیل رانده بودند چهل و پنج
امیر تومانین بودند و با سلطان احمد دو هزار سوار همراه از آن جمله
دویست جوان برگشته بر ایشان حمله کردند امرا ابزیر و دیده مخالفان را
بزخم سهام حوادث انجام یک تیر بر تاب باز داشتند و چون
ایشان پشت دادند بهادران سوار گشته معاندان دیو نشان را
تعاقب نمودند ایشان باز برگشته حمله آوردند و لشکر منصور بدستور
پیاده گشته معاندان را بتدبیر صایب خدنگ نصرت عواقب روگردان
ساختند خدنگ از سینه دل میکرد غارت کمان میکردش از
ابرو اشارت نی ناوک نوای زار میکرد نوای او بدلها کار میکرد
و تومنیان سوار گردیده همچنان بدنبال ایشان شتافتند و آن
گروه بجان ستوه آمده درین نوبت بر وجهی عطف عنان کردند که امرا را
مجال فرود آمدن نشد بالضروره درهم آویختند و طرفین داد مردی
و مردانگی بدادند اما چون همیشه نصرت و استظهار لشکر امیر نامدار
بود بمقتضای مؤدای إِنْ يَكُنْ مِنْكُمْ عِشْرُونَ صَابِرُونَ
نسیم ظفر بر پرچم رایات نصرت آثار تومنیان وزیده حریفان لوای
فرار عنان معطوف داشتند و ایشان مراجعت نمودند لیکن در آن دشت

بی آب از شدت حرارت آفتاب از تشنگی بی تاب شده
در دشت دلم آه جنان شد که ز گرمی — مرغان چو نمک توکشاند و بهنها
بضرورت هر یک از بی آبی بشتاب روان شدند و ابهاج اغلان
و امیر جلال الدین جمشید که از اعاظم جوجی نژاد و از معارف نوئینان
جمعی را بتجسس آب فرستادند ایشان بعد از سعی و اهتمام تمام
دو شربت آب یافتند و بدیشان رسانیدند ابهاج اغلان حصه
خود را آشامیده تشنگی او بدان قدر تسکین نیافت جلال الدین جمشید را
گفت جسته شد از تشنگی بخواهم مرد اگر حصه خود را بمن تصدق نمائی
هر آینه نام نیک در جریده ارباب طوبی لهم و حسن مآب مرقوم گردد
امیر جلال الدین گفت درین باب از صاحبقران شنیدم که گفت
یک نوبت شخصی اعرابی با عجمی رفیق شده در بادیه بدینگونه درمانده
اتفاقا عرب را قدری آب مانده بود عجمی بدو گفت که چون مردی و
مکرمت از عرب شهرتی تمام دارد چه شود اگر بشربت آب مرا از
ورطه هایل نجات دهی و رقبه اهل عجم را بقید منت خود در آوری
عرب بعد از تامل گفت اگرچه یقین میدانم که این کرم مستلزم عدم است
اما روا میدارم که بموجب حافظ علی الرفیق ولو کنت فی الطریق
این فضیلت موروث از من ساقط شود پس افنای ذات بر ابقای صفات

اختیار کرده

اختیار کرده آب را بدو داد و دل بر هلاک نهاد — بهر رفیق ترک
سر خویش گو بگو — هر کس که در طریق محبت زند قدم — باشد حرام
دوستی مهر بدلی کو در وفای دوست کند فکر بر عدم — غرض که نیز من
بمثل آنحضرت قیام نموده حق بر دودمان جوجی و چنگیز خان ثابت
میگردانم بشرط آنکه چون بمنزل صاحبقران رسی از جانبازی من یاد
آوری و این صحیفه تاریخ نگاری ابهاج اغلان قبول کرده بران گواه
گرفت و امیر جلال الدین دل بر استیصال نهاده آب بدو داد و
و او را که بسر حد هلاک نزدیک شده بود خلاص ساخت و او نیز بهمین
آن مکرمت از آن لجه هایل بساحل رسید — میل کسی کن که وفایت کند

جان هدف تیر بلایت کند — بهر چنین دوست که جانی بود
دوستی جان گرانی بود

و در بعضی سیر از حذیفه بن عدی
منقولست که در غزوه تبوک بعضی از اصحاب از فقدان آب غر شهادت
یافته از این خاکدان تنگ بجنت تراب شتافتند و من دران اوان قدری
بجنگ آورده بودم نزد پسر عم خود بردم و او از غایت تشنگی مشرف
بر هلاک گشته بود ویرا گفتم آب خواهی گفت تشنه در خواب بجز آب نمیبیند گز
جون قدح را گرفته خواست که بیاشامد یکبار دران حوالی یکی از
کمال بیطاقتی آهی بر کشید وی اشارت کرد که آب را بدو ده جون

آب را نزد وی بردم دیدم که هشام بن العاص است که از فرط
عطش نفسش بانقطاع رسیده بود چون خواست که آب را بگیرد
دید که یکی از اصحاب از و نوری تابی بر روی خاک افتاده
چون ماهی حسرت آب میطپید مرا گفت که آب را بدو ده

پیش یکی رفت که این را بگیر | شربت حیوان خور و تشنه بمیر
از طرفی کرد اشارت بیار | کوست ز من تشنه تر او را سپار
چون سوی او بردم جهان کوثری | کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر که از ایثار خویش | مرگ خود و زندگی یار خویش

تا نزدیک او رفتم از هم گذشته بود برگشتم و نزد هشام رفتم
او نیز جان بحق تسلیم کرده بود و چون نزد پسر عم آمدم او نیز بجوار
حق پیوسته بود   هست جوانمرد درم صد هزار   کار چو با جان فتد
آنست کار   از سمعی منقولست که گفته ابنای دهر پیش ازین بر
کمال صلابت دین با یکدیگر بر نهج صدق و سداد و صفای خاطر
و حسن اعتقاد میکردند چون شکوه دین مبین یک مرتبه ضعیف
شده اخوان زمان شیوهٔ مروت و وفا قدر ده داشته با یکدیگر
بمروت سلوک میکردند اکنون که اساس مروت و وفا تزلزل
کشته اهالی روزگار شیوهٔ غیر مرغوب اخوان الزمان منظور داشته

ارزه ۱۳

مدار بر خدعه و فریب نهاده اند زود باشد که ازین بتر کرده

شد محو از صحیفهٔ دوران خط وفا | یا خود بروی او نبود نقش دلربا
خوش گفت یکدو حرف دلاویز هر که گفت | زانچه دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
در نه درین زمانه که یابیم اندرو | نام و نشان نماند از ایشان بهیچ جا

چون میرزا پیر احمد بن جهانگیر صاحب قران شهر ملتان را
محاصره کرده بود و بعد از شش ماه مسخر گردانید و در خلال آن احوال
قحط کال دست داده موجب اختلال حال ملازمان گشت چنانچه اکثر برشش
الاغان ایشان از روش حیات باز مانده و شهزاده از ظاهر شهر
بدرون رفته و حکام و سرداران هند که از اطراف نزد وی آمده بودند
بنابر خیالات فاسده سر باز زده فرار نمودند مقارن آن خبر توجه صاحبقران
دران دیار سانح گشت و شهزاده با ملازمان بعضی پیاده و بعضی گاو سوار
باستقبال جد نامدار شتافت و بعد از شرف دستبوسی پیش از آن کنی
بنظر صاحبقران کشیده و وفور مشوقات بمرتبه بود که جمعی کتاب
دور و زار القلم گرفته بعد از انکه چون اسقاط دواب مردم شهزاده
برای جهان نما پرتو انداخت متوجه مرمت احوال الجماعت گردید
در یک روز موازی سی هزار اسپ و شتر بدیشان موهبت فرمود
چون صاحب قران فی احتشام در شهور سنه ثلث و ثمانمایه

بر فوق حاکم مصر و شام را منشرح هم گردانیده آن ولایت بحیز تسخیر
در آورد آری چندان بود سپاهی انام شام را که خاوران برد
یزک صبح تاختن دران اثنا بزبان الهام بیان شمهٔ از رسوم
اهالی شام بل اصحاب کفر و ظلام که در ایام بنی امیه نسبت باهل بیت
کرده بودند گذشت لاجرم لشکر بعزم تاراج و یغما رو بشهر نهاده
بیخ در و دیوار و کاه در جدار نگذاشتند و چون خانهای آنجا چند طبقه
از چوب مرتب میداشتند در حالتی چنان بمقتضای وَاَعْتَدْنَا لِلظَّالِمِینَ
نَارًا اَحَاطَ بِهِمْ سُرَادِقُهَا آتش در خانهای ایشان افتاده
هیچ کس را پروای اطفای آن نبود و از یکسو برق غضب الهی پیچیده و از یکسو
آتش جهان سوز در میان ایشان شعله بچرخ اثیر میکشید و وخامت اعمال
باشامت بدیشان رسیده هر تدبیر که میکردند نتیجه بکتر میداد تا آنکه
منارهٔ شرقی که تمام از سنگ مرمر بود تودهٔ خاکستر شد و منارهٔ عروس
که بلسان نبوت علیه السلام مذکور بمنارهٔ بیضا بود و وعدهٔ نزول حضرت
عیسی علی نبینا علیه السلام برانست سالم ماند و حال آنکه اصلش از چوب است
و ظاهرش را بگچ اندوده اند که مبلغ ششصد تومان بمعنای آن بحصول
پیوست و با وجود وفور چهارپایان لشکریان اقمشهٔ فاخره رخته
نقره و جواهر بار کردند در سنه ثلاث مذکور در حینی که صاحبقران

تسخیر بغداد

تسخیر بغداد اشتغال داشت موسی نام شخصی از طرف ما ورا النهر رسیده
از جانب محمد سلطان بن جهانگیر اخبار دلپذیر بموقف عرض رسانید
و چون دران سال در کان بدخشان قطعهٔ لعل آبدار که بوزن یکصد و بیست
مثقال بود مربی آفتاب جهانتاب بصد خون جگر در صمیم کان پرورش داده

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر   آری شود ولیک بخون جگر شود

حاصل گشته گویند شهزاده آن گوهر بی بها را با دیگر بیلکات و تحف
انفاذ درگاه معلی گردانیده و موسی در فرصتی آنها را گذرانیده
همگنان را از دیدن آن در یگانه که دال بود بر کمال قوت صاحبقران عدیم
المثال حیرت دست داده بدین دو بیت مترنم گشته اند

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب   لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا صاحبقرانی چون اویس   یا چو سلمان بنده از فارس خیزد ور قرن

در جواهرنامه مسطور است که در قدیم الایام کان لعل چون مکان عنقا و
کبریت احمر بی نام و نشان بود تا آنکه در جبیلان در زمان یکی از عباسیان
زلزلهٔ شدیدی دست داده مصداق مؤدای وَاَخْرَجَتِ الْاَرْضُ
اَثْقَالَهَا هویدا گردید در خلال آن احوال در یکی از جبال آنجا که آنرا همگنان
خوانند سنگ سفیدی که او جای لعلست بصفحهٔ ظهور افتاد لاجرم شرایط
تفحص تقدیم رسانیده کان پنهان عیان و آشکارا گردید   چون امیر

بی نظیر و همال در یکسال صبح اقبال فرمانده مصر و شام و دمشق را بشام
زوال رسانید آن بلاد را لگدکوب عساکر بیداد کردانید و بعد از انکه
او را بسر پنجه قهر مسخر ساخته قتل عام تقدیم رسانید چنانچه دران دیار
اثر نگذاشته شد و در زمستان در قراباغ قشلاق کرد و دوران اثنا اراده تسخیر
روم از خاطرش سر زد و امرا و ارکان دولت ازمیمنی را کاره بودند
بتوسط ایلچیان و مقربان معروض داشتند که اکنون سه سال است که همواره
در زحمت یورش و توبیش جنگ و جدال اند و عرصه روم مملکتیست عریض
و بادشاه را نسبت بدیگر سلاطین میت جز از کمال ابهت و عدت کثرت
و وفور حشر از سایر قیاصره ممتاز است و نیز مظنه اهل نجوم آنست که لشکر
جغتای را از یورش روم بیم است و خسرو صاحبقران چون یورش را با خود
مصمم داشته بود از ان سخنان اعتبار نا گرفته بنابر دفع غایله امرا و
نوئینان مولانا عبدالله لسان را طلب داشته حقیقت حال طلب و سوال
کرد مولانای مذکور که در سنین و شهور چون او شهابی از افق اختر شناسی
طالع نگشته بود همه زیج فلک جدول بجدول باسطرلاب حکمت
کرده است حل معروض داشت که در نیولا دو ذوابانه در برج حمل ظاهر شود
چنانچه از آخر روز تا انذهاب شفق مینماید و حکم در رساله استادان
این فن تخصیص مولانا محی الدین مغربی مسطور است و آن نسخه را بمجلس آورده

درانجام مرقوم

در انجام مرقوم بود که دو ذوابانه در برج حمل و آنست بر انکه لشکری از جانب
شرق بروم مستولی کردد و امیر انجا اسیر شود لاجرم ازمیمنی مدد
بصاحبقران خوش آمده باستصواب رای صواب نمای بمقتضای آن را
بامضا رسانیده در روز یکشنبه هفتم شعبان سنه اربع و ثمانمایه
موافق نوروز سلطانی از حوالی قشلاق قراباغ بعزم تسخیر روم توجه
نمود اول افتتاح از قلعه کماخ که کمند تسخیر خواقین صاحب تدبیر بر
شرفات کاملش نرسیده است وکرد آن قلعه را که از امهات قلاع
آن ولایت است و بر ذروه کوه رفیعی واقع است که پای وهم زیرک
را از ارتقای معارج آن خبد نوبت بسنگ تفرقه آمده و نفس طایر خیال
سبکبال از عروج بر بروج فلک مثالش تنک آمده از چهار
ارکان و از سبع سموات طباق زرو بالا گرکند ترتیب عقل دوربین
القصه حصن حصین چنین را از زمره از مبارزان قلعه گیر امیر کبیر سر پنجه قهر
و قلعه را تسخیر کردند و بموجب الفاتحة ام الکتاب سالی که نکوست از بهارش
پیداست پیکر ظفر در عرصه ولها جلوه گر کرد و صاحب ظفرنامه گوید
که از غرایب آن سرزمین آنست که هر ساله در فصل بهار سه روز متوالی
صغار طیور گنجشک عصفوری که از نو بر آورده باشند از هوا فرود می آیند
و اهالی انجا آنها را جمع نموده نمکسود میکنند و در آوانی ظروف ذخیره

می سازند و هر چه آن سه روز گرفته میشوند و هر چه غیر پرستش زرگ
میشود و می زند فی الجمله در روز جمعه نوزدهم ذی الحجه سنه مذکوره
که آفتاب در ششم درجه اسد بود در حوالی انکوریه با ایلدرم بایزید مصاف
دست داده غالب آمد و او را وقت خفتن شنبه سنه مذکور دست
بسته نزد صاحبقران آوردند و مضمون الصحبت امیر اذا مسیت اسیرا
در باب او بظهور رسید تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند قیصر چگونه
دارد و فغفور تاب تو در شهور سنه ثمان و تسعین و سبعمایه صاحبقران
تختگاه هلاکو خان را که از ماکوبه شیروانست تا بغداد و از همدان تا
روم باسم اولاد خود تفویض و او شهزاده عیاش و لوند بود و اکثر
اوقات خود بصحبت و عشرت مصروف داشته این مضمون را منظور داشتی
صحبت بقا ندارد و آنقدر روان وفا ساغر طلب چه تکیه بر اوقات کرده
تا روزی در شکارگاه از اسپ جدا شده از خانه زین بسر و گردن بر زمین
افتاد و زمانی نیک بیهوش شد اطبا نیز در معالجه سهوی کردند و آن منجر
بخبط دماغ شده و از افعال ناهنجار سر میزد و چون خبر بسمع قدسید
بصاحبقران رسید بنابران در شهور سنه اثنی و ثمانمایه بعزم یورش
هفت ساله لشکر بایران کشید و شهزاده مشار الیه را از التفات انداخته
مقربانش را مقهور و مقید ساخت و از موقف جلال حکم بسیاست رسانید
دلها جرا

و مصاحبت و منافقت شد از انجمله مولانا محمد کاشکی که با وجود کمال و فضایل
در شیوه نظم و نثر و هزل و مطایبه اعجوبه روزگار بود و استاد قطب الدین
نایی و حبیب عودی و عبد المومن گوینده که هر یک در عمل خود پیش
اهل روزگار سر آمد دوار بودند گرفتار گشته خواجه عبد القادر مصنف
کم فیشا غورث عهد بود فرار نمود القصه ایشان را بپای دار آورده
مولانا محمد این قطعه را بدیهه گفت پا یان کار و آخر عمر است محمدا
کر بایدت وگرنه بدست اختیار نیست منصور وار اگر ببرندت بپای دار
مردانه پای دار جهان پایدار نیست و خواجه عبد القادر بکسوت
قلندران در آمده و بصورت ابدالان بر آمده سیاحت میکرد تا گاه
یکی از ملازمان او را گرفته بمجلس صاحبقران آورد و خواجه در اصناف
کمالات ماهر بود و جمله قرآن حفظ داشت و بتجوید میخواند در ان
ورطه هولناک دست اعتصام در فتراک کلام ملک علام زده
آغاز قرات کرد صاحبقران را بر حال او رحم آمده او را بجان امان داد
و این مصرع بر زبان آورد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
میرانشاه چون از یورش هفت ساله پرداخت سمرقند را بتجدید
مقر دولت ساخت خواست که بموجب حدیث تناکحوا تکثروا اولادکم را
در سلک ازدواج بیکدیگر کشد بنابرین کان گل را که در دو فرسنگی

سمرقند است بواسطه مجلس توی اختیار نموده بمضرب خیام مسرت انجام
گردید و جارچیان باطراف ممالک رفته حکام و سروران آفاق را
بقوریلتای بزرگ حاضر گردانیدند و بعضی دولتخواهان بعرض رسانیدند
که اگر میرزا شاهرخ از خراسان و میرزا پیر محمد از غزنین و کابلستان
طلب داشته شود دور نیست میر فرمود که طلب شاهرخ صلاح نیست
اما پیر محمد را طلب دارند بالجمله غره ربیع الاول از کان گل تا دینشو از
بقرا باغ که قریب ده فرسنگ باشد طناب در طناب پیوست و دور
سراوقات و سراپرده خاص صاحبقران یک فرسنگ بود و در
اندرون خیمه و خرگاه و اتاق بسیار بود از انجمله خرگاهی دویست و
دوازده پای عالم آرای که بیرونش از سقرلات هفت رنگ بود و درونش
از مخمل الوان و طنابش از ابریشم و ستونهایش منقش و قبهایش طلا بود
و گروه انبوه از فراشان در عرض یک هفته بر پای کردندی از اعجوبه
روزگار بود و آن را دوازده پای بود چنان وسیع که ده هزار کس از غایت
در سایه اش می نشستند چون میرزا عمر میرزا امیرانشاه از برادر
و پدر روگردان شد دست در دامن میرزا شاهرخ که عمش بود زد حمیت
خسروانه او را در کنف عطوفت جا داده الکای مازندران را در وجه
اقطاع او مقرر داشت و در انجا استقلال یافت و علم مخالفت بر افراشت

و چون میرزا ازین اطلاع یافت او را تا جام استقبال نمود و در حوالی ده
روز دوشنبه نهم ذی القعده سنه تسع و ثمانمایه و تلاقی فریقین دست داد
بعد از مقاتله بسیار شاهرخ میرزا غالب آمده بموجب جاء الحق و زهق
الباطل کافر نعمت عمر و جان بر سر کفران نهاد آری

شود چون آب از دریا سرافراز نه آخر پیش دریا سر نهد باز
دیگر آنکه با حمایه شمال چه تاب آورد چراغ با دولت همای چه پهلو زند
زغن

مشهور است که شخصی از کسی پرسید که چه نام داری گفت عمر
آن شخص گفت چه بد نامیست که تو داری چرا که اگر عین حذف شود ماری
و اگر میم حک شود عاری و اگر الف طی شود نهایت نابکاری

ای هیچ بد نامیست کز عالم بر افتد نام تو

القصه میرزا سواری جهة ایصال
این خبر مسرت اثر بصوب هراة ارسال داشت و بر بایسنغر پسر میرزا
شاهرخ نیز شاطری را بواسطه این خبر روانه ساخت و شاطر خود را
در حوالی کوسویه سوار نموده و او را گفت مرا نیز بنا برین تبشیر فرستاده اند
اما مرا پایها مجروح شده نمیتوانم رفت سوار از و گول خورده تکیه بر
از سرعت واداشت و شاطر او را پی غلط داده در تک ایستاده و آنقدر
مسافت را که سی و شش فرسنگ است در یک روز قطع نموده محل غروب
آفتاب خود را بشهر رسانید چون همگی خاطر صغار و کبار از خواجه تعیین

و شهزادگان بجمیع قوی متوجه آن خبر بصرت اثر بودند از استماع
آن بغایت خوشحال و فارغ البال گشته خندان روز بروز و اقمشه و امتعه
و خلع فاخره بر وا ایثار کردند که طی مسافت دور و دراز کردید و مدت الحیوة
بین الاقران سرافراز بود

و زنه اقلیم فلک شکرانه این مژده را

مسرعان عالم علوی برسم داد خواه   میکشایند از برافلاک فیروزی قبا
میربایند از سر خورشید یاقوتی کلاه

میرزا شاهرخ از غایت صفای
نیت و خلوص طویت هر آینه بواسطه نماز جمعه بمسجد و مودی تا در جمعه بیست
سیوم ربیع الثانی سنه ثلاثین و ثمانمایه وقتی که از نماز فارغ شده
متوجه بیرون بود و اکثر امرا به بیرون شتافته بودند سواره ایستاده
بودند و نقاره بقاعده معمول معتبر بنیاد کردند ناگاه شخصی نمد پوش
از نام از مریدان مولانا فضل الله استرابادی بطریق داد خواهان بر سر
راه آمد و بادشاه یکی از مقربان را گفت که مدعای او را برسد لر
جرأت نموده پیش دوید و کاردی بر شکم میرزا رسانید امرا مضطرب گشته
بعد از جهت او را پاره پاره کردند یکبار غوغا و رستخیز عظیم برخاسته
خلایق سراسیمه گشتند و نقاره چیان از دست از کار بازمانده غریو بیرون
و اندرون بگردون رسید و بادشاه امیر فیروزشاه را طلب کرده او
از غایت دهشت سواره باندرون در آمد میرزا خواست که در محفه نشیند

و دو دولتخواهان بنابر رفع مظنه نگذاشتند و آن زخم را البته بدست سوا
شد و نقاره چیان زا مثل پیش انداخته تا نقاره نواختند تا نزول وجود
و جراحان بعلاج مشغول گشتند و اندک وقتی آن جراحت براحت
مبدل شد و یکی از شعرا در آن واقعه گفته

سال تاریخ هشتصد و سی بود
روز جمعه پس از ادای صلوت   قصه پس عجیب واقع شد
در خراسان ولی شهر هرات   کجروی در بساط چون فرزین
خواست تا شه رخی زند بامات

چون در شهور سنه ست و ثلثین
و ثمانمایه میرزا بایزید علی ولد قرا اسکندر ترکمان از پدر بخشیی نموده نزد سلطان
خلیل والی شیروان رفت آن پدر را این نوع پادشاه زاده را که
بنوک غمزه خون ریز در صف عشاق رستخیز انداختی و بخدنگ ناوک
دلدوز غمزه دلهای بیدلان را هدف تیر ملامت ساختی

خود از برای سر زره از بهر تن بود   تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چو حجر آهنین   وان زلف چون زره را بر سر نهاده

بنابر خلوص وداد وی که با دودمان تیموریه داشت بند کرده از راه دریا
نزد شاهرخ میرزا فرستاد و میرزا از آن شکل و گفتار و ملاحت
رخسار قیدش برداشته در تربیتش کوشیده در جرگه شهزادگانش
نشانید تا آنکه روزی استاد خرج رخنه کار رعدی که چهار صد من سنگ

می انداخت ترتیب داده بادشاه با تمامی سپاه بکرد بادلبکاه
نزول فرموده تمامی خلایق از شهر بیرون آمده بودند و میرزا
برسر پشته ایستاده هر سو نگاه میکرد و دران اثنا چشمش بمیرزا یار علی
افتاد که از دور پیدا شد فریاد از خلایق بر آمده گفتند مَا هٰذَا
بشرا ان هذا اِلّا مَلَکٌ کَرِیمٌ   نیست حد بشر این حسن و ملاحت
که تراست   روح قدسی که بدین گونه مصور شده . و تماشای جهان را
نابود انگاشته یکبار همه بجانب او شتافتند و برین مضمون مترنم گشتند
این ترک پریچهره خدا را خلف کیست   وین درج گرانمایه ز درج صدف کیست
میرزا را از ملاحظه آن توجه عرق غضب بحرکت آمده او را بگرفت و بسمرقند
فرستاد و بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد   بر رای جهان نمای سالکان
مسالک بدایع و ساکنان ممالک وقایع که پیوسته خاطر خطیر شان
از ایراد حکایت غرایب اماکن مستمع است و ضمیر منیر شان از استماع
نوادر مواطن متمتع مخفی نخواهد بود که صاحب مطلع السعدین در خلال احوال
صاحبقران میرزا شاهرخ بهادر خان قصه حیرت افزای ممالک خطای
که از ثقات نقل کرده و استادان هندوستان که خود برای العین
مشاهده نموده و بسبب کثیر موافق آنچه صاحب ظفرنامه تحریر فرموده
تقریبی آورده و چون بقدر مناسبتی بوضع این مختصر داشت بنا بر علیه چیزی

ازان سمت تحریر یافت

ازان سمت تحریر یافت   وی گوید که چون در سنه اثنی و عشرین
و ثمانمایه میرزا شاهرخ ایلچیان بجانب خطای ارسال میداشت
میرزا بایسنقر خواجه غیاث الدین نقاش را که جوانی مستعد بود
جامه بواسطه همان همراه کرد که بر جمیع خصوصیات آن ولایت
اطلاع حاصل نموده روزنامچه دران باب درست دارد و بی زیاده
و نقصان بحضور آورد و ایلچیان در سنه خمس و عشرین بهراة آمدند
چون خواجه غیاث الدین شرح آن حالات بی تعصب نوشته بود
زبده و نقاده آن ثبت افتاده و این معذر نیز از ان خلاصه معروض
میکرداند که ایلچیان در شانزدهم ذی القعده این سال از هراة
توجه نموده بیست و ششم جمادی الاول سنه ثلاث بچلکای بلیدور
و ایل تیمور بهرام در آمدند و دران بیابان با آنکه آفتاب در سرطان
بود آب دو انگشت یخ می بست و آخر جمادی الثانی بطرمان رسیدند
و پنجم رجب بقرا خواجه روایت کنند که صاحب ظفرنامه که از ختن
تا خان بالیغ که تختگاه خطای است از کوه تا کوه دیواری کشیدند
و دروازه نشانده و خانها ساخته اند و جماعتی بمحافظت سرحد
قیام مینمایند سی و یک منزلست و ازانجا بخان بالیغ چهل منزلست و
بلتای چهل منزل و گویند راهی دیگر هست از سر حد ختن تا خطای

بچهل روز میتوان رفت اما هیچ آبادانی ندارد و در یک روایت

راهیست ز کعبه تا بمقصد پیوست   وز جانب میخانه رهی دیگر هست

لیکن ره میخانه به آبادانی   راهیست که کاسه میتوان داد بدست

چاهی که دران جول میکنند اگر چه زود به آب میرسد در بعضی مواضع
آب آن منی دارد که هر جانور که میخورد هلاک میشود و از غرایب آنکه
دو چاه که میانه ایشان مسافتی نیست گاه می باشد که آب یکی زهر مار است
و از آن دیگری چون آب الحیات و از چین تا کاشغر پانزده روزه
راه است و از سمرقند تا کاشغر بیست و پنج منزل و درختی رود خانه ایست
از قرنقوداق فرو میریزد و از قاتش تا قراقاتش مشهور بسنگ
این دو خانه است و از آنجا بدیگر ممالک میبرند و در دوازدهم شعبان
در اثنای بیابان شیر گاو و قطاس دوچار شدند و آن گاو جانور
بزرگ میشود که گویند وقتی سواری از پشت زین بسر شاخ ربود
و مدتی بر پشت او بود باشد سخنی غریب اگر راست بود چهاردهم
شعبان بمنزلی رسیدند که از آنجا تا سکوکه که اول شهر خطایست
دو روزه راه بود جمعی خطاییان خبر ایلچیان شنیده بموجب فرمان
استقبال نمودند یک روز در مرغزاری که صفه عالی ساخته
سایبانها افراختند و صندلیها نهادند و خوردنیها آغاز کرده اند

و مرغ و گوشت

و مرغ و گوشت پخته و میوه های خشک و تر بر طبقها نهاده و ترتیب
آنها داده بودند و بر زیر نخلی بسته و سبزیها در خانها رسته و دران
بیابان طوی مرتب گردانیده اند که در شهرها متعذر نیست و بعد از طعام
انواع شربتها پیش آوردند و همراهان را گوسفند و ما یحتاج دادند
و آنها را باحترام تمام پیش ایلچیان فرستادند و در آنجا اسامی ایلچیان
و ملازمان تعلیم گرفتند تجار و هر که ملازمان در آمده خدمت میکردند
تا نوزدهم شعبان طوی عظیم داده انواع تکلفات بتقدیم رسانید
و دران صحبت تمثالی بشکل لکلک ساخته پیری در درونش رفته
بطریق آن جانور پای بر میداشت و سر می جنبانید و نهایت تقلید تشبیه
میکرد چنانکه مردم را حیرت آمده در هفتم بجول درآمدند بعد از چند روز
بقراول رسیدند و قراول قلعه محکم است و اطرافش کوههای رفیع
دارد و راه در میان محله واقع گشته یکمرتبه دیگر نسخه اسامی ایشان
نوشتند و از آنجا بسکجو آمدند و در بام خانه بزرگ که بر در شهر است
فرود آمدند و تمامی رخوت و اسباب ایشان را ستانیده در دفتر ثبت
نمودند و سپردند و جمیع ما یحتاج از مأکول و مشروب و مفروش در بام
خانها مرتب بود هر شب برای هر کس یکدست جامه خواب ابریشمی با یک
خدمتکار زن فرمان بردار آماده بود و از آنجا تا خان بالیغ که تختگاه است

نود و نه بام است با مهای چند ترعود کی و ترعود عبارتست از خانه
نشست گز بلندی و دایم درین خانه دو کس می باشند و در انجا
ترعودی دیگر مبنی که میشنا ید و چون حادثه سانح شود فی الفور آتش
کنند تا آن ترعودی دیگر به بیند و آنجا نیز آتش کند چنانکه در یک شبانه روز
سه ماهه راه را خبردار شوند که قضیه واقع است و بعد از آن مکتوبی
که مشتمل بود بر تفصیل آن واقعه متعاقب رسد و از کیدی قو بکیدی قوی
دیگر دست بدست میرسانند و مسافت هر دو چهار دانک فرسخیست
مردم غرقو هژده کس در انجا کشیک میدارند اما مرد کیدی قو در انجا
ساکن اند و زراعت مینمایند و از سکجو تا قمجو که زرگتر است نه بام است
و در هر بامی چهار صد و پنجاه اسپ و دراز گوش بورتقه جهت ایلچیان
می آورند و نشست عرابه و از غرایب قمجو خانه ایست که آنرا چرخ فلک
میخوانند مثل کوشکی مثمن از زیر تا بالا پانزده طبقه و هر طبقه منظرهای
مقرنس جلالی و غرفها و ایوانها در تمامی آن طبقات منظرهای
خرد و بزرگ ساخته بودند و در انجا صورتهای غریب نگاشته
و زیر آن کوشک صورت دیوان که آنرا بر دوش دارند و در ان
پست گز بلندی دوازده گز پهنا بود و همه از چوب تراشیده مطلا
کرده که گوی طلاست و سردابه در زیر آن و میلی از آهن از زیر

بالای آن تعبیه کرده

بالای آن تعبیه کرده یک سر میل بر سر کرسی آهن نهاده و سری دیگر
بر سقف خانه که کوشک در انجاست استوار کرده چنانچه در سرداب
باندک حرکتی آن کوشک معظم در گردش آمدی القصه ایلچیان هر روز
در بامی و هر هفته بشهری و مقامی میرسیدند تا چهارم شوال بشهری
در کنار آب قراموران که برابر جیحونست رسیدند و دران شهر جوانی خبر آن
صاحب حسن می باشند مشهور است بحسن آباد و شهریست در کمال عظمت
و از انجا بچند شهر دیگر عبور نمودند در بیست و هفتم جمید الثانی
بشهر صیدقو رسیدند و آن شهریست که در انجا بتخانهای بسیار است
و در یکخانه بتی است پنجاه گز متناسب اعضا و بر هر عضوی دستی
و بر هر دستی صورتی و آن بت را هزار دست خوانند و کرسی از سنگ
تراشیده بودند که این بت و عمارت بر بالای او بود و دیگر رواقها و
منظرها بر گرد او و چند اشیان دارد اول از کتف او گذشته و چهارم
بمیانش رسیده و چشم بسینه و همچنین چند اشیان دیگر تا بسر و سر آن
عمارت مقرنس در آورده اند و چون پوشیده اند که عقل در انجا متحیر
و آن هشت اشام است و در همه اشامها از درون و بیرون میتوان
گردید و این بت را استاد و ساخته اند و دو قدم او که هر یک
قریب ده گز باشد بر بالای دو شقه ریخته ایستاده و آن خود مینماید

وکوهی معلق است تخمیناً صد هزار خروار برنج در آنجا صرف شده
باشد و درین کوشک چرخ فلکی چون شهر مخوره بلکه از آن بزرگتر و
بهتر و هشتم ذی الحجه هنوز صبح ندمیده بود که بدروازه بالنغ خان رسید
بغایت بزرگ بود و سر دیواری از چهار دیوار یک فرسنگ بود
و بر دیوارهای دور شهر بواسطه آنکه عمارت میکردند صد هزار خواره
بسته بودند شهر خنبر را که در زمان استیلای مغل بدست قبلاق
آن مفتوح گشته خنبالیق چنانچه شمه در محل خود مرقوم است سواد اعظم ممالک
ختن است که از اخطای نیز خوانند و آن بلده بموضع طولانی افتاده
و دورش دوازده فرسنگ است از جمله و از ابتدای شهر تا منتهای
آن سه محل بام بسته اند و طول راست بازارش سه فرسنگ است و
از جمله اهل حرفت سی هزار دکان زرگر زیست و باقی صناع ازین قیاس
توان کرد و از جمله متفاوت هر روز هفتصد بالش جاو حاصل تمغای نمک است
و از ساکنان وی هفتاد تومان لشکر که عبارتست از هفتصد هزار
و هفتاد تومان رعیت است سوای از شهر نو باو تجار روآینده و رونده
و کیشیشان عبده و او تاکی داخل دفتر عرض نیستند و هر شب چهار
تومان عسس بحفظ و حراست شهر اشتغال دارند و در میان شهر خنبالیق
رود بزرگ جاریست و سیصد و شصت پل بسته اند و سفاین بیحد

درانها

درانها آمد و شد مینمایند با وجود شهری بدین عظمت کوچها
و محلات آن تمامی از خشت پخته و سنگ تراشیده است القصه
چون رسیدیم و پیش از صبح بود و دروازها نگشاده بودند ایلچیان را
از برجی که عمارت میکردند بشهر در آوردند و بر در کریاس پادشاه
فرود آوردند و دران فضا هفتصد قدم سنگ تراشیده بود و از روی
فرش پیاده گذشته بدرگاه رسیدند و هر طرف پنج فیل ایستاده
خرطومها براه داشته ایلچیان از میان خرطومها گذشته اندرون
رفتند قرب صد هزار آدمی آن وقت که هنوز روشن نشده بود بر
درگاه حاضر بودند و اندرون فضای بود بغایت وسیع و در پیش
کوشک کرسی بود و بالای کرسی ستونهای پنجاه گز بود و عمارات
بر بالای آن مرتب ساخته شصت گز در چهل گز و در پیش ستونها
هست سه دروازه ما بین بزرگتر و چپ و راست خردتر و این هر پادشاه
و از طرفین خلق میگذرند و بر بالای کوشک پشت دروازه چپ و
راست کرده ناقوس نهاده و آویخته منتظر که پادشاه کی بر تخت
بر آید و قرب سیصد هزار آدمی دران وقت در بارگاه جمع گشته بودند
و دو هزار مغنی ایستاده آوازهای زیر و بم ساز کرده بزبان خطای
و اصول وانیشان در دعای پادشاه بودند و ده هزار سلاح دار

دیگر بخق و دور باشش و زوبین و حربه و خشت فولاد و تبرزین و نیزه
و شمشیر و گرز در دست داشتند و بعضی بادخطای و چتر گرفته
و در اطراف آن فضا خانها و صفها و ستونهای معظم بر کنار صفها و
دیوار خانها مجموع شبکه و فرش سنگ تراشیده القصه چون روشن
شد آنها که بر بالای کوشک و منظر پادشاه بود دهل و کورکه و ناقوس
فرو کوفتند و آن سه دروازه را گشادند و خلایق درون دویدند چون
ازین فضا بفضای دیگر رفتند آن نیز بغایت وسیع بود و دلکشای
و در برابر سر کوشکی از اول تختی آورده بقد چهار گز و دیگر تخت
مثلث همچون خرگاه فس گرفته و نقشهای خطایی سیمرغ و اژدر
نموده و بر بالای تخت کرسی از زر نهاده و از چپ و راست خطاییان
صف کشیده استاده اول امرای تومان و هزاره و صده بغایت
بسیار و هر یک را در دست تخته موازی یک گز شرع طول و یک و
چهار یک و نیم ازان درجای نظر کنند و در عقب ایشان فزون از حد
و شمار جیبه پوشان و نیزه داران بعضی شمشیرهای برهنه در دست
در صفها راست ایستاده مجموع چنان خاموش که گویی متنفسی آنجا نیست
و پادشاه از حرم بیرون آمد نردبانی از نقره پنج پایه بر تخت نهادند
و بر بالای تخت صندلی از زر نهادند و پادشاه بتخت برآمده بر

صندلی نشست میانه بالا محاسنی نه بزرگ و نه خرد و نه کوسه قریب
دویست سیصد موی چنان دراز که در کنار پادشاه به چهار حلقه زده
و از چپ و راست تخت دو دختر ماه پیکر موی بر میان سر
گره زده و عارض گشاده و مرواریدهای بزرگ در گوش کرده و
کاغذ و قلم در دست و منتظر که پادشاه چه فرماید هرچه بر زبان پادشاه
گذرد قلمی نمایند چون بحرم برود نوشته بعرض رسانند اگر حکمی تغیر باید کرد
خط بیرون فرستند تا اهل دیوان بران موجب عمل کنند بالجمله چون
پادشاه بر تخت قرار گرفت و صفها برابر روی پادشاه ایستاده ایلچیان را
با بندیان دوشادوش بردند اول یرغوی بندیان پرسید
هفتصد کس بودند بعضی دو شاخه در گردن و پنج شش بر تخته بسته در بند
کرده و سرها از تخته بیرون آمده و هر کسی را یک کس موکل موی گناهکار
گرفته تا پادشاه چه حکم کند جمعی قتل و بعضی را زندان و در بهای خطای
هیچ حاکم و داروغه را یارای آن نیست که کسی را تواند کشت گناه
گناهکار را بر تخته رقم کرده در گردنش آویزند و بار خیر و پادشاه
بپای تخت ارسال دارند اگر چه یکساله راه باشد بعد از آن ایلچیان را
پیش بردند و قریب پانزده گز راه نزدیک تخت امرا از نو زده بخط
خطای احوال ایلچیان نوشته خواند مضمون آنکه از راه دور و دراز

از پیش شاهرخ میرزا می آیند و بواسطه بادشاه تبرکات آورده
بپای تخت بسر زدن آمده اند مولانا حاجی یوسف قاضی که از امرای
تومان و مقربان بادشاه بود و از دوازده دیوان بادشاه یکی تعلق
باو داشت پیش آمده با چند نفر مسلمانان بزبان خود ایلچیانرا گفتند
دو تا شوید و بعد ازان سر بزمین نهید سه کرت ایلچیان سر بزمین
نهادند بعد ازان مکتوب حضرت شاهرخ و فرزندان در میان پارچه
اطلسی زرد پیچیده بدو دست بلند گرفتند مولانا قاضی آمده آنهارا
گرفت و بخواجه سرای که پیش تخت بادشاه بود داد و بادشاه آنرا
دید و باز بخواجه سرا داد و از صندلی فرو آمده بر تخت نشست
سه هزار جامه و دو کله در خویشان پوشانیده هفت نفر از اعیان ایلچیانرا
پیش بردند بادشاه از ایشان احوال شاهرخ میرزا و اولاد او استفسار
نمود و بعد ازان پرسید که قرا یوسف ایلچی میفرستند و مال می آورند
گفتند آری دیگر پرسید که آنجا غله گرانست یا ارزان و نعمت فراوانست
گفتند بلی گفت چون دل بادشاه با خدای خود راست خدای تعالی نعمت
فراوان دارد و ارزانی دیگر گفت میخواهم ایلچی نزد قرا یوسف فرستم
که ازانجا اسپان بیاورند آیا راه امن است گفتند بلی راه امن است
اگر حکم شاهرخ باشد گفت دانسته ام که از راه دور آمده اید برخیزید

وآش خورید

وآش خورید ایلچیانرا بقضای اول بردند و بر سر خوانها نشانیدند
بعد از طعام ایشانرا بیام خانها بردند و جمیع مایحتاج از ماکول و
مشروب همراه آوردند و همه آماده و مهیا بود و روز نهم ذی الحجه مهماندار
آمده گفت بادشاه تسمار الطوی میدهد و اسپان آورده ایشانرا
بدرخانه آوردند و هنوز شب باقی بود و دران وقت دویست هزار و
سیصد آدمی بودند چون روز شد آن سه دروازه کشادند و ایلچیانرا
بپای تخت بردند و از برای بادشاه پنج بار سر بزمین نهادند
و بادشاه از تخت فرود آمده ایلچیانرا بیرون برده گفتند خودرا
سبک کنید غرض که از مجلس بقضای حاجت برخاستن عیب است و دران
جشن از نوادر بسیار بود از جمله شخصی برستان خسپیده و پای خودرا
بالا داشت و چند نی بزرگ بر کف پای او نهادند و شخصی دیگر مجموع آنهارا
بدست گرفته و پسری دوازده ساله آمد و بر بالای آن نی ها رفت
و درازی هر نی هفت گز بوده باشد چنانکه هرکس میدید میگفت
افتاد و آن کودک بر سر نی ها انواع بازیها میکرد و بعد ازان
حرکات غریبه از سر نی ها خطا خراب شد چنانکه هرکس گفت افتاد و
آن شخص خفته برجست و اورا بگرفت ایلچیان مدتی در انجا بودند و اسباب
حضور ایشان هرچه دلخواه باشد آماده و مهیا تا غره ربیع الاول

سنه اربع که پادشاه بشکار رفت و در آنجا از اسپ شاهرخ میرزا
افتاده میخواست که ایلچیان را بقید ساخته بشهرهای شرقی ختای
فرستد مولانا قاضی یوسف و بعضی امرا درخواست نمودند و پادشاه را
از آن گذرانیدند و مولانا قاضی آن مژده را با ایلچیان رسانیدند و
پادشاه سوار شد بر اسپی سیاه چهار دست و پا سفید که میرزا الغ بیک
ارسال داشته بود و قبای زربفت پر انداخته و واجی از چپ و راست
جامههای زربفت پادشاهی پوشیده و جلو اسپ را گرفته آهسته آهسته
قدم برمیداشت و پادشاه قبای زربفت پوشیده و از اطلس سیاه
غلافی دوخته و ریش را در آن غلاف نهاده قریب یک تیر پرتاب سواران
از یمین و یسار صف کشیده هیچکس قدم پیش و پس نمی نهاد و صفها چندانکه
چشم کار میکرد و هر صفی از دیگری دورتر بود تا در شهر صف زده
میرفتند و در میانه پادشاه پیاده و واجی و مولانا قاضی و بلداجی
و جانواجی میرفتند قاضی پیش آمده ایلچیان را گفت فرود آیید
و چون پادشاه برسد سر بنهید ایشان چنان کردند پادشاه گفت
سوار شوید ایلچیان سوار شدند پادشاه گله آغاز کرد و گفت تحفه و
پیلکات باید که خوب باشد تا مستلزم ازدیاد محبت گردد و اسپی که
آورده بودید در شکارگاه سوار شدم از غایت پیری مرا انداخت

و دست مرا از چشم رسید و کبود شده بسیار طلا انداختم اندکی
تسکینی گرفت ایلچیان بعرض رسانیدند که این اسپ را برای آنکه
یادگاری صاحبقران بوده است از کمال تعظیم و اجلال آن را ارسال داشت
پادشاه را خوش آمده تحسین کرد و نزدیک شهر خلایق بسیار بیرون
آمده بودند و پادشاه را بزبان ختایی دعا و ثنای بسیار کردند و بتجمل
تمام بشهر در آمد و ایلچیان بوثاق خود رفتند و در آن اثنا یکی از
خواتین محبوبه پادشاه را قضا رسید بهفتم جمادی الاولی این خبر فاش
شده قضا را همان شب آتشی از اثر برق بقصر پادشاه که نوساخته
بود رسیده آتش در آن افتاد و بارگاه هشتاد گز طول و سی گز عرض
و ستونها که در آغوش مرد نمی گنجید لاجورد و حل و روغن کرده تمام بسوخت
و از روشنایی آن شهر روشن شد و در اطراف قریب دویست و پنجاه
عدد مرد و زن بسوخت و توره ایشان آنست که در کوه دخمه و ازج
که میت را دفن کنند و اسپان خاصه او را در آن کوه گذارند که میچریده
باشند و ایشان را کسی نمیگیرد و در آن سردابه بسیاری از دختران
و خواجه سرایان باشند و علوفه ایشان پنج ساله یا بیشتر پیش ایشان
می نهند و علوفه که تمام میشود عمر ایشان نیز بسر میرسد و ایلچیان
یازدهم رجب رخصت ستانیده از خان بالیغ بیرون آمده باز بدستور

بلکه بهتر ایشان را رعایت میکردند و هم سنه رمضان مذکور آمد
و هم وی گوید که جناب شاه رخی جاوی اوراق بن اسحق سمرقندی را
در غره رمضان سنه خمس و اربعین و ثمانمایه نزد پادشاه بیجانگر
که پرسیت فرستاد و غرایبی که دران شهر و سفر ملاحظه نمود مرقوم
کلک بلاغت انجام گردانیده بیجانگر شهریست در غایت عظمت و
هفت حصار و شهر بند درگرد یکدیگر کشیده و گرداگرد حصار اول
در عرض پنجاه گز همه بقد آدمی نصفی در زمین و نصفی در بیرون و
نزدیک هم محکم کرده اند و خانه پادشاه میان حصار هفتم است
و از دروازه حصار اول که در جانب شمال است تا دروازه جنوب
ده فرسنگ است و از دروازه شرقی تا غربی مثل این و وصفت
ملک این پادشاه از سراندیب تا کلبرگه و از طیبا تا بنگاله قریب
هزار فرسنگ و پادشاه را رای گویند و حکام را برا همه و در درگاه
پادشاه آبهای روان بسیار است و جویها از سنگ تراشیده
واقع است و در دست پادشاه ایوان دیوانخانه بغایت عظیم
در شکل چهل ستون و در پیش کرسی چند نهاده زیاده از قامت
آدمی بسته اند و در سی گز طول و شش گز عرض و دفترخانه و نویسندگان
آنجا باشند و دفتر ایشان دو نوع است یکی برگ جوز هندی

که دو گز درازی و دو انگشت پهنا دارد و بقلم آهنین نقش کنند و این نوشته
بی بقا باشد و دیگر جنس سفید رنگ سیاه کنند و سنگ نرمی دارند
همچون قلم تراشیده و بدان نویسند و ازان رنگ سفیدی بر زمین
جسم سیاه می آید و بسیار میماند و این دفتر معتبر باشد و در میان
چهل ستون خواجه سرایی که او را دانک گویند با تنها وری با استقلال
در دیوان نشینند و در پایان تخت او چوبداران بسیار صف کشیده
ایستاده اند هر کس را که مهمی بوده باشد بمیان چوبداران در آید
و محقر تحفه گذرانند روی بر زمین نهند و برخیزند و مدعا عرض کنند
دانک بقاعده حکم کند و کسی دیگر را مجال سخن نباشد و چون دانک
از دیوان برخیزد چند چتر ملون پیش پیش او میبرند و نفیر میکشند
و از دو طرف مداحان و ثناگویان ثنا میگویند تا پیش پادشاه
هفت جا دربان نشسته و چون دانک روان شود از هر در چتری
از و باز ماند مرتبه مرتبه چنانکه از در هفتم تنها باندرون رود و
مهمات عرض کرده بعد از مدتی بیرون آید و در قفای بارگاه
پادشاه منزل دانک باشد بر دست چپ خانه پادشاه خزانه است
و تمامی زرها در انجاست مسکوک گشته برات ارباب حوالات
را آنجا نویسند و در برابر دیوانخانه فیلخانه است و طریق گرفتن

فیل چنانست که در راهی که بآب میرود چاهی کشاده فرو برند
و سر آنرا از خس و خاشاک پوشند و چون فیل در انجا افتد دو سه روز
هیچکس گرد او نگردد و بعد از ان شخصی آید و چند چوب محکم بروی زند ناگاه
شخصی دیگر آید و او را از دو چوب گرفته پرتاب کند و قدری علف
پیش او اندازد و باز گردد و چند روزی بدین وتیره عمل کنند تا بان
شخص دوم انس گیرد و او باهستگی نزد فیل رود و میوه‌هایی که مرغوب
فیل باشد پیش او برد و او را مالش و خارش کند تا بدین نوع ریاضت
رام شود گویند فیلی از بند گریخته بصحرا و جنگل رفت و فیلبانان
از عقب او رفته در راه او چاه کندند فیل یکبار محنت چاه کشیده بود
بنابرین چوبی عصا آسا در خرطوم گرفته پیش پیش بر زمین میزد و ملاحظه
میکرد و براه میرفت فیلبانان عاجز شده و بادشاه در گرفتن ان
فیل قدغن پیش از پیش داشت فیلبانان مضطرب گشته بر بالای
درختی که فیل از پایین آن میگذشت پنهان شده در وقت گذشتن
فیل خود را از درخت افکنده بر پشت فیل گرفت و ریسمانی که بر پشت و
سینه او می بندند هنوز بحال خود بود بگرفت و فیل هر چند خود را بجنبانید
و خرطوم بر او حواله کرد فایده نداد آخر پهلو در افتاده به هر طرف
که میغلطید فیلبان بطرفی دیگر میگردید و سبکدستی جنگلی چند را

پی درپی و سر او زده او را عاجز گردانید چون منقاد شد او را
نزد بادشاه برد و انعام بالا کلام گرفت و در برابر خرابات خانه انجا
عسس خانه ایست که گویند دوازده هزار عسس مقرر است که بحفظ و
حراست قلعه اشتغال دارند که اگر چیزی فوت شود پیدا نمایند یا از
عهده بیرون آیند و هر روز اجره ایشان دوازده هزار درهم است
که از خرابات انجا حاصل میشود و شرح عمارات و تکلف خرابات و بیان
حسن دلبران قابل تعریف نیست وی گوید که چون بدانجا رسیدم مهماندار
آمده ما را بدرگاه بادشاه برد نمود او در چهل ستون بعظمت تمام نشسته بود
و در یمین و یسار غلمه بسیار حلقه بسته و بادشاه قبای زربفت پوشیده
و مرواریدهای آبدار بل از درهای شاهوار که مثل آنها دیده روزگار
ندیده در گردن بند ساخته سبز چهره لاغر اندام مایل به بلندی
نهایت جوان بر دو عارض خطی و بر زنخ هیچ نه بصورت بسیار مطبوع
چون مرا دید التفات بسیار نموده گفت خوشحال گشتم بادشاه بزرگ
ایلچی نزد ما فرستاده است و قبل از انکه بدانجا روم قضیه غریب دست
داده بود و انچنان بود که برادر بادشاه خانه نو ساخته بود و بادشاه
و امرا را بضیافت طلبیده بود و عادت ایشان آنست که در حضور هم
طعام نخورند پس اعیان را در دیوان بزرگ نشانیده مردم میفرستاد

که فلان مرد بزرگ بپاید و طعام خورد و در بن حال چندانی دهل و
نقاره کور که در شهر بود حاضر ساخته بصلابت تمام نواختند هرکسی را
که بجای معهود میبردند و کسی را با تیغهای آبدار در کمین گاه نشانده بود
که در دم او را بر سر خوان ممات نشانیده شربت فوات چشانیدند
آری مشهور است   کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را   تا هر کس را بقدر
اعتباری بود فوج گروه بعد از آن متوجه درگاه پادشاه شده جمعی
که با نان از خوان نوال او بهره مند گشته بودند بحرب زبانی دعوت
نموده بمهمانان لاحق گردانید چون درگاه را از مستحقان پرداخت
پس پیش پادشاه آمده طبقی طنبول و کتاره و الماس پاره در زیر
آن پنهان نموده پادشاه را گفت مجلس منعقد گشته امید که بعز قدم همایون
وطلعت میمون ازامنت بخشند   پا بحلقهٔ دیوانگان عشق و بین
که از سلاسل مشکین چه قهر برپاست   پادشاه اظهار تمارض نموده
عذر خواست آن روسیاه چون از آمدن پادشاه مایوس شد کتار
را و زده فرود آورد و چند زخم متواتر زده پادشاه را در پس تخت
انداخته و آن غدار او را کشته انگاشته از معتمدان خود کسی را
بازداشت که سر او جدا سازد و خود از آنجا بیرون آمده بر ایوان
بارگاه بر آمده آواز بر آورد که پادشاه را او فلان فلان زیر را کشتم

والکنون پادشاه منم

والکنون پادشاه منم و چون آن معتمد بقصد سر پادشاه پیش تخت رفت
پادشاه که در قفای تخت افتاده بود یکی از حاضران که از صدمهٔ آن
واقعه در گوشهٔ پنهان گشته بود گفت سر او را بردار و خود از راه حرم
بیرون آمده مردم را از حیات خود مطمئن گردانید و دیدار پادشاه را
بسلامت دیدند هجوم نموده برادرش را بقتل آوردند خالد بن صفوان را
گفتند که یار بهتر یا برادر جواب داد که برادر که بار در گاهی یار باشد
بشاخ گز اخوت چون ندوم   دشمن باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز   ازین بهتر نمی باشد اخ و تف
کشمیر ولایتیست در میان اقلیم چهارم و عرصهٔ آن طولانی واقع شده
از شرق تا غرب موازی چهل فرسنگ و از جنوب تا شمال هشت فرسنگ
و این محروسه محفوظ است بر کوههای بلند بپایان و حد شمالیش بولایت
بدخشان و جنوبیش بممالک هند خصوص دهلی و غربیش بمنازل و
مساکن امرای افغان و شرقیش بمبادی صحرای تبت و هیچ بیگانه را
بران دستی نیست چه منتظم طرف آن منحصر است بر دو سه راه از آنجمله
یکی بجانب بدخشان و جنوب خراسان و عبور از آن بغایت دشوار
چنانکه نقل احمال و اثقال از آن راه بر پشت الاغ میسر نیست و مردم
آنجا که بدان کار عادت دارند آنها را بر دوش گرفته بجهد زور بجای رسانند

که بر چهارپایهای بار میتوان کرد و راهی بصوب هندوستان میرود
آن هم بهمین منوال است و راه جانب تته یکمرتبه ازین دو راه اسهلتر است
اما کیاه چند روزه آنجا زهردار است و سواران از آن دشوار است عبور
و آن دشت درمیان آن کوه واقعست و در وی هزار قریه معمور است
با چشمهای خوشگوار و آب و علف بسیار و گویند در آن ولایت از کوه و دشت
صد هزار موضع و مزرعه دار است و درمیان آن ولایت شهریست
سرینگر نام است و نشیمن حکام آنجاست و چون دجله بغداد بلکه زیاده
ازان نهری درمیان آن شهر جاریست و از غرایب آنکه چندان
آب بی پایاب از یک چشمه که آنرا ویرناک گویند بیرون آید و هم در آن
ولایت واقعست و در آن آب مواری سی جسر از کشتی و زنجیر بسته اند
و از انجمله هفت جسر در اندرون شهر است و در کوه و دشت آن
درختان میوه دار است و چون هوایش مایل بسردیست و برفهای
عظیم می بارد میوههای گرمسیری چون خرما و ترنج و لیمو حاصل
نمیشود اما از آن نزدیکی نقل میکنند و از غایت لطافت آب و هوا
در آنجا شکل و شمایل نیکو می باشد چنانچه این رباعی گفته اند

شاه همه دلبران کشمیر توی | خرم دل آن سیاه کشمیر توی
آن حور که روح را سر و کس گوید | اندر کف پای نازکش میر توی

السید ادرا معمول

از شیخ آذری منقولست که در حینی که صاحبقران در قشلاق قراباغ
بود همراه خال خود که قصه خوان ایشان بود آنجا رفتم و دران ولایت
بخدمت میرزا الغ بیک آشنا شده مدت چهار سال در خدمت شهزاده
عدیم المثال بسر بردیم و او را نسبت بمن انسی دست داده بمقتضی طفولیت
و حداثت سن و شیوه ارسله معنا یرتع و یلعب را سلوک میداشتم
و بعد ازان بحسب تصاریف ایام از ملازمتش دور افتاده دیگر بصحبتش
نرسیدم تا در شهور سنه اثنی و خمسین که جناب میرزا الغ بیک تسخیر
خراسان فرموده و در اسفراین نزول اجلال فرمود و من از کودکی
به پیری رسیده روزی بخدمت وی رفتم تیز تیز در من نگریست و گفت
مصاحب و مونس ایمنامی تو خواهرزاده قصه خوان ما نیستی
گفتم آری چنین است و مرا از کمال قوت حافظه و غایت ادراک آن سرور
حیرت تمام دست داده لوازم دعا و ثنا خوانی بتقدیم رسانیدم
گویند که یکنوبت در صحبت شریفش تعریف حدیقه شیخ سنائی گذشته
آنجناب فرمودند کاشکی کسی آنرا انتخاب میکرد یکی از ندما بعرض ایشان
رسانید که شیخ یکمرتبه آنرا انتخابی فرموده چون آنرا حاضر کردند بیتی
چند خوانده بعضی از آنها موافق طبع دقایق وش نیفتاده مجددا
فرمود که این را باز انتخابی می باید کرد و خود بنفس نفیس متوجه آن شده

لب لباب آنرا که فصل الخطاب معارف عوارف اقتباس بود
انتخاب نمود اتفاقا بعد از مدتی نسخهٔ کهنه موافق آن یافتند که
شیخ تاره اخری برچیده بوده ومقابله کردند یک بیت
زیاده وکم نبود مشهور است که محیی الدین اعرابی از تصنیف
فتوحات وا پرداخت بیشتر از آنکه دیگر نسخهٔ از آن نوشته شود
از وی فوت شد شیخ را تفاوت عظیم کرده لوای تحریر افراخت
بار دیگر متوجه ترتیب وتالیف آن شده آنرا باتمام رسانید
وبعد از چندگاه نسخهٔ سابق بدست افتاد ومقابله کردند یک حرف
زیاده وکم نبود بتقریب فتوحات از حبیب السیر که مسطور است
مذکور کردیده هم وی کوید که چون امیر کمال الدین حسین ابیوردی را
در زمان سلطان حسین میرزا نامزد رسالت عراق نمودند میر علی شیر
تحفهٔ چند از نفایس وبیلکات نامی خصوصا کلیات مولانا جامی جهت
قاضی عیسی صدر مقرر داشت ومولانا عبد الکریم کتاب فتوحات را
بنا بر غایت مشابهتی که در حجم وجلد کلیات داشت بمیر تسلیم کرده
وی بی آنکه آنرا ملاحظه نماید در بار بست وچون بصحبت پادشاه
رسید ویرا بنا بر سبق آشنایی که داشت از کلفت پرسش کردند
وی جواب داد که چون در راه بمطالعهٔ کلیات اوقات میکذرانیدم

زحمت راه چندانی نبود سلطان غایت رغبت بدیدن کلیات اظهار
نمود وبعد از آنکه حاضر نمودند واضح شد که آن فتوحات بوده نه
کلیات لاجرم بخندید وجه شرمندگی وانفعال بحال میر حمیده خصال
راه یافته آثار انکسار بر وجنات کار وبار وی تافت
کویند که خدمت میرزا بسنکر که شکار را دوست داشتی در آن باب روزنامچه
ترتیب داده مجالس شکار که در کدام روز واقع شده وچه جانوران
انداخته وچه طیور بچنکال جوارح متهور کردیده قلمی نموده بود وآن
غایب شد خواست بعضی مجالس که بخاطر دارد در صحیفه نکارد بنابر آن
یک یک مجلس را بیان فرموده کاتب نوشت تا آنکه خبری دیگر
بخاطرش رسیده بعد از چندگاه آن نسخه را یافت چون مقابله
نمودند تمام موافق بود وهمین باشد کمال لفظ وادراک امیر مشهور
امیر نظام الدین علی شیر قبل از آوان استقلال واستعداد
او نیز سر حلقهٔ ارباب فهم واستعداد بوده چنانچه خود آورده که یکنوبتی
در مدرسهٔ مشهد مقدس صدر مرتبه رضیه رضویه علی شرفها التحیة بحضور
بودم پهلوان بی نظیر پهلوان محمد کشتی کیر تفقد حال من پرداخته
بیشتر اوقات مرا مشرف ساختی تا آنکه در ایام نقاهت غزلی بخاطر
رسیده مسودهٔ آن را در جیب نهادم وصباح پهلوان محمد بدستور

بحضور آمد و مرا مسرور ساخت بعد از پرسش احوال شدید بی ماندگی
اشتغال نمود هماناکه دران اثنا گوشه کاغذ از جیب من نمودار گشته
بروجهی که من خبردار نگشتم یک نظر آن غزل را که نوشته بود سراسر
یاد گرفت و آنرا بجای خود گذاشته مطلقا حرکت خارجی ازوی صادر
نگشت و من داعیه داشتم که غزل مذکور را بر پهلوان که شعرشناسی یگانه
دوران بود بخوانم تقریبی میخواستم لاجرم پرسیدم که درینولا خبری شنیده
که لحظه بسر برد و آن مارا مسرور و خشنود گرداند گفت آری درین دو روز
غزلی مسیحی کار بسته‌ام و شعرا را بیاورم و آنرا با یکدیگر بگوییم القصه
ساعتی بیرون رفته و یکدو رفیق با خود آورد و چون بنیاد کرد اول
مصرعی که خواند از من بود من از حسن بر توارد نموده مصراع ثانی نیز
موافق بود اندیشه مرا دست داد و از استماع دیگر ابیات مرا بالکلیه
حیرت افزود و من سر تفکر بجیب تحیر فرو بردم و دران اندیشه بودم
که توارد و توافق این همه ابیات چگونه متصور تواند بود که یکبارگی
پهلوان در خنده شد و حقیقت آنرا از قرار واقع بیان کرد آورده اند
که معزی ولد برهان شاعر سلطان سنجر کراین مقال وصف حال اوست

آن معزی که خاص سنجر بود　　　در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار پر جوهر　　　جوهرش مدح شاه دین پرور

بشهرت ذوق حافظ

بشهرت ذوق حافظه در میان برایا انگشت نما شده بود چنانچه مشهور است
که هر شاعری که بروی قصیده خواندی بعد از اتمام گفتی این از آن منست
و آنرا از اول تا آخر بترتیب اداکردی و فرزند خلفش که دو بار شنیدی
بر طبق مدعای پدر اداء شهادت نمودی و غلام قابلی که در سلک
ممالکش داخل بودی بعد از قرات ثلاث مرات بدستور خواندی
قایل آن حیران ماندی مویّد این معنی آنکه انوری قصیده دارد که مطلع آن اینست

گر دل و دست بحر و کان باشد　　　دل و دست خدایگان باشد

در مدح سلطان در سلک نظم کشید و صباح متوجه منزل معزی شده
خود را در لباس ارباب جنون و وسواس مبدل نمود و گفت شعری در مدح
سلطان گفته‌ام مامول آنکه ازابروجه سبق بگذرانی و مرا بپایه تربیت
سلطانی رسانی معزی وضع غریب و ادای عجیب مشاهده نموده گفت
شعرت را بخوان خواند که زهی شاه و زهی شاه و زهی شاه زهی میر و
زهی میر و زهی میر معزی در خنده شده بر سبیل تمسخر گفت چرا نگویی که
زهی ماه و زهی ماه و زهی ماه انوری گفت نشنیده که هر شاهی را از امیری
ناگزیر است معزی ازاد دستگیر مدیحی و بذلی دانسته بر او گفت صباح بجای
برو در خانه پادشاه حاضر شو تا آنچه خاطرخواه است چنان شود القصه
روز دیگر که معزی در خدمت سلطان بود انوری کسی را بدرون فرستاده

خدمت ملک الشعرا را از حضور موفور السرور خود انها نمود معزی نیز
آنچه دیده بود و شنیده بموقف عرض رسانید و انوری را بمجلس طلب
داشتند و او مطلع مذکور را خواند و گفت این قصیده ایست مشتمل بر
چندین بیت اگر از حضرت شماست معزی باقی ابیات را بگوید و اگر
از شما نیست اعتراف نماید تا باقی خوانده شود و سلطان ازین سخن
دانست که معزی سابقا با دیگران چکار میکرد   صاحب روضة الصفا
آورده که مولانا علی قوشچی گفت روزی در مجلس میرزا نشسته بودم
که مولانا محمد اردستانی که اعجوبه زمان و نادره دوران بود و در فن
رمل بی عدیل و بی نظیر بود در آمد میرزا فرمود که مولانا قرعه بینداز
و ما را از ما فی الضمیر خبردار ساز مولانا حسب الفرموده طالع وقت
ملاحظه نموده رمل کشید و گفت سوال حرم است میرزا فرمودند که آنچه
بخاطر رسیده بگوی وی گفت میرزا دو خاتون که در حباله خود دارد
یکی را میکشد و دیگری را که دختر خان است طلاق میدهد میرزا از طلاق
دختر خان که بحلیه عفت و صلاح آراسته بود مع هذا بحرکات موزون
و شیوه صبر و سکون آلهی ربای میرزا بود حیرت دست داده و همدران   دل
چند روز یکی مقتول گشت و دختر خان چندان اظهار مسرت کرد
میرزا را عرق حمیت بحرکت در آمده او را طلاق داد   چون مولانا از

زانچه طالع

زانچه طالع عبد اللطیف میرزا آثار عقوق و عصیان تفرس نموده بود
بعد از فوت میرزا شاهرخ که در یکشنبه بیست و پنجم ذی الحجه سنه
خمسین و ثمانمایه در نواحی ری روی نموده بود روزی میرزا الغ بیک
در مجلس بزبان آورد که عنقریب ممالک موروثی تحت تصرف ما در خواهد
آمد مولانای مذکور هیچ نگفت اگر عبد اللطیف بگذارد   خدمت میرزا
در علم ریاضی سر آمد حکمای حال و ماضی است چون الغ بیک بعلم هندسه
در هرات آن مدرسه یافته بود با وجود مشاغل فضل و حکمت و علم
علم و فوق فی کل علم علیم برافراخته   چون او ندیده دیده ایام
قرنها   روشندلی دقیقه شناسی سخنوری از غایت صفای طبیعت
و علو فطرت سرچشمه صاف اوصاف در میدان مباحثه و مناظره بصفت
نصفت و شیوه انصاف اتصاف داشت مؤید این کلام زیج جدید
گورکانی که فی الحال مدار استخراج تقاویم بر آن است غرض که از آنچه طالع
میرزا عبد اللطیف پسر کبیر خود آثار عقوق و عصیان ملاحظه فرموده بود
و در حبیب السیر مذکور است که با وجود این خضر خان والی هندوستان
نیز کیفیت این حال که از پسر مهتر او ضرر رسید بیغ میرسید از جوکیان
معلوم کرده این معنی را بمیرزا الغ بیک انها نموده بود بنا برین بحال او
نپرداخت و در تربیت پسر کوچکش میرزا عبد العزیز میکوشید

تا در سنه ثلاث وثمانمایه پسر عاق در بلخ اعلان عصیان نموده کوس
نفاق فرو کوفت و پدر بعزم اطفای آن نایره گشته لشکر یکبار جیحون
کشیده پسر رشید نیز لشکرها در هم کشیده پدر را از عبور مانع آمد القصه
زمان نزاع منتها گشت در خلال آن احوال میرزا ابوسعید فرصت
یافت و لشکر بدر سمرقند کشید و میرزا عبدالعزیز را محاصره نمود و
میرزا الغ بیک دفع او را لازم دانسته بالضروره پشت بر معرکه کرده ضرور
بسمرقند نهضت نمود و سلطان ابوسعید تاب مقاومت نیاورده
بمیان ایل ارغون رفت و عبداللطیف بصوب سمرقند در حرکت آمد
میانه پدر و پسر در حوالی قریه دمشق سمرقند اتفاق محاربه افتاد
و شکست بر جانب پدر آمده و میرزا بشهر در آمده کوتوال ارک
میرانشاه قوچین در بر روی او بست و از آنجا بشاهرخیه شتافته در باب آن
آنجا ابراهیم پسر فولاد که غلامزاده آنجناب بود و همین شیوه را
مرعی داشت میرزا مفری بغیر از پدر فرزندی نمانده و این [illegible]

روا دب آموز بسر ابراهیم ز پیش　　رود چو پر شد نتوان بست به پیش
بچونکه بتن چشمه حیوان ماست　　گشت چو فاسد خلل جان ماست

القصه میرزا الغ بیک حلاوه ابوت و نبوت آن دولتمند را ملجأ
خود تصور نموده بسمرقند رفت و آن بی سعادت پدر را بدست

عباس نام

عباس نامی که پدرش بدست ملازمان میرزا بقتل آمده بود تقصاص
پدر در رمضان سنه مذکور بکشت　صاحب روضة الصفا گوید که
میرزا را در دفعه اول با میر حاجی محمد خسرو سپردند که بجانب امیر مشار الیه
نقل میکرد که در رکاب آن پادشاه بی مانند غریب بغروبی از سمرقند
بیرون رفته میرزا از غایت خوشحالی و مسرت در هر باب حکایت
میفرمودند ناگاه شخصی از عقب رسیده دست مرا کشید چون نیک
نگاه کردم یکی از آن جماعت سلدوز بود که در صحبت عبداللطیف راه
سخنی داشت گفتم خیر است گفت آری فرمان چنانست که میرزا را
در آبادانی فرود آوری تا تهیه اسباب ایشان نموده شود میرزا را
از استماع آن زبان از گفتار باز مانده ملال پیش از پیش بحال او راه
یافته آخر در موضعی که در آن حوالی بود نزول نمودیم و بنابر فرط
سرما آتش در پیش میرزا افروختند و در آن اثنا شراره آتش بگوشه
روی ایشان رسیده اندکی بسوخت القصه در خلال آن بیم و هراس
عباس با شخصی دیگر بخانه در آمده چون چشمش بر ایشان افتاد بخود انه
برجسته مشتی بر سینه بر کینه او زد و آن شخص پوستین از دوش او
برداشته جهت آوردن ریسمان از خانه بیرون رفت و در خانه را بسته
غسل کرده میرزا آنگاه عباس بکشته میرزا را بدر برد و در پای مشعل

که در بیرون مشتغل بود پیک ضرب تیغ نامش از صفحهٔ حیات بسترده
و پیشتر برادرش عبد العزیز همان شربت چشیده بود مشهور است
که همواره عبد اللطیف این دوران آوان بر سر زبان داشت

پدرکش پادشاهی را نشاید
اگر شاید بجز شش مه نپاید

قضا را بعد از شش ماه جمعه ششم ربیع الاول سنه اربع و خمسین و ثمانمائه
در شبی که از باغ خیابان بسمرقند میرفت باباحسین نامی از ملازمان
میرزا عبد العزیز تیری بر وانداخته بسان تیر قضا کارگر آمد و او
دست در یال اسپ زده فریاد برآورد که اوق تیدی و در دم ملازمانش
چون بنات النعش پریشان گشتند فوجی که در کمینگاه غدر بودند بیرون تاخته
سرش را بریدند و در پیشگاه طاق مدرسه میرزا آویختند و مقتضای
جزا رسید سینه تمثلها بوضوح پیوست

مرد که با خون تن خود بدست
چون نگری دشمن جان خود است
خسرو از اهل رحیم ار جوی
قطع رحم را رحم الله گوی

از نوادر و اتفاقات آنکه تاریخ
پدر و پسر عباس گشت و بابا حسین کشت یافتند

الغ بیک آن شاه جم اقتدار
که دین نبی را از و بود پشت
چو عباس کشتش بتیغ جفا
شد شش سال تاریخ عباس کشت

مشهور است که در اواخر اوقات
خسرو پرویز که هنگام برگ ریز دوحهٔ حیات او شد تغییر اطوار کرده
دلهای صغار و کبار را به نیش تهتک ریش میساخت تا آنکه همگنان را
در دفع او همداستان شدند شیرویه را بر قصد او اغوا نمودند و هرمز
بن انوشروان شاه که پدرش بر دست پسرش کشته شده بود بقتل پدر
مامور ساخت و چون وی شمشیر خون ریز از نیام انتقام آخته بر سر پدر
تاخت خسرو آهی از دل کشیده گفت حرامزاده فرزندی که کشنده پدر را
نکشد هست قاتل غافل چون بخدمت فرزند حلال زاده قابل
رسید و ما جرا بسمع او رسانید شیرویه بقتل او اشارت فرمود
گفت پدرم ازین سخن مرا بر قتل تو تنبیه کرده القصه بعد از استیصال پدر
بروایات اکثر پانزده برادر خود را از عقب پدر فرستاد
و آخر شامت قطع صله رحم در و اثر کرده از عمر و دولت برنخورد
و بعد از شش ماه بمرض طاعون بمرد و از جمله ندما و خواص مجلس میرزا
خواجه عبد المومن است و او بظرافت گفتار و ملاحت سخندانی در انظار
گوی لطافت از همگنان ربودی و بسر انگشت بذله گویی عقدهای
مشکل گشودی از جمله یک روزی نواب میرزای قاضی قرشی را بعلت
صدباشی گرفته در صدد ریشش تراشیدنش و تشهیر شدند قاضی بوی
التجا کرد و در خدمت میرزا ترجمان او را بیت سرایت مقطع داده
اسپان را بانعام از قاضی گرفته نکاه اسپان خود فرستاد در آن اثنا

بخاطرش رسید که مبادا این معنی ظاهر شده منشاء کدورتی شود
لاجرم قاضی را گفت فردا خود را از دور بمیرزا نمائی که فایده
باشد رفع کنم قاضی صباح خود را منظور نظر میرزا گردانید
دران حکایت ترجمان بخاطر میرزا راه یافته بخواجه عبدالمومن اظهار نمود
وی گفت قاضی از سرانجام آن جا خبر شده بدین نیت آمده که
ریشش را بتراشید و گرد شهرش برآورید میرزا از حسن سخن او بخندید
از سر آن در گذشت   چون همیشه میانه امیر شاه ملک علمای کم
در اوایل عهد دار صاحب قران و در زمان شاهرخ میرزا اتالیق
الغ بیک میانه امیر شیخ نور الدین امیر الامرا از صاحب قران نبابر
حب جاه کدورتی بود آخر شیخ نور الدین کدورت او را منتج بکفران
نعمت شاهرخی ساخته در سرحد ترکستان قلعه جند را بدست فرو
گرفت و بجا ماند جسته توصل نموده پیوسته اسب طغیان در میدان
عصیان می تاخت و گوی قباحت در میدان وقاحت می باخت
آخر بقلعه سیران متحصن گشته امیر شاه ملک بعزم محاصره آنجا رفت
و بتوسط ارباب صلاح میانه ایشان گرگ آشتی شده امیر شاه ملک
او را نصیحتی چند کرده بملازمت جناب شاهرخی ترغیب داد بمعاذیر
غیر معقوله متمسک گشته امیر شاه ملک سخنی که صلاح دران باشد

از وی شنید

از وی نشنید از او جدا شده در یورت خود نزول نموده سر بجیب تفکر
فرو برده تدبیری اندیشید و هر قداق ملازم خود را طلبداشته گفت
تو مرا بمنزله برادری بلکه زیاده وظیفه آنکه بحوالی قلعه روی و شیخ نور الدین را با
بر بهانه چون ترا به بیند لاشک طلبداشته در آغوش خواهد کشید
چون دستهای تو از کمر او بگذرد بقوت هر چه تمامتر او را بزیر کشی و هم
زود سر او را قطع کنی اگر توانستی ازین رهگذر آوازه شجاعت و دلاوری
بلند سازی و از ما آنکه ترا از آسیب مردم نگاه داریم القصه هر قداق
بدین نیت روانه شده دران وقت شیخ نور الدین همچنان با و ملازم
بر در قلعه ایستاده بود چون هر قداق را بدید خندان شد و هر قداق
پیش او دوید شیخ نور الدین را در زیر زانو گرفته ایشان از ضرب
شمشیر از خود دور کرده امیر شاه ملک درین وقت با دویست سوار مکمل
در رسید هر قداق در دم بیک ضرب تیغ سر از تن شیخ نور الدین جدا
کرد هم در سر آن روی که در سرداری آورده اند که در اوایل سنه
ستین و ثمانمایه در اواخر دولت بابر میرزای بن بایسنقر میرزای
بن شاهرخ میرزا دو دوا به در غایت بزرگی و نهایت در حوالی
برج ثور که خانه هشتم طالع او بود ساطع میشد و اولیای دولت او
ازین معنی بغایت هراسان بوده سکان خراسان که از پرتو عدالت

وکرم آن شهنشاه کریم سالها در مهاد امن و امان غنوده بودند در
لجهٔ اضطراب افتاده تا انکه در بهار سنه احدی وتسعین وثمانمایه میرزا
هوای سیر و تماشای آنجا نموده با بعضی مخصوصان و سازندها و
نوازندها بمنزهات مشهد مقدسه معلی مرکب نموده خیام مسرت انجام
نصب کردند ناگاه در خلال آن احوال روزی درویشی ژولیده موی
نزدیک میرزا در بالای سنگی ظاهر شده آغاز ترجیعی که بندش این بود
این همه طمطراق کن فیکون · شمهٔ نیست پیش اهل جنون
و این ترجیع تخمینا پنجاه بیت است تمامی کنایت بود از نقل و ارتحال
و از بیوفایی دنیای پر نکال خاطر همگنان از شنیدن این ابیات
محنت آیات قرین صدهزار غم و ردیف چندین گونه الم گردیده و درویش
بعد از اتمام ناپدید شد هرچند ملازمان آستان سلطنت آشیان
طلبیدن او را نیافتند آخر در صباح سه‌شنبه بیست و پنجم ربیع الثانی
سنهٔ مذکوره میرزا از چهار باغ مقدسه بیرون خرامیده سیر میفرمود
بیکبار رعشی بر مزاج صاحب تخت و تاج مستولی گردیده نسبت
بعضی مرا اعراض نموده بحرم درآمد بوقت چاشت آواز نوحه
و زاری از اهل حرم برآمد و مولانا عبدالقادر برادر صاحب
مطلع السعدین در این واقعه گفته آفتاب ملک پا بر جا نماند · کین چنین خورشید پنهان در حورات

در ربیع الآخر و فصل بهار · لاله ساغر ز خون دل پر است
چرخ را گفتم جگرها چاک شد · دیدها پر اشک و دامن پر دراست
اینچه حالست وجه تاریخست گفت · فوت سلطان مؤید با براست

از جملهٔ معاصران پادشاه مبرور مولانا سیمی نیشابوریست که اعجوبهٔ دهر
و نادرهٔ عصر بوده از نوادر اموری که از وی ناشی شده یکی انست
که روزی در میدان که جمیع معارف و اعیان حاضر بوده اند ده هزار
بیت بدیهه گفت و نوشت و نهال مرتب در حدیقهٔ ارباب کمال کشت
و در منشوری که حل و عقد نیشابور مرقوم کردانیده اند مسطور است که
مولانای مذکور در روز سه‌شنبه دوازدهم ربیع الاول سنه اربع و عشرین
وثمانمایه در حضور اکابر و اصاغر خطهٔ مذکور از وقت طلوع
آفتاب تا بین الصلوتین صد و بیست مکتوب مرغوب بلاغت اسلوب
که هریک از ان مشتمل بود برده سطر و جمهور ارباب فضل و انشا بر آنها
آفرین و ثنا فرمودند قلمی نموده بعد از ان روز چهارشنبه سنه خمس و
عشرین وثمانمایه وقتی که جمیع خواص و عوام و خرد و بزرگ حاضر
بودند از ابتدای طلوع تا هنگام غروب چهار حکایت که چهار بزرگ
نقل فرموده اند و از چهار بحر خمسهٔ نظامی که مجموع دو هزار بیت است
مشتمل بر غایت سلاست و نهایت براعت است در سلک نظم کشیده

بخط نسخ و تعلیق بروجهی که مقبول طبع استادان مطاع بود بتقید
کتابت درآورده با آنکه تمامی خوانندها و سازندها و نقاره‌چیان
معرکه را گرم داشتند اصلا از ان صورت مختلفه فتوری در حواس او
نشد مع ندا با دای صلاتین شب طهاییز قیام نمود لاجرم این
بیت نقش نگین آن نادره روی زمین بود   یک روز بهیچ شاه
پاکیزه سرشت سیمی دو هزار بیت گفت و نوشت   واز ان طرفه آنکه
غیر جوع و لوع او از اکل طعام شیوع یافت دو حریف ظریف بر سر آنکه
او بیست من خرما تواند خورد یا نه با یکدیگر گرو بستند قضارا در ان
روز مولانا را گرسنگی روی نموده بود و صاحب فراش بود چون منشا
آمدن یاران او دانست گفت خرما را پیش فراش من آرید تا به بینم
که چون میشود و بعد از ان دست از زیر لحاف بیرون کرده مشت مشت
در دهان مینهاد و میخورد و بعد از انکه تمام شد گفت حریفان شما
با استخوان شرط کرده بودید باز گفتند خرما را کسی با استخوان نخورد
گفت بهمه حال من با استخوان خوردم تا میانه شما نزاع نشود و
آورده اند که بعد از فوت بابر میرزا اختلال تمام بحال اهالی خراسان
راه یافته زارا از شهزادها و امرا اعلام استقلال برافراخته
دیگران را وجود ننهادند   تیغ خلاف از غلاف کرد برون روزگار

ملک برآشفته

ملک برآشفته شد چون شکن زلف یار   و چون در پنجم محرم سنه اثنی
و ستین و ثمانمایه میرزا ابراهیم بن علاء الدوله بدافعه میرزا شاه محمود
بن بابر بصوب استراباد می‌شتافت ناگاه بلشکر میرزا جهانشاه
ترکمان دوچار شد بعد از کوشش بسیار عنان بوادی هزیمت تافت
مضمون این مقال وصف الحال شکسته بال شد   دل بود سراسیمه
میان خوبان   شوخی زکنار آمد و دل از میان برد   گویند در روزی که
شکسته و ویران بهراة در می آمد پیشتر خبر رسیده بود که اکثر میرزادهای
الوس جغتای مثل ابوسعید میرم و سید یوسف اولاد سید خواجه و
سلطان حسین ولد میر فیروزشاه و امیر سعادتمند خواوند شاه
وغیرهم در معرکه جهانشاه کشته شدند قلندری در سر خیابان از
دکانچه برخاسته گفت خدایا عمرت برکت کناد شاه جهان اگر یک
یورش دیگر میکنی تخم جغتای را از روی زمین بر می افکنی القصه
در سنه مذکوره در عرصه خراسان دوازده کس دم از استقلال
زده در پی استیصال یکدیگر می بودند میرزا جهانشاه از سبزوار
تا استراباد بحیطه تصرف در آورده میرزا سلطان ابوسعید در بلخ
رایت غرور برافراخت دیگران را کان لم یکن شیئا می انگاشت
میرزا ابراهیم در هراة میرزا شاه محمود در طوس میرزا علاء الدین

ور نسا و ابیورد و میرزا سنجر در مرو و میرزا قاسم ولد میرزا اسکندر
ترکمان در سیستان مولانا محمد یساول در حصار اختیار الدین و میرکم
مغول در قلعهٔ زلو میر عبد الله نوروز در سرخس امرا و بیش خواوند
شاه در طبس میر حسین شیخ تیمور در قلعهٔ حسبوشتان اهالی بیچارهٔ
خراسان مضمون این بیت مترنم بودند   که هر پارهٔ دل را بدلداری
دهم ورنه چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم   میرزا یادگار محمد
بن سلطان محمد بن بایسنغر بن میرزا شاهرخ بتقویت ابو نصر
حسن بیک لشکر بخراسان کشیده در شهور سنه اربع وسبعین وثمانمایه
در حوالی دربند شقان با سلطان حسین میرزا ابن منصور بن بایقرا
بن عمر شیخ بن تیمور گورکان مصاف نموده شکست بر جانب او
افتاد و باز حسن بیک بیشتر از پیشتر در امداد او ایستاد و بتقدیم رسانید
بعضی از اولاد و اقوام خود را بکمک او فرستاد القصه نوبتی دیگر
میان جانبین مقاتله واقع شده چون قومی از امرای سلطان
حسین میرزا از وی روگردان شده بمخالفان پیوستند بالضروره
سلطان حسین میرزا از وی روگردان شده عنان از معرکه تافته
بصوب میمنه و فیصار رفت و چون یادگار محمد بهراة درآمد در شهر آب
ولوله در افتاد ترکمان دست تعدی درآورده مردم از ایشان

بنقعان آمدند

بنقعان آمدند چون خبر اختلال ملک و بی پروایی یادگار محمد بسلطان
حسین میرزا رسید چنگ اعتصام در فتراک توکل و مرحمت ملک علام
زده با هشتصد سوار از راه بابا خاکی ایلغار کرده در شب چهارشنبه
بیست و هشتم صفر سنه خمس وسبعین وثمانمایه همه شب رانده و
وقت صبح خود را بباغ زاغان رسانید و یادگار محمد در آن وقت
مست و بی تاب بود بلکه از غرور و مستی در خواب بود زمانه
در باب آن فرزانه این ترانه می سراید   ای از می غرور چو نرگس
بخواب ناز   بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن   بدست آورده
بقتل رسانید   دریغ تو آن نایافت بزرگی و بلندی   نرگس شرف
تاج زر از تیغ بصر یافت   و مولانا عبد الواسع در آن تاریخ گفته
شد شهر صفر شهید هم شهر صفر   از سال شهادتش دهد باز خبر
بعد از آن سلطان حسین میرزا سایهٔ معدلت و رافت بر سر اهل
خراسان گسترده ابواب امن و امان برگشاده داد کامرانی داد
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر   آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ   ایام برگرفت زه از گردن کمان
از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر   وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
در اوایل جلوس ابو الغازی سلطان حسین میرزا سلطان محمود میرزا

ولد سلطان ابو سعید میرزا بمحاصره بلخ که بسرداری میر مغول و
سلطانعلی مقرر بود شتافته بعد از مدتی که ایام محاصره امتداد یافت
سلطانعلی مذکور کفران نعمت نموده دروازه عکاشه را بر روی مخالفان
کشاده و ایشان نیز میر مغول را گرفته اورا دستگیر نمودند و میرزا
سلطان محمود ویرا بند نموده مصحوب یادگار محمد که از جمله معتقدان
بود بصوب سمرقند روان نمود اما یادگار محمد مذکور در اثنای راه
طریق خلاف ولی نعمت پیش گرفته باتفاق میر مغول بتقبیل سلطان
حسین میرزا شتافت و چون خبر وحشت اثر تسخیر بلخ و گرفتاری
میر مغول بسلطان حسین میرزا رسید بغایت متاثر گردید در شب
اول جدی در قشلاق مرو با ندمای خاص نشسته از هر جا سخنی در میشنیدند
دران سخن بوادی میر مغول منجر گشته بادشاه تمامی خواص سیما میر علیشیر
جهت استخلاص مشار الیه از روی اخلاص فاتحه خواندند اتفاقا در همان
ساعت میر مغول و یادگار محمد از گرد راه رسیدند و در بارگاه حاضر
گشتند همگنان را ازان حسن اتفاق حیرت تمام دست داده بدین مقال
قایل گشتند دعاهای که برلب نارسیده تواند فاستجبنا لها
شنیده آورده اند که در شهور سنه اثنی وتسعمایه بنابر فطرت
ماوراالنهر سلطان حسین میرزا را اراده تسخیر حصار شادمان شده

عنان نصرت

عنان نصرت نشان بدان صوب معطوف داشت و چون از مهم انجا وا
پرداخت لوای جهانگشای بجانب قندهار و قلات بر افراشت و
امیر خسرو شاه آنجایگاه از سمت اطاعت منحرف گشته بصفت عقوق
و عصیان متصف شده چون اردوی خسرو کامیاب بکنار آب آمویه
رسید بنابر قلت سفاین از موضعی که آب دو شق شده بود جسر بستند
و بگذشتند و در میان آن دو بستان جزیره محلی بود نزول نمودند بارادۀ
آنکه صباح کشتیها را دیگر برده بهمین وتیره بگذرانند قضا را
آخر روز شتری در آب افتاده بدان طرف رفت لاجرم ظاهر شده که
عبور با سهل وجهی متعذر است فی الفور کوس رحیل کوفته آغاز گذشتن
کردند چنانچه نماز خفتن را در انجا کسی نماند اتفاقا همان شب آب
طغیان نموده تمام اراضی و صحرای جزیره را فرو گرفت سبحان الله
اگر قضیه شتر نبودی که عین حکمت بود و اتفاق نگشتی همه شب طوفان
بلا از سر چندین نفس بگذشتی از جمله توقیعات ملاذ الوری ملجا الثقلین
نهر بظفر صید سلطان حسین آنکه چون میر علیشیر که شرح درک و شعور
او بنابر وفور ظهور محتاج به بیان و عیان نیست مصداق این مقال آنکه
یکباری میر شیخ احمد المشهور بسهیلی که هم از امرای آن بادشاه
عالیجاه است قصیده در مدح سلطان احمد میرزا والی سمرقند

گفته بود بنابر غایت ودادی که میانهٔ او و امیر علیشیر بود و اول
بر میر خوانده استدعای اصلاح نمود میر گفتند این قصیده سراسر
بنمک واقع شده اما اگر یک بیت پیش از مداحی مندرج گردد اولیست
میر شیخم التماس کرده که این بیت را شما التفات فرمایید میر بدو
گفت تو هم فکری کن و هر دو قلم برداشته بیتی در سلک نظم کشیدند
چون بیکدیگر نمودند اتفاقا هر دو بیت بی زیاده و نقصان یکی بود
چنانکه همگنان را ازان حیرت افزود و آن بیت اینست

بهار باغ جوانی نهال گلشن عدل　　گل ریاض کرم سرو جویبار وقار

صاحب حبیب السیر گوید که بواسطه از امیر علیشیر شنیدم که چون میرزا الغ بیگ
خواهرزادهٔ سلطان حسین میرزا از سفر حجاز معاودت نمود از جملهٔ
تحف و تنسوقات که برسبیل پیشکش بسلطان کشید بیضهٔ شترمرغی
بود میرزا آنرا بخزانه سپرد بعد از انقضاء دو سال خواست که ازان
کماینجه ترتیب کند آنرا بمجلس آورده دوباره کردند از میان او بچهٔ
شترمرغی زنده بیرون خرامید در اکثر تواریخ مرقوم و مثبت است
که سالک مسالک ضلالت و مهالک وقاهت حال غرایب مآلش
بطراز این مقال مطرز اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم طریق
المهالک مدت سه سال در محکمها در بود و هم وی گوید که از

امیر علیشیر شنیدم که یکی از خویشان من گفت که شبی مرا میل حمام شد
پیش از صبح بحمام رفتم اتفاقا همان لحظه حمامی چراغ روشن کرد هنوز
کسی بحمام درنیامده بود من فوطه بسته درآمدم و بیک خلوتی غسل کردم
چون از انجا بمیان حمام آمدم دیدم شخصی بر کرسی نشسته ازو پرسیدم
که آیا چه وقت باشد گفت باش تا احتیاط کنم بیکبار خود را بلند ساخته
دست بشیشهٔ روزنهٔ حمام رسانید تا آنرا برداشته ملاحظه نماید
من که آنرا مشاهده نمودم وهم و هراس بیقیاس بر من غالب شده
دردم بیرون دویدم و رخت پوشیده متوجه منزل خود شدم چون
بدر باغ شهر رسیدم شخصی بهیأت مردم آشنا دوچار شده گفت
از کجا می آیی گفتم از حمام و واقعه را با وی بیان کردم او نیز هر دو دست
خود بلند ساخته تا سر پشت در باغ بلند شده بر زبان آورد که
از من بلندتر بود از مشاهدهٔ آن صورت غشی روی نمود و تا صباح
آنجا افتاده بودم انگاه بعضی کسان که مرا میشناختند بسر وقتم رسیده
مرا بخانه بردند وهم او گوید که مرا امیر مذکور گفت که از ملازمان
امیر حسین ملکی نقل کرد که زمستانی متوجه بادغیس شدم در روزی
که تمام دشت و صحرا و بیابان را از برف سفید ساخته بود

بر بادپای ابر چو آمد سوار برف　　گردید بر زمین و زمان فتنه بار برف

آهو زپا در افکند و مرغ از هوا   گوی بدشت آمده بهر شکار بر
بزغاله سیاهی بنظرم در آمد که در برف خفته بود از هیچ طرف
قدم او ظاهر نبود من متحیر شده اسب بدان طرف راندم و اورا
برگرفته تقاشش زین در آوردم دران اثنا دست بمیان هردو پای
او در آوردم خصیتین اورا بسیار بزرگ یافتم بزبان حیرت با خود گفتم
که الغ ماه لاری بزغاله رو پس کرده گفت پیش باتمامی بولغای نبارلن
وهم بی پایان من راه یافته دور انداختم و بسرعت تمام جانبی دیگر
تاختم وهم وی گوید که در اول جمید الاول سنه ست عشر و
تسعمایه در یکی از محلات هراة پسری متولد شد که چهار چشم و دو بینی و
دو دهان داشت و در هر دهانش دو دندان رسته بود و بر پشت او
پاره گوشت زیادتی بود بسان کوهان شتر و آن طفل را بعد از آنکه
مرده بود بمجلس شیخ الاسلام آوردند او گفت و فوق امسال این دالست
بر انفاق ملک   وهم وی گوید که در آخر رجب سنه مذکور در هراة
در محله خواجه ملک عورتی یک شکم چهار فرزند آورده یک پسر و سه دختر
پسر در همان روز فوت شد و دختران و مادر نیز بعد از چهار روز
فوت شدند قضارا همان شیبک خان ازبک که تغلب بر خراسان
استیلا یافته بود و بر دست غازیان عظام کشته گشته خراسان

بحیطه تصرف

بحیطه تصرف دیوان اعلی در آمده وهم وی گوید که در زمان سلطان حسین میرزا
گوساله از شکم گاوی که ذبح کرده بودند بیرون آمد چشمهایش در زیر
حلقومش بود و بادشاه مذکور مر الطلب داشته آنرا معاینه نمود و سفارش
کرد که این معنی را در تواریخ ثبت نمای   وهم وی گوید که مسوده اوراق
در بلخ گوسفندی که هشت دست و پای داشت لیکن چهار از آن کوتاه تر
بود و بزمین نمیرسید   تیمور بن طراقای بن توکل بن التکیز بهادر
بن انحل بوهان بن قراجار نویان بن سوغو چمن بن ابروجیبی برلاس
ماجولی بهادر بن توسه خان مدت ملک گورکانیه روز چهارشنبه
دوازدهم رمضان سنه تسع وخمسین وتسعمایه یکصد و هشتاد و هشت
سال و از ایشان تا غایت بیست و یک تن بمرتبه سلطنت رسیده اند
اول امیر تیمور سی و شش سال دوم میرزا شاهرخ بن تیمور چهل و سه سال
میرزا الغ بیک بن شاهرخ هفت سال میرزا عبد اللطیف بن الغ بیک
شش ماه علاء الدوله بن بایسنغر بن شاهرخ پنج ماه سلطان محمد
میرزا بن بایسنغر بیست سال میرزا یادگار بن سلطان محمد سی سال
بابر بن بایسنغر بن شاهرخ یازده سال خلیل بن میرزا امیرانشاه
پنج سال ابابکر بن میرانشاه شانزده سال سلطان احمد بن سلطان
ابو سعید ده سال همایون بن محمود میرزا بابر هفده سال

جلال الدین اکبر بن همایون میرزا دوازده سال   جون
قرایوسف بن قرا محمد ترکمان قراقوینلو که از تخمهٔ سلطان اویس
ایلکانی بود از غایت و نهایت رشد بر معارج حکومت عروج کرده
قدم در وادی مخالفت صاحبقران می نهاد گاه گاهی با سلطان
احمد جلایر اتفاق نموده هرچند وقتی بجد و دعراقین آمده فتنه
می انگیخت و در سنه ثلاث و ثمانمایه امیر تیمور کورکان بالکلیه بغداد را
از گماشتگان سلطان احمد انتزاع نموده به نبیره اش میرزا ابابکر
بن میرزا امیرانشاه سپرد و ولایت آذربایجان را بامرای ذوالاقتدار
معتمد تفویض نمود یکبارگی خاطر از آن وادی جمع نموده عنان
بکران بصوب سمرقند معطوف داشته بامرای سرحد سفارشها نمود
از جمله بامیر ولداری قطعه وسنک که در اعتبار و اعتماد از همگنان
درپیش نوع کرگفت سلطان احمد و قرایوسف دست ازین ممالک
بازنخواهند داشت زنهار که از جانب ایشان غافل نشوی اگرچه
رعایت سلطان احمد جبلت جا و مردی تاجیک مشرب است اما
زنهار و الف زنهار که از قرایوسف غافل نشوی و از و تا توانی
خبردار باشی و اگر دست یابی در رفع او تقصیر نکنی آخر میرزا
ابابکر باتفاق پسر عمش میرزا رستم بن عمر شیخ در زیر دجله در کنار

نهر العین

نهر العین با قرایوسف محاربه نمود و یار علی برادرش را بقتل آورد و خود
از آن معرکه جان بدر برده بسلطان قیصر متوصل شده و حاکم مصر
سلطان احمد را مقید ساخته میخواست که نزد امیر تیمور فرستد در آن
خبر فوت میر بدانجا رسیده هردو از قید خلاص شدند قرایوسف
با یکهزار ترکمان که همراه داشت بمصر رفته بود و از آنجا فرار کرده در
کنار فرات بامرای سرحد و مستحفظان شوارع صد و هشتاد نوبت جنگ
نمود و اکثر در آن معارک ظفر او را بود   جون میرزا امیرانشاه امیر تیمور در
چهارم ذی قعده سنه عشر و ثمانمایه در حوالی سرآب رود تبریز در
جنگ قرایوسف بقتل آمد میرزا شاهرخ انتقام او در دل گرفته
تا در سنه ثلاث و عشرین و ثمانمایه بعزم مدافعه او نهضت نموده
بری رسید با آنکه در آن وقت دویست هزار سوار که هریک خود را
از رستم و اسفندیار کم نمیدانستند ملک مانند و دیو آیین فلک
تاثیر و کوه آلت نهنگ آسیب و شیر آفت پلنگ آشوب و پیل افکن
دلیرانی که از گردون بنوک رمح سیاره ربودندی جو گنجشکان منقار
از زمین ارزن در ظل رایت آیت آن پادشاه مجتمع بودند جون
صیت صلابت و آوازه شجاعت و مهابت قرایوسف حوالی خواطر
همگنان را ترکتاز کرده بود و خواب و آرام را بغارت برده بنابرین

حفاظی که در اردو بودند جهت استیصال او بختم انا فتحنا قیام نمودند
و دوازده هزار نوبت تلاوت نمودند اما چون خبر ورود شاهرخی
در تبریز بوی رسید طبیب شیر به خان آمده در آن اثنا او را عارضه
روی نموده روز پنجشنبه هفتم ذی القعده بساط نزاع در نوردیده
بعالمی دیگر انتقال نمود و یکی از شعرا گفته   بساط حکومت بگسترده بود
ولی ایچ فرصت ندادش حیات   چنین طرفه منصوبه کس ندید
زگیسوی شهرخ زگیسوی مات   مشهور است که تراکمه از فوت
او سراسیمه گشته اردوی که بدیشان جمع گشته بودند در یک طرفة العین
دست از هم داده ویران گشت و او را بر سر یگذاشته کوچ کردند
و بعضی طمع با حلقهای زر او کرده گوشهایش را با حلقها بریدند
و او را برهنه کرده بر روی خاک انداختند   گوهر پند مرا کن گوشوار
بهر عبرت حال یوسف گوش دار   سلاطین قراقیلو چهار نفرند
مدت حکومت شان شصت و سه سال قرایوسف سی سال جهانشاه
بن قرایوسف سی سال حسن علی بن جهانشاه بن قرایوسف
سه سال چون همواره میان قراایلو وازان قرایلو چون نار
متقاتل رضا بوده جد ابوالنصر حسن بیگ قرا عثمان قرا اسکندر
بن قرایوسف زکان را کشته در آن وقت که میرزا جهانشاه

بن قرایوسف بر عراقین و فارس و آذربایجان تسلط یافته خواست
که حسن بیگ بن علی عثمان که دشمن قدیم است بیکبارگی مستاصل
سازد بنابرین در شهور سنه اثنی و سبعین و ثمانمایه بصوب بکر توجه
نموده حسین بیگ اقوام و عشایر خود را در حصن آورده بعد از
نقل جهات و اسباب قلاع حصین آن ولایات را تحصین نموده میرزا
جهانشاه را بنابر استحکام و حصانت آن موضع کاری چنان از پیش
نرفت و مع هذا لشکر برف و سرما از رواسی جبال روی بهامون
و صحرا نهاد ترک لشکر حریف پشت برمعرکه کرد و زمانه این ترانه میسراید
تن زمین همه در آهن است غرق در آب   که چرخ قوس سهام تو میکند پرتاب
نمیکند نظر مهر آسمان بزمین   که در میانه هر دو کدورت لشکر آب
لاجرم میرزا جهانشاه حصر بهار را انداخته عزم معاودت نموده در کوچ
کردن بی پروایی کرده در منزلی میخوابید و لشکر را پیشتر میفرستاد
و از وفور غرور و نهایت بی احتیاطی بجای می آورد حسن بیگ که
همیشه در کمین انتظار بود فرصت یافته با یکهزار سوار چون قضای آسمانی
بر سر او تاختند و میرزا جهانشاه در وقتی که بخت برگشته بود کشته شد
و محمدی و یوسف پسرانش گرفتار شده مقتول گردیده از افادات قدسی
سمات استماع افتاده که چون خدمت ابوالنصر حسن بیگ داعیه قتال پادشاه

میرزا جهانشاه نمود از موقف فرمان حکم لازم الاذعان صادر گشت
که هر جوان فرزانه که در مجالس او نشانه نتواند شد بعزم رزم بر
نشینند بنا برین روزی که مبارزان رستم آیین بر زین نشسته بودند
پسر امردی تهمتن نام نشانه در پوست روی خود کشیده در برابر
بادشاه ایستاده اکثر سپاه او را از آن کار منع کردند حسن بیک را
خوش آمد گفت یکی کم جهانشاه بر دست او تباه کردد و آخر همچنان
شد که او فرموده بود بعد از واقعه جهانشاه حسن علی ولد او و
وسایر امرا و حکام عرضها بخدمت ابوسعید کورکان نوشتند و عروس
ملک را در نظر آن سالک مسالک کشورستانی جلوه دادند لاجرم
چون آوان تطاول قهرمان زمستان طی گشت و سلطان ابوسعید در اواخر
شعبان سنه اثنی وسبعین وثمانمایه از قشلاق مرو بجانب عراق
و آذربایجان توجه نموده مکان سلطان زمان گشت حسن علی و امرای
قرانیلو بلازمتش رسیدند و مقارن آن حال ایلچی امیر حسن بیک
رسید و بزبان تضرع و ابتهال عرض اخلاص و حفظ امال و نیل مقصود
نمودند فایده نکرد و مراجعت کردند بعد از آن کسان او بکرات و
مرات آمده عرضه داشتند که حسن بیک میگوید که درین اوقات
بنا بر کثرت برف و سرما از کریوها و عقبها مراجعت بمقام اصلی نوعی از

ممتنعات است آنقدر مهلت دهید که زمستان درین خرابه بسر برده
بهار بمنزل خود رویم و اگر این معنی را از ما قبول ندارید از خصمان من
که در آنجا اند تحقیق نمایند میرزا مبالغه بیشتر فرمودند نواب سلطان
در لجاج و عنا و مبالغه نمود

ستیزه بجایی رساند سخن — که ویران کند خاندان کهن
مکن آیین لجاج ای نوردیده — ز من این نکته را در گوش میدار
که بهره اندکی از نفع عاجل — ببینی در مضرتهای بسیار

آورده اند که هارون الرشید
روزی با زبیده خاتون بلعب شطرنج بدلخواه اشتغال داشت
هارون فایق آمده زبیده خاتون را از اخراج رخوت مامور
گردانید حسب الشرطیه جمیع رخوت نموغیر از یک جامه که حرف آن خالی از
اشکالی نیست بیرون کرده هارون در رفع این نیز لجاجت از حد
گذرانید و او را عرفان باز داشت نوبتی دیگر خاتون بر سر آمده
هارون را بمباشرت فایز نام کنیزکی که سخره مطبخ او پری بود
الزام نمود و چون عذر فایده نداد و اختر الامر بهر طریق که بود
نزدیکی کرد آن جاریه بمامون حامله گشت عاقبت میانه مامون و
امین که پسر زبیده بود کار بدانجا رسید که بیش ازین مذکور گشت
چون خبر قتل امین را زبیده شنید آه سرد از جگر بر کشیده گفت

لعن الله اللجاج القصه سلطان از میانه متوجه قشلاق قراباغ شده
از بعضی منازل اکثری الاغان ایشان بواسطه علف زهرآلود
که دران صحاری بود بچراگاه عدم رفتند چون اجناس بغایت
نایاب بود و براق قشلاق در محمودآباد ندیده عساکر نصرت مآثر حسن بیگ
طرف عراق و آذربایجان را بطریقی مسدود گردانیده که هر بار غله
که باردوی سلطان میرفت میگرفتند و پیغام تهدید امیر با شیروانشاه
فرستاده و او را از ایلی سلطان ابوسعید متقاعد گردانیده و نیز
در چهارم رجب سنه ثلاث وسبعین وثمانمایه لشکرها از اطراف
رسیده آثار خلاف بظهور رسانیده و چون ابوسعید را از شیروان
که مدار حیوة ایشان بود یاس کلی حاصل شد بضرورت بصوب
اردبیل رسانیدند و در بعضی مراحل بواسطه گل ولای بدشواری
گذشته و بسیاری چهارپایان ایشان در آنجا ضایع شدند و در
روز پنجشنبه دوازدهم رجب که قراول سید ارغون مراد متعلق بود
امیر بیگ موصلو که از امرای حسن بیگ بود دوچار شده گفت
سلطان دوستان قدیم را دشمن و دشمنان را دوست انگاشته
اکنون مصلحت نه جنگ برگردید که همه روی و فردا امیرزاده بفرستد
که صلح کنند روز دیگر سید ارغون که امیر الامرا بود بقراولی رفته

باندک

باندک کمالی سوا خورده بر ایشان تاخته چند کس ایشان را اسیر ساخت
اما در اثنای تک و تاز حسین بیگ از کمینگاه بیرون تاخته امیر مؤید را
که رکن اعظم دولت ابوسعیدی بود دستگیر کردند سلطان از ان واقعه
سراسیمه و پریشان گشته مادر خود و بعضی اجله سادات را بطلب صلح
نزد سلطان فرستاد حسن بیگ خواست که صلح کند سید اردبیلی
حقیقت کمال ضعف لشکر و رضای خاطر ایشان خاطرنشان کرده والده
سلطان بی نیل برگشت و متعاقب حسن بیگ و لشکر ترکمان در رسید
امرای بیوفا ولی نعمت خود را گذاشته بدو پیوستند و سلطان را
از مشاهده آن نمونه پای صبر از جای رفته دست قرار بدامن فرار
استوار کرده و کوزیل ولد حسن بیگ از عقب او شتافته او را
دریافت فی الفور بربسته نزد حسن بیگ آورد و بعد از سه روز در بیست و پنجم
رجب او را بیادگار محمد سپردند بقصاص جده مادرش گوهرشاد بیگم
وی را بقتل آورد و بی تکلف درین واقعه که در قرون ادوار از قرینه آن
دیده روزگار ندیده و گوش سپهر نشنیده و منظور نظر اعتبار اهل روزگار
گردید گرفتم بهیم اقبال بخت   شدی در جهان صاحب تاج و تخت
بکشورستانی فریدون شدی   بمال از فزون قارون شدی   سخن مختصر
جمله عالم تراست   سلیمانی و افسر عرش ساست   ترا اعتبار است این اعتبار

همینست ایدون سرانجام کار و علامه دوانی دران تاریخ گوید
سلطان ابوسعید که در خسروی چشم سپهر بر جوانی جو او ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که کشته بود تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید
سلاطین آق قوینلو نه تن اند حکومتشان چهل و دو سال حسن بیک پانزده سال و
کسری سلطان خلیل بن حسن بیک شش ماه و نیم سلطان یعقوب بن حسن بیک دوازده سال
بایسنغر بن یعقوب بن رستم بیک بن مقصود بیک بن حسن بیک پنج سال و نیم احمد بیک
بن اغورلو بن حسن بیک دوازده سال الوند بیک بن یوسف بیک بن حسن بیک
دو ماه محمدی بیک بن یوسف بیک یکماه سلطان مراد بن یعقوب بیک شش ماه
للمنة لله تعالی و تقدس که سلطنت و جهانداری و نوبت خلافت
و کامکاری بدودمان رفیع الشانی منتهی شده که قوار کاخش
منصوص کَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُوصٌ است و ساحت گردون
مساحتش بصفت وَمَن دَخَلَهُ كَانَ مخصوص است و صحف
دولت این خاندان اقبال آشیان بزبور کلام معجز طراز
اشاره و کریمه الاعجاز امیر موزون در ضمایر انجم نظایر
و ارباب فضایل مآل این خلافت عظمی و اقران این سلطنت
کبری بعطیه ظهور حضرت صاحب الامر علیه و آبائه بالتحیة و الثنا
مذکور در آخر منشور زمان عهده تواریخ در اول احکام جهان طغرا نام تو

انتهی

بی مشابهه شایبه تکلف و مداهنه نسبت این روزگار
فرخنده سایر از منه لافتنک نسبت حریم حرم است بدیگران
دیار و از مکمنه سرد کر بدورش بنازم چنان که احمد
بدوران نوشیروان و از فرط عدالت و صیت صلابت
در اطراف مملکت از آلایش تکاره پاکست و اعدای دولت
دین پژمرده و غمگین دیدیم چند بار و نیامد بسی نکو
هرکس که قصد خویش بدین خاندان کند از بار سر کند یکبار
گرکس هر سر سبک که پای درین بوستان کند و از وفور
بدایع و قایع ظهور ظرایف و لطایف که از پرتو این اقبال
بی انتقال و دولت ابدی الاتصال منشار عالم و عالمیان
گشته نسخ تاریخ اکاسره و ماحی مآثر قیاصره است
چشم بد دور که بس منتظم است این دولت آری این دولت را
منتظمی معهود است و چون این موحد محقق گنجایش مقالات
این مقامات که الحق خارق عادتست نداشت متصدی ایراد
آن و ارادت نگشته نظر بر اختصار و اختتام و اشت
گر آن جمله را کاتب انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند
و این سفینه که فی الحقیقه حبابیست بر سر آب و نمودار یست از بحر

همچون مخترعات بخردان بی ته و چون تصورات کودکان
را کونه لعب طفلان رالایق و تسخیر خاطر عاقلان را موافق در
تاریخی سمت اختتام و صورت انجام یافت که ازین دو بیت
اطلاع بحصول می‌پیوندد

درین روضه که از فرط لطافت شود هردم نگاری تازه لامع
پی تاریخ و نامش فکر کردم فلک گفتا که هست این نکته جامع
چو در واقعه نگارستان چه بستان
از آن واقع نگارستان تاریخ

تمت الکتاب نگارستان
بعون الله الملک المنان
فی التاریخ
دوازدهم شهر صفر
سنه ۹۵۰
در ا ... ب

[illegible]